



آیا خدا مرده است؟! هوشنگ معین زاده

۲

نقد فلسفی

الهیات

هوشنگ معین زاده

# آیا خدا مرده است؟!

انتشارات آذرخش

چاپ چهارم



## فهرست

۶	- تقدیم کتاب
۷	- در آمد
۱۳	- آنچه دیگران نوشته اند
۱۹	<b>فصل اول : در جستجوی حقیقت</b>
۲۳	- بتکده مسیح
۲۵	- عقل و دل
۳۳	- من و خدا
۴۱	<b>فصل دوم : پندارها و بازتاب ها</b>
۴۲	- ندانم کیست!
۴۴	- سرزنش ها و ملامت ها
۴۵	- نه حتماً خدازنده است!
۴۸	- مرگ خدا و گواهی پزشک قانونی!
۵۴	- کدام خدا؟!!
۵۸	- قصه قصه ها
۷۶	- مسجد در سرزمین کفار
۸۳	<b>فصل سوم : چله نشینی و خضر پیغمبر</b>
۸۵	- سیر و سلوک عارفانه
۹۰	- خضر پیغمبر
۹۳	- خضر پیغمبر در جایگاه روح القدس!
۱۰۲	- خضر پیغمبر شیعیان!
۱۰۷	- شرح حال خضر پیغمبر
۱۱۱	- من و چله نشینی

۱۱۷ - کلوشار

۱۲۱ - من خضر پیغمبرم!

۱۴۵ **فصل چهارم : معراج**

۱۴۷ - آسمان اول

۱۴۸ - دیدار و گفتگو با آدم و حوا

۱۵۲ - واجب الوجود!

۱۶۰ - گذر از آسمان های هفتگانه.

۱۶۳ **فصل پنجم : آرامگاه خدایان!**

۱۶۶ - آرامگاه مادران و پدران ما که خدا بودند!

۱۷۳ - آرامگاه خدایان هندی.

۱۷۳ - آرامگاه خدایان میانرودان

۱۷۵ - آرامگاه خدایان قوم یهود

۱۷۵ - خضر پیغمبر و موسی

۱۷۹ - ابراهیم پدر انبیا ء سامی

۱۸۵ - آرامگاه عیسای مصلوب!

۱۹۶ - آرامگاه «الله» اکبر!

۲۱۵ - پیامی از دل تاریخ

۲۱۸ **فصل ششم : آرامگاه آغازگران یکتا پرستی**

۲۱۹ - آرامگاه اهورامزدا.

۲۳۳ - آرامگاه آتون!

۲۴۹ **فصل هفتم : حقیقت**

۲۵۱ - بازگشت

۲۵۷ - حقیقت

- ۲۷۴ پیوست:  
فهرست
- ۲۷۵ - دلاوران جانباخته آرتش شاهنشاهی و نیروهای انتظامی ایران
- ۲۸۴ - کارنامهٔ سربازان دلیر ایرانی
- ۲۸۵ فهرست : سلحشوران ۱۸ تیر ماه ۱۳۵۹
- ۲۸۸ نمونه هایی از نقد و بررسی کتاب

تقدیم به جانب‌خستگی که در انقلاب سیاه  
۱۳۵۷ ناجوانمردانه به جوخه های مرگ  
سپرده شدند، بویژه افسران، درجه داران و  
سربازان ارتش شاهنشاهی و نیروهای  
انتظامی ایران.

ارتشیان و افراد نیروهای انتظامی هر کشوری در ردیف زنده ترین و میهن  
پرست ترین فرزندان آن کشورند که با فداکاری و جانبازی، استقلال و امنیت و  
آسایش کشور و هم میهنان خود را تأمین می کنند و به همین سبب، نزد  
هموطنان خویش، احترام ویژه ای دارند.  
هیچ ملتی نیز دست به قتل عام ارتشیان خود نمیزند، مگر به دست و به  
تحریک بیگانگان و دشمنان آن ملت.

چنانکه در انقلاب شوم و خونین ۱۳۵۷، ارتش شاهنشاهی و نیروهای  
انتظامی ایران به دست جماعتی بیگانه نسب و بیگانه پرست مضمحل شد و بسیا  
ری از سلحشوران آن ناجوانمردانه قتل عام شدند.

فاجعه قتل عام افسران، درجه داران و سربازان ارتش شاهنشاهی و نیروهای  
انتظامی ایران که حتی در اوج قدرت خود به روی هموطنان خویش اسلحه  
نکشیدند، هرگز از حافظه تاریخی ملت ما پاک نخواهد شد و داغ ننگ آن تا ابد بر  
پیشانی رهبران جنایتکار جمهوری اسلامی باقی خواهد ماند.

برای آنکه نام تک تک این فرزندان رشید ایران که در جریان این توطئه  
شوم، در برابر جوخه های آتش یا بر چوبه های دار جان سپردند در خاطره ها  
بماند، این کتاب را به این همقطاران جان باختة خود تقدیم می کنم.  
باشد که نام سر فراز آنان که زینت بخش این کتاب است، در درازای تاریخ  
سرزمین اهورائی ما طنینی جاودان داشته باشد.

پاریس، مهر ماه ۱۳۸۱ - هوشنگ معین زاده

نام گروهی از این سربازان جانبخته در پایان این کتاب آمده به امید آنکه با کمک هم میهنان،  
فهرست آن کامل شود.

نوبت کهنه فروشان در گذشت  
نو فروشانیم و این بازار ماست

## در آمد :

### آیا خدامرده است؟!!

این سئوالی است که بسیاری از خود یا از دیگران و بویژه از متفکران و اندیشمندان می کنند. سئوالی که تا به امروز پاسخی مستدل و منطقی به آن داده نشده است.

پیغمبران و به دنبال آنها فلاسفه الهی، هزار و یک صفت به خدانسبت داده اند و مردم نیز باایمان گفته های آنان را قبول کرده و به رحمان و رحیم، بصیر و سمیع، حی و حاضر و... بودن خدامعتقد شده اند. اما، هیچ یک از این پیغمبران و متولیان بعدی شریعتشان، نگفته اند که چرا این خدا، با صفت هائی که دارد، در مقابل مصیبت هائی که برسر بندگان عزیز و خلیفه های برگزیده اش بر روی زمین می آورند، کمترین نشانه ای از نظارت او بر خیر و شر امور دیده نمی شود؟

در گذشته ها، گردنکشانی که به خدا و وجود وی اعتقادی نداشتند، هرچه می خواستند انجام می دادند و مردم نیز باورشان این بود که آنها به دلیل بی اعتقادی به خدا و نداشتن دین و مذهب دست به چنان اعمالی می زنند و منتظر



بودند که خدا دیر یازود، جزای اعمال خلاف آنان را بدهد. اما با شگفتی می دیدند که هیچیک از آنها به خشم و غضب الهی گرفتار نمی شوند و همگی با خیال راحت می زنند، می کشند، می برند و به عمر طبیعی نیز می میرند. انگار نه انگار که در این میان خدائی وجود دارد که عدالت از صفات مشخصه او بشمار می رود. این روزها هم که به جای خداناشناسان بی دین و بی ایمان دیروز، در سرزمین ماجماعتی ظاهراً خداپرست به حکومت رسیده اند، همان می کنند که خداناپرستان دیروز می کردند و مردم باناباوری از خود می پرسند :

- این دیگر چه حکایتی است؟! این چگونه خدائی است؟! اصلاً چنین خدائی به چه درد می خورد؟! کی و چگونه فکری برای درد و رنج انسان ها خواهد کرد؟! واقعیت اینست که اگر پیغمبران و شریعتمدارانشان با دست و دلبازی این همه صفات پر طمطراق به خدانسبت نداده بودند، کسی هم منتظر نظارت خدا بر خیر و شر امور نمی شد و توقعی نیز از او نمی داشت. این توقعات از زمانی پیدا شد که خدا را با چنان صفاتی به مردم معرفی کردند. به همین علت، وقتی مردم خدا را نسبت به مشکلات خود بی تفاوت می بینند، بی اختیار از خود می پرسند:

- آیا خدا مرده است؟!

با چنین پندارهائی است که بعضی از صاحب نظران و کسانی که در مفهوم خدا به کنکاش برخاسته اند، می گویند :

- بشر برای نجات از دست توهماتی که بنام خدا برایش ایجاد کرده اند، باید یکی از این سه حال را در باره اش بپذیرد :

الف : اینکه خدائی هست، ولی این خدا هیچ یک از صفاتی را که به او نسبت داده اند، ندارد. یعنی، ازاول چنین صفاتی نداشته، هنوز هم ندارد و هیچوقت هم نخواهد داشت.

ب : اینکه خدائی در کار نیست تا دارای چنین صفاتی باشد. خدا خدا کردن پیغمبران شگردی بوده تا بدان وسیله بتوانند خود را پیغمبر خدا قلمداد کنند و به اهدافشان برسند. خدا خدا کردن شریعتمداران نیز بخاطر رونق بخشیدن به شغل و حرفه ای است که برای امرار معاش خود انتخاب کرده اند

پ : اینکه در آغاز خدائی بوده، اما اینک مرده است و در نتیجه اگر هم صفاتی داشته، بامردنش همه این صفت ها از میان رفته است .

این صاحب‌نظران، برای هر یک از این سه مورد شرح و تفسیرهای مبسوطی می‌دهند که بازگو کردنشان در این «در آمد» مقدور نیست. اما جوهر کلامشان اینست که هر کسی باید خود در باره خدا بیاندیشد و با دانش و معرفت خویش، یکی از این سه حالت را که هماهنگی بیشتری با افکار و اندیشه‌هایش داشته باشد، انتخاب کند و دست از سر خدای ساخته و پرداخته ادیان بردارد. به عقیده آنها این تنها و آخرین چاره بشر است و گرنه تاجه‌بان باقی است، جماعتی از آدم‌های هفت خط روزگار به اسم خدا و دین و مذهب او به مردم افسار حماقت خواهند زد تا از گرده آنها سواری بگیرند.

ناگفته پیداست که هموطنان مانیز مانند افراد سایر ملت‌ها در برابر اینگونه افکار و اندیشه‌ها، نظرات موافق و مخالفی دارند که لازم است نظریات آنان نیز مورد توجه قرار گیرد :

گروهی هستند که صمیمانه و صادقانه، مومن و معتقد به خدا و پیغمبر و دین و مذهب هستند و از سر خیرخواهی می‌گویند :

- نباید با ایمان مردم و مقدسات آنها مجادله کرد.

گروه دیگری هستند که در ایمان و اعتقادشان هزار و یک حرف است. آنها برخلاف گروه اول، نه از سر ایمان و اعتقاد و خیرخواهی، بلکه بخاطر خوش آمد شریعتمداران بویژه آخوندهای حاکم بر مقدراتشان و ترس از قداره بنان جاهل آنان و بعضاً برای سودجویی و حفظ منافع خود، بانشر هر گونه افکار و اندیشه‌هایی که به دین و مذهب و خدا و پیغمبر مربوط می‌شود، یا کناره می‌گیرند و یا اینکه به مخالفت می‌پردازند.

برخلاف دو گروهی که نام برده شد، گروه سوم وجود دارد که با کمال اشتیاق آماده شنیدن این مباحث هستند. آنها به دنبال دانستن و در جستجوی پی بردن به حقیقت اند و می‌خواهند از زبان و قلم هموطنان خود نیز در مورد این مقولات سخنی بشنوند و نوشته‌ای بخوانند. گروه اخیر که اغلب با افکار و اندیشه‌های فلاسفه و اندیشمندان غرب آشنا هستند، دوست دارند از افکار و اندیشه‌های ایرانیان اهل تفکر و اندیشه نیز آگاه شوند. نمی‌خواهند باور کنند که ایرانیان در این میدان خالی از ذهن اند و حرفی برای گفتن ندارند.

از گروه چهارمی نیز باید نام برد که از بیخ و بن منکر وجود موجودی بنام خدا هستند. پیروان این مکتب از گذشته های دور با فلاسفه الهی، بخصوص بانظر پیغمبران مدعی نبوت در کشمکش بودند و امروز نیز با شریعتمداران ادیان آنها در گیر و در جدال اند.

اما، اینکه چرا این روزها عده ای از اندیشمندان ایرانی به نقادی دین و مذهب افتاده اند، علت آن اینست که از چندی پیش خدا و دار و دسته اش عملاً وارد معرکه زندگی مردم ما شده اند. آنها با بر پا کردن حکومت دینی، دست به فجایعی زده اند که جز از غارتگران و خونخواران تاریخ، از کسان دیگری انتظار آن نمی رفت. از اینرو، مردم نیز به صرافت افتاده اند که ببینند این بابا و دار و دسته اش از جان مردم ما چه می خواهند؟ دلیل اعمال و کردار ناهنجارشان چیست؟ از سوی دیگر، عامه مردم که از جور و ستم حاکمان دینی به تنگ آمده اند، توقع دارند که خردمندان جامعه، حقایق امور را برایشان روشن کنند. نه اینکه مثل گذشته ها «اهل نظر» کناره بگیرند و جماعتی موهوم پرست و کهنه اندیش، هر نوع لطائلاتی را بخورد آنها بدهند و نامش را مسلمانی و اجرای احکام الهی بگذارند.

نیازی به یاد آوری نیست، که نقادان ایرانی، برخلاف باور بعضی از مغرضان، علاوه بر اینکه مخالفی بامعتقدات و مقدسات دیگران ندارند، برعکس به اعتقادات همه مومنین در هر دین و مذهبی نیز احترام می گذارند. آنها با شناختی که از حق آزادی انسان دارند، خود رامجاز می دانند که در باره دین و مذهب و خدا و پیغمبر حرف بزنند و بخصوص در باره حرف و حدیث هائی که مشتی فقیه و محدث در مورد این مفاهیم بیان کرده اند.

به یقین کسانی که درباره اینگونه مسائل بی غرضانه داوری می کنند، این منطق را می پذیرند و به این نکته نیز توجه دارند که سخن گفتن در باره خدا و پیغمبر و دین و مذهب، ارث پدری هیچکس نیست و کسی هم حق ندارد دیگران را از ورود به این مسائل باز دارد و یا ممانعت کند.

به این نکته نیز باید توجه داشت، این نقادان، نه بت پرست هستند، نه مشرک و نه کافر، بلکه اکثر آنها به وجود خدا باور دارند. منتها نه آن خدائی که پیغمبران آن را تعریف کرده اند و شریعتمداران آن را وسیله کسب و کاسی خود

قرار داده اند. اگر کسی به خدای دکانداران دینی اعتقاد نداشته باشد دلیل بی ایمانی او نسبت به خدان نیست. هر کسی در هر مقام و منزلتی که هست، می تواند خدا را جستجو کند، وقتی آن را پیدا کرد، به پرستش او بپردازد، بی آنکه احتیاجی داشته باشد که خدا حتماً توسط یک پیغمبر یا یک دین به او معرفی شده باشد. تازه آنهایی هم که معتقد هستند خدا را با واسطهٔ یک پیغمبر و توسط یک شریعت شناخته اند، نبایستی به این علت مادام العمر موظف باشند که معیشت زندگی انگل وار مشتی انسان بیکاره را به عنوان شریعتمداران آن خدا بگردن بگیرند و تأمین کنند تا آنها دین و مذهب و خدا را «دم به دم» برایشان تکرار و هجی کنند.

چکیده و جوهر پیام پیغمبران، مانند پیغمبر اسلام آیه «قل هو الله احد» است. وقتی ما و هر انسان دیگری به این پیام یعنی به یکتائی خدا ایمان آوردیم، باید گفت که پیغمبران وظیفه و رسالت خود را انجام داده اند و ما نیز تکلیف خود را دانسته ایم، دیگر نیازی به تعبیر و تفسیر و احتیاجی به مفسر و معبر و لزومی به پرداخت حق الزحمه یا حق اشتراک خدانشناسی تحت عناوین مختلف به این و آن نیست.

اگر خدائی هست و این خدا خالق عالم و آدم است، ارث پدری ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و غیره نیز نیست، چه رسد به آخوند و کشیش و خاخام و موبد و برهمن و غیره. هر انسانی می تواند خود خدای خویش را پیدا کند و اگر لازم دید او را ستایش نماید. مکانی را خانه او! شهری را شهر او! دینی را دین او! و پیغمبری را پیغمبر او! بداند و یا نداند. همچنانکه هر انسانی حق دارد از خدایان موجود و شریعت آنها و اعوان و انصارشان کناره بگیرد و مانند یک انسان آزاده تکلیفش را نسبت به خدا انجام دهد، بی آنکه نیازی به واسطه و دلال و احتیاجی به بنگاه معاملات «ملکی یا جنسی» هیچ خدائی داشته باشد.

با این تفصیل، بر می گردم به این مسأله که من به عنوان یک خدا شناس و خدا دوست، با دلی آسوده و اندیشه ای فارغ از حب و بغض، آنچه نتیجه سالها تحقیق و پژوهش در مسائل مربوط به حوزهٔ الهیات است، بازبانی ساده و به دور از پرده پوشی به پیشگاه خوانندگان عزیز خود تقدیم داشته ام. تفسیر و تعبیر و تحقیقی که در این راستا بر قلمم رفته، برای روشن شدن اذهان عمومی و بررسی

مفاهیمی است که از گذشته های دور به ما رسیده است. مفاهیمی که به سبب حضور دائم جماعتی بنام شریعتمداران و شرح و تفسیر دلخواه آنها گریبان ما را گرفته و رهایمان نمی کند.

قصد من این نیست که ایمان و عقیده دیگران و بخصوص پدران و مادرانمان را که با رویای زندگی پس از مرگ، عمرشان را گذرانده اند عوض کنم. روی سخن من با کسانی است که بر خلاف نسل ما و نسل های پیشین باید در دنیایی غیر از دنیای مازندگی کنند. آنان ناچارند به فلسفه زندگی با دیدی تازه نگاه کنند. البته هیچ ایرادی بر آنهائی که برای خود دین و مذهبی اختیار کرده اند و برای فردایشان بهشت و جهنمی ساخته اند وارد نیست. ولی این انسانهای پاکدل باید آگاه باشند و اجازه ندهند که این خیالپردازی رویا گونه آنها، وسیله ای برای سودجویی دیگران شود و بدین بهانه آنها را بفریبند و از آنان سوء استفاده کنند. در این کتاب، روی سخن من، با مؤمنین دیروز و امروز هم نیست. قصد شکستن دیوار ایمان و عقیده کسی رانیز ندارم. اما کسانی که به دانستن حقایق علاقه مندند، باید با اینگونه افکار و اندیشه های فلسفی آشنا شوند.

هدف من از نوشتن این کتاب و کتابهای پیشین «خیام و آن دروغ دلاویز!»، «آنسوی سراب» و «کمدی خدایان»، این بوده که شاید به این وسیله جولانگاهی برای تفکر و اندیشه و دورنمایی برای اوجگیری تخیل فلسفی، مبتنی بر داده های علمی به پژوهشگرانی که به دنبال آگاهی و آگاهانیدن دیگران هستند، عرضه کنم. با این توضیحات کوتاه امیدوارم که خوانندگان گرانمایه با تعمق و تأمل کافی و با سعه صدر به این برگ سبز بنگرند و «جوهر» و «درونمایه» مباحث و مطالب آنرا بررسی کنند. خردمندان و پژوهشگران هموطنم نیز این واقعیت را بپذیرند که :

- می توان اندیشید و نوشت. میتوان آزادانه با هر نوع عقیده و باوری روبرو شد و با شجاعت دانستنی ها را گفت. می توان با عقاید و افکار پدران خود نیز رو در رو شد و آنها را به نقد گرفت.

اگر چنین نکنیم، دیگران ما را همچنان در خواب می پندارند و یا به دور از حوزه تفکر و اندیشه و آیندگان نیز دچار مکافات این بی توجهی می شوند، چنانکه ما شده ایم.

دریغ است که مردم مملکت ما فقط با کوله بار کهنهٔ دیروز، فردای خود را آغاز کنند. دیروز و همهٔ حرف و حدیث های مربوط به گذشته را می باید به گذشته سپرد و گذشت، وگرنه مثل چند قرن اخیر از کاروان تمدن به دور خواهیم ماند. اگر می خواهیم ما هم در تمدنی که روز به روز به سوی کمال می رود سهمی داشته باشیم، باید با کاروانی که به راه افتاده همگام و همراه شویم و لازمهٔ آن نیز بُریدن از افکار و اندیشه های کهنه و پوسیده و دست و پا گیر دیروز است. . . . و فراموش نکنیم، انهایی که با جسارت می کوشند تا هرچه بیشتر انسان را به سلامت و سعادت و کمال برسانند، حق دارند کسانی را که سهمی در این تلاش برعهده نداشته و ندارند، از خود ندانند و از خویشتن برانند.

پدران سرفراز ما از اولین پیشگامان تمدن بشری بودند. تمدن ایلامی ایران، پس از تمدن سومر، قدیمی ترین تمدن بشری است، حتی پیش از تمدن چین و هند و مصر و ما باید فرزندان لایق چنان پدرانی باشیم و بکوشیم تاجایگاهی در کاروان تمدن نوین کنونی برای ملت خود دست و پا کنیم که سزاوار آن هستیم. اگر چه با اندکی تعمق می توان نکاتی را که به اختصار بدان ها اشاره شد، از لابلای دفاتری که تقدیم کرده ام، بیرون کشید، با این حال از کسانی که با خواندن این چند کتاب دچار ابهام شده اند، صمیمانه می خواهم که این کتاب ها را بار دیگر و این بار فقط برای درک مفاهیمی که من کوشیده ام آنها را در لفافه قصه به خوانندگان خود ارائه کنم، بخوانند. یقین دارم که دو باره خواندنشان بی نتیجه نخواهد بود، چون بیشتر ابهامات از میان خواهد رفت.

### آنچه دیگران نوشته اند

همزمان با تهیه این «درآمد» مختصر، فرصتی پیدا کردم که کتاب ارزشمند «تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی» به قلم محقق گرانمایه، «دکتر علی اصغر حلبی» را بار دیگر مرور کنم.

وقتی بشرح حال صدر المتألهین «ملا صدرا» بزرگترین فیلسوف سده یازده هجری رسیدم، نوشتهٔ مولف توجهم را به خود جلب کرد، آنجا که نوشته بود:

- «اگر امروز این همه بر سر فهم افکار او (ملا صدرا) سر و دست می شکنند و او رامایه فخر حکمت شعاران می دانند، در زمان حیات تکفیرش کردند و او از ترس توده نادان و خوف جان متواری زیست. هیچ بیانی نیکوتر از آنچه خود «ملا صدرا» در مقدمه از این اوضاع فراهم کرده و شرح آنرا گفته، رساتر و بهتر نیست» و عین مقدمه ملا صدرا را به نقل از (اسفار ۲-۳/۱ چاپ سنگی تهران) ذکر می کند.

با تعمقی در این مقدمه و اینکه روزگار ما نیز شبیه دوران صفویه است که آخوندهای مذهب شیعه رشته دار امور ملت ایران شده اند، با این تفاوت که این بار علاوه بر چماق تکفیر، شمشیر حکومتی نیز به دست آنها افتاده است. فکر کردم مناسب خواهد بود که مقدمه «ملا صدرا» را به دنباله این «درآمد» اضافه کنم تا خوانندگان بدانند که چرا بعد از به حکومت رسیدن فرزندان «شیخ صفی»، حکومتی شدن مذهب شیعه و قدرت گرفتن آخوندهای این مذهب که «اکثراً غیر ایرانی بودند» علوم و فلسفه و حکمت در این سرزمین رو به افول گذاشت؟

دکتر علی اصغر حلبی در فصل چهارم این کتاب به اختصار به همین مطلب پرداخته و می نویسد :

- «.. آثار حمله مغول و استیلا و ستمگری های تیمور لنگ در انحطاط و تنزیل علمی و ادبی ایران در عهد صفویه کاملاً ظاهر شد و بدبختی بزرگتر اینکه پادشاهان صفوی هم که به تشکیل دولت معتبر نائل آمده و وحدت ملی ایران را بر اساس دینی ایجاد و در خارج نیز برای ایران شأن و اعتباری تحصیل کرده بودند، به علت قلندر منشی و صوفی مشربی و ترویج تعصب مذهبی شدید و حشر و نشر با فقیهان کوتاه نظر خشک مغز، جز در تشویق همین طبقه از مردم در تشویق کسی نکوشیده اند، بلکه به اغوای همان فقیهان با علوم عقلی و حکمت به مخالفت برخاسته اند و برخی از ایشان به آزار حکیمان پرداخته و در پاره ای از مدارس تدریس حکمت و فلسفه رانمنوع کرده اند.

این پادشاهان از فهم شعر درست و لطیف نیز جز آنچه در مناقب یا مراثی امامان علیهم السلام گفته شده باشد، به کلی بی نصیب بودند و فقط به شعرائی صله می دادند که در این قبیل موضوعات شعری به هم بسته باشند. به همین جهت ادبیات نیز در عهد آنان به منتهای پستی و رکاکت افتاده، و شعر و نثر این

دوره، به استثنای یک عده از کتابهای تاریخی، تحت تأثیر سبک مهوع هندی، که سراپا استعارات و کنایات دور از ذهن و ترکیبات نادرست ناموزون است، واقع شده تا آنجا که عالی ترین نمونه های آن قابل قیاس بامتوسط ترین آثار ادبی پیش از صفویان نیست.

صفویان از ۹۰۵-۱۱۴۸ هجری در ایران سلطنت کردند، در تمام دوره تقریباً ۲۴۳ سال سلطنت یک شاعر توانا که لااقل بتوان او را در ردیف شاعران درجه دوم و سوم آورد یا یک منشی بلیغ یا حکیم یا طبیب یا دانشمندی که از او اثر قابل ملاحظه مانده باشد بوجود نیامده. . . در عوض فقیهان و آخوندهای «جبل عامل» لبنان و «بحرین» و «احساء» و «حله»، فوج فوج به ایران می شتافتند و بالای دست پادشاهان صفوی جای می گرفتند. . . طب و حکمت و نجوم و ریاضی در این ادوار نه تنها ترقی نیافته بلکه تنزل هم کرده است. .

دانشمندانی مانند شیخ بهائی، میرابوالقاسم فندرسکی و میر محمد باقر داماد و ملامحسن فیض کاشانی و آقا حسین خوانساری و دیگر مشاهیر عهد صفوی هیچکدام مقام و اهمیت عالمان پیش از صفویه را ندارند و تنها کسی که در این مقام قابل ذکر است، صدرالدین شیرازی است و افسوس که وی نیز مستغرق بحث در الهیات و ذوقیات بود و دنبال حکمت متعالیه و از علوم ریاضی و طبیعی چندان مایه عمیق نداشت. «

علی اصغر حلبی در دنباله نوشته خود می افزاید :

«پیداست با این وضع اسف انگیز، روزگار اصحاب عقل و فیلسوفان و حکیمان که خواهان محیطی آزاد و بی تفتیش عقاید هستند و اغلب ظاهر سخنان آنها با شریعت سازگار نیست و یا لااقل در بیان مقاصد خود از مبانی دینی جدا هستند و نسبت به آن التزامی ندارند، چگونه خواهد بود. تعجب نباید کرد که امثال ملا صدرا یا همواره متواری و پنهان بوده اند و یا برخی مانند سید داماد از ترس گروه غوغا و عالم نمایان دروغین مقاصد خود را در عباراتی پیچیده و با بیانی ویژه خواص گفته اند تا از فهم غیر اهل حکمت بدور باشد و آنان نتوانند غیرت بیاورند و جهان پر بلا کنند!»



## مقدمه «ملا صدرا» به نقل از کتاب

«تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی»

نوشته: دکتر علی اصغر حلبی

«می خواستم کتابی بنویسم که شامل مسائل پراکنده ای باشد که در کتابهای گذشتگان یافته بودم. این مسائل جامع اقوال مشائیان و چکیده ادواق اشراقیان و برخی از اصول رواقیان بود. مطالبی در یافته بودم که در هیچیک از کتابهای اهل فن و حکیمان روزگاران پیدا نمیشود و فرائدی که هیچیک از عالمان در آن سخن نگفته اند. می خواستم مسائلی را در آن بگنجانم که روزگار همانند آنها را بخود ندیده و دوران افلاک نظیر آنها مشاهده نکرده است! لیکن موانع از نیل به مقصود مانع می شد، و دشمنی روزگار با سدهای استوار مرا از رسیدن به مراد باز می داشت.

روزگار مرا از قیام به مقصود و رسیدن به هدف مانع آمده و زمین گیرم کرده بود؛ نمیتوانستم یافته های خود را بیان کنم؛ به سبب آنچه میدیدم از دشمنی روزگار با پرورش نادانان و اراذل و روشنی آتش نادانی و گمراهی و زشتی حال و بدی رجال.

حقیقت اینست که زمانه مرا باجماعتی کند فهم و کودن مبتلا کرده است که چشمانشان از دیدار انوار دانش و اسرار آن کور است و دیدگانشان همچون شب پرگان از مشاهده معارف و تعمق در آنها عاجز و ناتوان؛ اینان تدبر در آیات سبحانی و تعمق در حقایق ربانی را بدعت می شمارند. نظر آنان از ظواهر اجسام برتر نمی رود، فکرشان از این هیكله های تاریک و ظلمانی ارتقاء نمی یابد. اینان مردم را با مخالفت و عناد خود، از حکمت و عرفان، محروم کرده اند، و آنها را به کلی از راه علم و اقتصار بر علوم مقدسه الهی و اسرار شریف ربانی که پیامبران و اولیاء بدان کنایه فرموده و حکیمان و عارفان بدان اشارت کرده اند دور می دارند. چون حال چنان دیدم و دریافتم که روزگار ما از اهل معرفت خالی است، و عادلان تباہ

گشته اند و اندیشه های نا درست گسترش یافته است؛ از مردم روزگار یکسره ببریدم و شکسته خاطر در گوشه ای منزوی گشتم و به عبادت پرداختم، درس و تلقین را کنار گذاشتم و خیال را از آنچه موجب ملال و اختلال شود پیراستم، و از اینکه اهل زمان اراذل و اوباش را می پروراندند و بزرگان و افاضل را پست می‌شمارند غمی به دل راه ندادم».

\*\*\*

دیروز در عهد اقتدار فقها و محدثین، حتی امثال ملا صدرا که خود از دُردی کشان طایفه آخوندها بود، نصیبی جز در بدری و گوشه نشینی و تکفیر نداشت. امروز نیز که بار دیگر گروهی از روضه خوانها و آخوندهای قشری و متحجر، به قدرت و حکومت رسیده اند، تکلیف اهل نظر، اصحاب علم و معرفت و پیروان عقل و خرد آزاد روشن است. می بینیم که چطور با اعراب و تهدید و حبس و شکنجه و کشتار اکثر خردمندان و فرزنانگان جامعه رایا از مملکت فراری می دهند، یا به چوبه اعدام و رگبار گلوله می سپارند، یا به زندان می فرستند و یا به گوشه نشینی و انزوا وامی دارند تا آنهایی که هیچگونه معرفت و آگاهی از روند تحولات عصر نوین و پیشرفتهای اعجاب انگیز جوامع بشری ندارند، بتوانند زمامدار حکومتی باشند که چندین قرن است بشریت، خاک سرد برگور مُرده و جسد پوسیده آن پاشیده است که مبادا این میت سده ها سراز قبر بردارد و بخواهد انسانها را از نو به دوران حکومتهای پر نکبت و ذلت دینی و مذهبی قرون وسطائی برگرداند.

شگفتا! که این مُرده سده ها این بار در سرزمینی سر از قبر تاریخ بیرون آورده است که بینشورانی مانند زرتشت، مانی و مزدک، پادشاهان بزرگ و نامداری مانند کورش و داریوش و فرزنانگان و شاعران و عارفانی همانند رازی، فارابی، ابن سینا، بیرونی، خیام، نصرالدین طوسی، خوارزمی و فردوسی، ناصر خسرو، نظامی و خاقانی و سنائی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ و نظایر آنها را به جامعه بشری تقدیم کرده است!

بی شک، همچنانکه دیروز، در اوج اقتدار حکومت دینی اعراب، فرزندان این آب و خاک یک لحظه دست از مبارزه با خلفا و حکام خود خواه و خونخوار عرب

برنداشتند و نگذاشتند که آب راحت از گلوی آنها پائین برود و بالاخره هم به سلطه شوم آنها پایان دادند.

امروز هم که قریب یک ربع قرن از حکومت پس مانده های اعراب دیروز (آخوندها) می گذرد، فرزندان این سرزمین اجازه نداده و نخواهند داد که این یغماگران جنایتکار سر راحت بر بالین بگذارند تا اینکه اینها هم رخت کهنه و چرکین خود را بردارند و این مملکت را رها کنند و آنرا به فرزندان واقعی خود بسپارند.

پاریس، مهرماه ۱۳۸۱- هوشنگ معین زاده

## فصل اول

### در جستجوی حقیقت

---

## -۱-

هزار و چهار صد و اندی سال است که از خدا بی خبریم. بی خبر به این معنا که در این مدت، خدای عز و جل، نه خبری از خود به ما داده، نه رسولی برایمان فرستاده و نه بودنش را به گونه ای به نمایش گذاشته است. هیچ قوم و قبیله و ملتی را هم با باد و طوفان و مور و ملخ و پرنده‌گان سنگ پران خود به هلاکت نرسانده است. گوئی که یا دست از سر ما بندگان بی چاره خود کشیده و یا اینکه دست از خدائی کردن خود بر داشته است.

بی خبری از خدا، باعث نابسامانی زندگی، پریشانی فکری و سرگردانی روحی بسیاری از بندگان او شده است، تا جائی که من مؤمن و مخلص خدا نیز به شک و تردید و به دنبال یافتن علت غیبت طولانی او افتاده ام.

باورم نمی شد و هنوز هم نمی شود که بابائی، مشتی آدم را با کلی زحمت و مرارت از عالم نیستی به دیار هستی بکشد و این همه وسائل و ابزار لازم را برای زندگی او فراهم کند و مهمتر از همه اینکه او را به خلیفگی خود بر روی زمین بگمارد و بعد یکباره این عزیز کرده خویش را بلا تکلیف میان زمین و هوا رها کند.

ممکن است به من دل نگران گفته شود که خدا همه حرفهایش را توسط آخرین پیغمبرش گفته است و دیگر چیزی برای گفتن ندارد و احتیاجی هم برای تماس مجدد با بندگانش نمی بیند. پاسخ به این گفته اینست که :

- خیر، این استدلال درست نیست. وقتی آفریدگار عالم، به خاطر بت پرستی جماعت معدودی از اعراب، آستین مبارکش را بالا میزند. رسول انتخاب می کند. غزوات راه می اندازد. جبرئیل و براق و فرشتگان جنگجوی خود را بسیج می کند و به میدان می فرستد که مبادا در خدا شناس شدن اعراب بت پرست تاخیری رخ دهد.

یا برای قوم یهود که مرکب از دوازده قبیله و جمعاً چند ده هزار نفر بیشتر نبودند، هزاران رسول و نبی مبعوث می کند. چطور راضی می شود سایر بندگانش در تمام این مدت از او بی خبر بمانند؟

به نظر من، باید دست به کار شد و هر چه زودتر زنده یا مُرده خدا را پیدا کرد و تکلیف مردم را با او روشن نمود. بی خبری و در تاریکی دست و پا زدن دیگر بس است. اینکه جماعتی بی آنکه خبری موثق از خدا داشته باشند، بخواهند با همان حرف و حدیث های کهنه و از رونق افتاده پیغمبران عهد عتیق از گرده ما سواری بگیرند، نه در شأن انسانی ماست و نه به مصلحت آینده فرزندان ما. از طرف دیگر، امروزه گروه کثیری از مردم، بر این باورند که پیغمبران عبری و عرب فقط برای قوم و قبیله خود آنها برگزیده شده اند نه برای همه عالم. پندار این جماعت اینست که این اقوام بی جهت احکام پیغمبران خود را به مردم جهان تحمیل کرده اند.

به نظر آنها رهنمود های یهوه برای قوم یهود بوده، همچنانکه احکام الله نیز فقط برای قبایل عرب که در زمان ظهور پیغمبر اسلام اکثراً بت پرست و مشرک بودند، نازل شده است، نه برای ملل و اقوام دیگر. آنها برای اثبات گفتار خود «آیات ۷۴سوره یونس، ۴سوره ابراهیم، ۷سوره الشوری و ۲۹۱ تا ۶۹۱سوره الشعراء» را دلیل می آورند.

اینکه امروزه مسلمانان و مسیحیان و یهودیان نیز مانند گذشته به خدای خود اعتقاد آنچنانی ندارند، مشکل ما نیست. مشکل اساسی ما اینست که سایر بندگان خدا که به این ادیان عقیده ندارند، تکلیفشان با خدا روشن نیست. در این

میان، گروهی معتقدند که چون خداوندگار عالم نتیجهٔ مثبتی از ارسال پیامبران سامی نگرفته است، سایر اقوام را بدون پیغمبر گذاشته تا ببیند این بندگان با بی پیغمبری چه می کنند.

اگر چه در این مورد من هم با خدا هم عقیده هستم، با تمام این اوصاف، فکر می کنم اگر بی خبری از خدا همچنان ادامه پیدا کند، بشریت با مشکلات بسیاری روبرو خواهد شد. بعید نیست که حتی خدا پرستان هم آرام آرام او را فراموش کنند و برگردند به زمانی که نه خدائی در کار بود و نه کسی چنین بابائی را می شناخت. آدمها یا به دنبال بت و بت پرستی بروند، یا خدایان متعدد را به صحنه بیاورند و یا عطای خدا و خدایان را به لقایشان ببخشند و بقول بودا:

- تنها به روح و روان خود و به بازوی نیرومند خویش تکیه کنند و «انسان خدائی» را جانشین «بنده خدائی» و «خدا بندگی» بنمایند.

راستش را بخواهید، به این دلایل است که من آخر و عاقبت خدا و بندگان او را تاریک و مبهم می بینم. بخصوص اینکه این روزها، بت پرستی و شرک کمابیش تا اندرون جامعه خدا پرستان رخنه کرده است.

ادیان الهی نیز کم کم به صرافت افتاده اند که برعکس گذشته ها زرق و برقی به مجامع و عبادتگاههای خود بدهند و برخلاف ادعاهای یکتا پرستانه خود، صنم ها را از نو به جلوه در آورند و بت ها را بار دیگر به نمایش بگذارند و مردم را تحت لوای یکتا پرستی، آرام آرام به سوی بت پرستی و شرک سوق دهند.

من حتی نگران این هستم که در فردائی نه چندان دور حتی همین عرب ها که دیرتر از سایر ملتها، خدا شناس و خدا پرست شده اند، از نو، بت های کهنه و قدیمی را به بتکده کعبه برگردانند و بهانه شان نیز این باشد که چون «حجر الاسود» به یاد صنم هائی که قبل از اسلام با آنها زیر یک سقف برادر وار و در صلح و صفا زندگی می کرده، افتاده و ابراز دلتنگی نموده، لذا برای دلجوئی از این سنگ مقدس عجالتاً «لات و منات و عزی» را به بتکدهٔ «کعبه» باز می گردانند تا این سنگ عزیز از تنهائی و دلتنگی نجات پیدا کند. . .

## بتکدهٔ مسیح

برای اینکه گفتارم بدون دلیل و مدرک نباشد، حادثه ای را که در این رابطه برای خود من اتفاق افتاده است، نقل می‌کنم تا علت دلشورهٔ من روشن شود. چندی قبل گذرم به کلیسائی افتاد. خواستم در آن جایگاه، راز و نیازی با رب العالمین بکنم، درد های به دل نشسته ام را برایش شرح بدهم و حاجتی بطلبم. چون در دیار فرنگ، مسجد که خانه خدای ما مسلمانان است، چندان در دسترس نیست.

در این کلیسا هر چه تلاش کردم نتوانستم تمرکز حواس پیدا کنم. زیرا به روبروی خود که نگاه می‌کردم، چندین مجسمه در مقابل دیدگانم جلوگری می‌کردند. به سمت راست می‌نگریستم، مجسمه های دیگری می‌دیدم. در سمت چپ و در عقب سرم نیز پیکره های دیگری قرار داشتند. به سقف هم که نظر می‌انداختم یا مجسمه هائی به سقف آویخته بودند، یا با تصاویر و چهره هائی که هر یک برای خود رنگ و شکل و حالتی خاص داشتند، روبرو می‌شدم.

همانوقت بود که یاد کعبه و سیصد و شصت بتی افتادم که اعراب بت پرست هزار و چند صد سال پیش، در آن نهاده و نامش را «بتکده کعبه» گذاشته بودند. یاد تلاشها و پیگیریهای سرسختانهٔ پیغمبر اسلام افتادم که چطور برای شکستن و بیرون افکندن این بت ها ناچار شد دست به قبضهٔ شمشیر ببرد تا مردم نیا خاک خود را که با تبلیغ و تطمیع و تهدید نتوانسته بود به خدا پرستی بکشاند، با بُرندگی شمشیر یاران از جان گذشتهٔ خود سر طاس خدانشناسی بنشانند.

وقتی فکرم از مکه معظمه بیرون آمد و مجدداً به اطراف خود نگاه کردم، دیدم که در این کلیسا بهمان تعداد شاید هم بیشتر مجسمه و تصویر و نقش و نگار وجود دارد تا جائیکه حتی سقف کلیسا و پنجره هائی که در زیر سقف آن قرار داشتند، نیز با تصویرهائی از داستان های واهی مذهبی مصور شده بودند. سقف و پنجره هائی که احتمالاً باید زمزمهٔ راز و نیازهای بندگان خدا از آن طریق به آسمان هفتم و به جایگاه خدا و به گوش باریتعالی برسند.



من که برای درد دل با خدا به کلیسا رفته بودم، ناچار بودم بجای پروردگار عالم، مانند بت پرستان با این مجسمه ها و تصاویر حرف بزنم و یا اینکه از خیر راز و نیاز با خدای خود درگذرم.

وقتی کشیشی با صندوق جمع آوری صدقات و اعانات تبسم کنان به کنارم آمد، تا در مقابل حاجت برآورده نشده ام، پیشاپیش سهم و حق کلیسا را دریافت کند، با غمزگی گفتم :

- پدر، این چه بساطی است که راه انداخته اید؟ اینجا خانه خدا، محل نیایش و جایگاه عبادت است یا بتخانه و محل پرستشگاه اصنام؟ کشیش بیچاره که درجه و مقامش ظاهراً در حد همان جمع آوری صدقات و اعانات بود و نا آشنا به قضایا، با تأثر و تأسف گفت :

- فرزند، اگر غرض عبادت و نیایش است، اینجا و آنجا فرقی ندارد. خدا هم شنواست، حرف بندگانش را در هر کجا که باشند می شنود. نگران راز و نیاز خود نباش. مسجد و کلیسا و کنیسه و معبد و بتخانه همه مثل هم اند، در حقیقت فرقی با هم ندارند.

گفتم : پدر، من هم به همین علت به کلیسا آمدم، ولی با اوضاع و احوال اینجا اصلاً نمی توانم حواسم را جمع کنم و از دست فکر و خیال هائی که از دیدن این صنم ها و این تصاویر به مغزم هجوم می آورند، رها شوم و با پروردگار خود راز و نیاز کنم.

کشیش گفت : می فهمم فرزند. راستی، چرا به خانه ات بر نمی گردی؟ چرا به دشت و صحرا و کوه و بیابان نمی روی؟ آنجاها بهتر می شود تمرکز حواس پیدا کرد و از زرق و برق ها رها شد و با خدا به راز و نیاز پرداخت. در غیر اینصورت همینجا چشمانت را ببند که هیچ یک از این پیکره ها و تصاویر را نبینی و در تاریکی به راز و نیاز مشغول شو.

گفتم : چشمانم را می توانم ببندم، ولی چشم ضمیرم را چه کنم که بسته نمی شود؟ چشم دلم را چه کنم که تاریکی و روشنائی نمی فهمد؟ در همین موقع کشیش دیگری که گویا مقامش بالاتر از این پدر صدقه جمع کن بود به ما نزدیک شد و این پدر بیچاره را از دست من نجات داد. او وقتی از من جدا می شد در حالیکه سرش را با تأثر تکان می داد، صلیبی در هوا و به سمت من کشید و رفت.

من هم بی نتیجه از بتکدهٔ مسیح، بیرون آمدم و آن بتکده و آن بت ها را به بت پرستان و متولیان مؤمن خود واگذاشتم.

غرض از ذکر این حکایت، آن بود که بگویم چطور ادیان الهی را دارند از مسیر اولیه خود بیرون می برند و بت پرستی و شرک را از نو در زیر لوای خدا پرستی رایج می کنند. اگر چه نمونه را از عالم مسیحیت ذکر کردم، اما این بدان معنا نیست که سایر ادیان و مذاهب راهشان از مسیحیت جدا باشد.

اگر به آئین بودا که بی خداست نگاه کنیم، می بینیم از یک بودا، هزار و یک چهره ساخته اند و هر قوم و قبیله و عشیره ای از بودائیان در مقابل یکی از این چهره ها به سجده می افتند.

در اسلام نیز اوضاع طور دیگر است. امروزه در هر شهر و آبادی و ده کوره ای از ممالک اسلامی مقبره ای و امامزاده ای بنا کرده اند و به نام یکتاپرستی مردم بیچارهٔ مسلمان را گله گله به پرستشگاه تخم و ترکه های اعرابی می برند که پیغمبر اسلام بیست و سه سال تمام با مشقت و جنگ و خونریزی به زور آنها را از شرک و بت پرستی بیرون کشیده و «عبادت و کمک خواستن جز از خدا را شرک شمرده بود». اما مسلمانان بقول ناصر خسرو از مُردگان طلب یاری می کنند و حافظ ما نیز در حق این مُرده پرستان بت پرست به زیبایی چنین می سراید :

**بیدلان از بت بی جان چه تمنا دارید**

**باری آن بت بپرستید که جانی دارد**

## عقل و دل

در اثر این نوع فکر و خیال ها، مشکلات و ناملايمات گوناگونی برایم ایجاد شده بود که لحظه ای آرامم نمی گذاشتند. هر روز و هر ساعت و هر لحظه شاهد و ناظر پیشامدهای غیر مترقبه ای بودم که در حالت عادی هرگز برایم اتفاق نمی افتادند.

روزی که سخت در اندیشهٔ اوضاع نا بسامان خود و سایر انسانها، بویژه آنهایی که در بند خرافات و موهومات گرفتار بودند، در خود فرو رفته بودم، گذرم در عالم خیال به مجلسی افتاد که عقل و دل رو در روی هم به بحث نشسته بودند.

دل خاضعانه از عقل می خواست تا دست از سر خدا و متعلقات مربوط به آن بردارد و بندگان را به سرگردانی فکری دچار نسازد. می گفت :

- کاری به کار خدای مردم نداشته باش. آنهایی را که دلشان خوش است که خدائی دارند به خودشان واگذار. بگذار با همین دلخوشی مصائب و مشکلات زندگی را تحمل کنند. اگر خدا را از این بندگان بیچاره بگیری، دلشان را به چه خوش کنند؟ زندگی پر از غم و اندوه شان را چطور به سر برسانند؟ ...

در آغاز، عقل با بردباری و صبوری به موعظه های دل گوش می داد تا اینکه عاقبت از کوره در رفت و فریاد زد :

- بس کن! کافی است! مگر چشمانت کور شده که نمی بینی؟ مگر گوش هایت کر شده اند که نمی شنوی؟ مگر درک و شعور خود را از دست داده ای و نمی فهمی؟ وقتی کسی یا موجودی به نام خدا وجود ندارد، چرا این دروغ را باور می کنی و می خواهی به مردم نیز تحمیل کنی؟ شاید میزان درک و فهم بشر روزگاران قدیم این بوده که خدائی هست و همه کارها به دست توانای او انجام می گیرد، ولی امروزه که علم و معرفت ثابت کرده که اکثر گفته های ادیان بی پایه و اساس است، چرا در مقابل حقیقت سر تمکین فرود نمی آوری؟

دل غمگینانه گفت : این قصه های کهنه به دل مردم نشسته و به باورش تبدیل شده است. بگذار مردم با همین باور ها دلخوش باشند. به تو چه مربوط که می خواهی پایه های ایمان آنها را سست و ویران کنی و این تنها تکیه گاه را از آنها بگیری؟

عقل گفت : همانطور که دوست داشتن از وظایف توست، ارشاد و راهنمایی نیز از مسئولیت های من است. همانطور که تو وقتی چیز زیبایی را می بینی، نمی توانی از تحسین آن خودداری کنی، من هم وقتی رازی را کشف می کنم و پی به دروغی می برم، نمی توانم ساکت بنشینم و حقیقت را افشاء نکنم.

دل گفت : فایده اش چیست؟ جز اینکه دلهره و نگرانی به دل آدم ها بریزی، کار دیگری می کنی؟

عقل گفت : من با آگاه کردن انسانها، جوهر شیرین حقیقت را به کام تلخشان می ریزم و دلهره و نگرانی های ناشی از موهومات را از دلشان بیرون می ریزم.

دل که از بحث خشک و خالی از احساس عقل خسته و غمگین به نظر می رسید، گفت :

- در دنیا چیزهای ناشناخته زیادی وجود دارد که باید در پی شناخت آنها بود. چرا به دنبال آنها نمی روی و فقط چسبیده ای به خدا و پیغمبر و دین و مذهب؟

عقل گفت : من تنها دنبال کار خدا و پیغمبر و دین و مذهب نیستم، همزمان که به ناشناخته های دیگر مشغولم به خدا و متعلقات او نیز فکر می کنم، زیرا این هم از اموری است که به من مربوط است.

دل گفت : محض رضای خدا، بیا دست از این فتنه انگیزی بردار و بگذار مردمان به همین گونه که خدا را قبول دارند و او را آفریننده هستی می دانند، باقی بمانند. هر گونه جر و بحث و تغییر و تبدیل در این باور جز سرگردانی حاصلی برای ابناء بشر نخواهد داشت.

عقل گفت : می فرمائی چشم و گوش و دهان خود را فرو بیندیم و بپذیریم خدائی وجود دارد که معلوم نیست از کجا، چگونه و چرا پیدا شده و به نوشته کتب به اصطلاح آسمانی، در شش روز جهانی به این عظمت و وسعت را آفریده و انسان را هم از گل خلق کرده و از روح خود در او دمیده و به او حیات داده است؟ دل گفت : درست است که باور کردن این قصه خیلی مشکل است. اما قبول کن که هزاران سال روی آن کار کرده و زحمت کشیده اند تا مردم به آن عادت و باور پیدا نموده اند.

عقل گفت : کار تو با احساس است و شیفتگی، بی آنکه به عواقب آن بیاندیشی. اگر تو حاضر باشی دو مقوله «جهان و انسان» را از هم تفکیک کنی، من هم حاضرم با تو همراهی کنم و پای خدا را از این معرکه بیرون بکشم. اگر تو قبول کنی که خدا فقط جهان را آفریده است، می توان آنرا ندیده گرفت و کاری به درست و نادرست بودنش نداشت. اما اگر بخواهی دنبال آفرینش جهان، داستان خلقت انسان را به میان بکشی، قصه سجده کردن شیطان به آدم را مطرح کنی، بعد هم حکایت بهشت رفتن این موجود و بیرون انداختنش از آنجا و همینطور پی در پی دروغ های دیگر را به آن اضافه کنی تا کار به آنجا بکشد که جماعتی بنام فقیه برمبنای همین افسانه های جعلی مدعی ولایت بر کل جامعه انسانها شوند،

یعنی اینکه امر ولایت به صورت عمودی از خدا به پیغمبران و از آنها به امامان و در غیبت امامان به فقها برسد، این همان چیزی است که من از آن بیزارم و آنرا علل و اسباب اصلی تمام مصیبت های عالم بشریت می دانم. آیا نظر تو اینست که چنین فلسفه پوچی را بپذیریم و قبول کنیم که مشتی آخوند دغلباز از خدا ولایت دارند که «گله بشریت» را بعنوان «شبان» راه ببرند؟!

دل گفت : البته که نه، اما می شود بی آنکه گریبان خدا را بگیریم و بخواهیم او را وارد معرکه نیرنگبازان و فریبکارن کنیم، ادعای این شیادان را مردود بشماریم و تکذیب کنیم.

عقل گفت : نه، ممکن نیست. ما امتحان کردیم و نتیجه نگرفتیم. تا روزی که بشر پی به حقیقت هستی نبرد و دست از خدای مجعول بردارد، کارش سر و سامان نخواهد گرفت.

وقتی تو باور داشتی که خدا خالق جهان است و در روز ششم خلقت، «آدم» را از گل و «حوا» را از دنده چپ او خلق کرده است، بقیه قضایا را هم باید باور کنی. تو نمی توانی بخشی از این قصه را قبول و بخش دیگر را رد کنی. دل، افسرده و مغموم گوش به سخنان عتاب آمیز عقل داشت، ولی با احساسات ظریف و روحیه آرامش طلب خود نمی خواست منطق و استدلال عقل را بپذیرد. عقل نیز که جهالت توام با خوش باوری دل را می دید، مثل همیشه می کوشید تا بلکه او را به سر راه بیاورد. از اینرو، با دلسوزی گفت :

- ما با کنکاش و فداکاری، سرمان را به هر در و دیواری می کوبیم تا بلکه بتوانیم با روشنائی حقیقت، مجعول بودن حرف و حدیث همه ادیان را که بزرگترین سد راه کمال انسان هستند ثابت کنیم. هزاران سال است که می کوشیم تا به بشر بقبولانیم که جهان و هر آنچه در آن است بر خلاف گفته ادیان در شش روز خلق نشده است. هزاران انسان شریف و آزاده از جان و مال و هستی شان گذشتند تا این حقیقت را به کرسی بنشانند که جهان و جهانیان آن چنان خالقی ندارند که ادیان مدعی و مروج آن هستند.

شاید تو فرصت یا حوصله آن را نداشته ای که ببینی بشر حتی برای اثبات عدم وجود این خدای دست ساخت پیغمبران تا بلندای اوج آسمان نیز سفر کرده و به کرات دیگر نیز سر کشیده اند و به جایی که خود نمی توانسته برود، وسائل و

ابزاری فرستاده که از آثار کوچکترین ذرات غافل نماند. شگفتا که در همه این جستجوهای گستاخانه اش نه خدا را یافته و نه رد پائی از آن پیدا کرده است. آخرین کشفیات علم و معرفت انسان نشان میدهد که جهان کنونی تقریباً پانزده میلیارد سال قبل در اثر انفجاری به وجود آمده و در اثر تغییر و تحولاتی دائمی و با گذشت میلیاردها سال به صورت کنونی در آمده و عمر زمین ما نیز به چهار و نیم میلیارد سال بالغ می شود.

علم و معرفت انسان به تحقیق ثابت کرده است که حیات، از چند میلیارد سال قبل در اثر فعل و انفعالات شیمیائی به وجود آمده و بشر در حدود هشت میلیون سال قبل در اثر تحولات ژنتیکی پا به عرصه وجود گذاشته. بنا به تحقیقات علمی و تجربی، زندگی از مرحله آغازین حیات تک سلولی به ترتیب به چند سلولی و بعد به نبات و سپس به حیوان و در آخرین مرحله به انسان تبدیل شده و تکامل یافته است. خوشبختانه همین انسان ها توانسته اند در لابراتوارها با فراهم کردن شرایط آغازین پیدایش حیات - ایجاد حیات - کنند که ثابت می کند، موضوع حیات هیچ ربطی به قصه موهوم آفرینش که روزگاران پدران ما در هزاران سال پیش با عدم امکانات علمی و تجربی خود تصور می کردند، ندارد. حال چرا باید انسان های امروزی همچنان این قصه های موهوم ادیان را بپذیرند و حقیقت محض بپندارند، معلوم نیست. اگر کسانی بخواهند به این انسان، دروغ بودن این داستانها را ثابت کنند، داد و فریاد همه بلند می شود و پیشاپیش همه هم تو هستی که حاضر نیستی حرف حساب را بپذیری.

دل در مقابل سخنان منطقی عقل جوابی نداشت و بی آنکه علاقه ای به قبول حقیقت داشته باشد، رگه های ترکی را که در ایمانش به وجود آمده بود، احساس می کرد. با این حال چون اهل مدارا و صلح و آرامش بود، با درماندگی به عقل گفت :

- بهتر است تو به راه خود بروی و بگذاری که ما هم به راه خود برویم. ما را از دنیای قشنگی که با همین باورهای رویا گونه برای خود ساخته ایم جدا نکن. حربه احساسات و عاطفه و عشق ما به گذشته، در مقابل برندگی سلاح دانش و معرفت تو بی اثر است. بگذار ما به کار خود مشغول باشیم و تو هم به کار خود برس.

عقل گفت : این همان کاری است که ما مشغول آن هستیم. ولی فراموش نکن که تو با احساسات رقیق خود بزرگترین مانع حرکت عقل پویا هستی. انبوه احساسات کور همیشه سد راه جستجوهای عقل بوده و در این راه نهاد «جهل» نیز که مصلحت خود را در ایجاد هیجانات احساسی و کور نگهداشتن تو می بیند، بزرگترین مانع موفقیت ماست و تو غافل از واقعیت، آلت دست و ابزار کار نهاد جهل دیرینه قرون شده ای.

دل گفت : موضع من میان تو و جهل همیشه روشن و بی طرفانه بوده است. همانطور که می دانی خیلی از مواقع من به ناچار دنبال تو آمده ام و راست است که بعضی مواقع نیز به دنبال جهل رفته ام، اما نه با تو و نه با جهل هرگز هم پیمان دائمی نبوده ام و راهم را همیشه خودم انتخاب می کنم.

عقل گفت : آری، اما همیشه بزرگترین ضربه را تو به من می زنی. احساسات لطیف تو همیشه دستاویز جهل است و رو در روی من. برای اینکه خوب به ته و توی قضیه پی ببری، بگذار نمونه ای از اثرات منفی تو را بازگو کنم و داوری آن را به عهده خود تو بگذارم.

دل گفت : سعی می کنم داور بی طرفی باشم، بگو!

عقل گفت : یکی از خطاهای بزرگ تو، یاری دادن به آنهایی است که شأن و مقام انسانها را به حد صغار و جهال و گله های حیوانات تنزل می دهند و خود را ولی و قیم و شبان آنها قلمداد می کنند. داستانی که برایت نقل می کنم به زمان پیغمبر اسلام و به ایام هجرت ایشان به مدینه بر می گردد.

در مدینه بعد از غزوات پی در پی که همراه با خستگی مفرط و توام با بیم از دست دادن جان بود که در هر جنگی ممکن است رخ بدهد. همچنانکه در جنگ «أحد» رخ داد و پیغمبر اسلام به تصادف از مهلکه ای که برایش پیش آمده بود توانست جان سالم به در ببرد. بعد از این جنگ بود که پیغمبر اسلام به فکر افتاد تا مانند انبیاء سلف خود از راه صدقه و اعانات و نذورات پیروانش زندگی خویش و خانواده اش را تامین کند تا نیازی به ایجاد جنگ و جدال نداشته باشد. چون خوب می دانست که «الله» اکبرش هیچگونه کرمی برای تامین معاش زندگی او و همسرانش نمی کند.

لابد به یاد داری که در آیه ۳۰۱ سوره توبه محمد از زبان الله میگوید:

«ای رسول، تواز آنها صدقات را دریافت دار تا بدان صدقات نفوس آنها را پاک گردانی و آنها را به دعای خیر یاد کن که دعای تو در حق آنان موجب تسلی خاطرشان شود و خدا داناست»، و در آیه ۲۱ سوره مجادله نیز میگوید:

«ای کسانی که ایمان آورده اید، زمانی که قصد مذاکره با پیغمبر را دارید باید قبلاً صدقه بدهید که این صدقه برای شما بهتر است، اما اگر چیزی برای صدقه دادن نیابید، پس خداوند آمرزنده و مهربان است».

محمد با نازل کردن این دو آیه قصد داشت که برای تامین معاش خود و همسران متعدّدش از پیروان خود صدقه بگیرد. اما می دانیم که اکثر اعرابی که مسلمان شده بودند، خود در مزیقه مالی بودند و در عین حال معاششان تنها از طریق راهزنی و غارت کاروان ها تامین می شد. از اینرو، آنها نه تنها توجهی به این دو آیه نشان ندادند، بلکه اینجا و آنجا هم شروع به عیب و ایراد گرفتن به «رسول خدا» کردند.

می گفتند : صدقه دادن به الله و رسول الله یعنی چه؟ خدای عز و جل چه نیاز به صدقه ما فقیر و فقرا دارد؟ مسلماً بعضی از عقلای قوم نیز به این فتنه ها دامن می زدند که پیغمبر اسلام ناچار شد طی آیه ۳۱ سوره مجادله از طرف خدایش بگوید : «آیا از اینکه پیش از مذاکره با رسول خدا صدقه بدهید ترسیدید، پس حال که این کار را نکردید خدا هم شما را بخشید» و بدین ترتیب از صدقه گرفتن از پیروان خود صرفنظر و مسلمانان را از این امر معاف کرد.

دل گفت : آری از این قضایا آگاه هستم و می دانم که پیغمبر خدا در حالیکه معیشت خود و همسرانش به سختی افتاده بود، با اینحال برای پایان بخشیدن به غائله از خیر صدقه گرفتن از مسلمانان برای الله و خودش صرفنظر کرد.

عقل گفت : حال به من بگو، وقتی مسلمانان حتی با نزول آیه از صدقه دادن به «الله» و «رسول» او خودداری کردند، چرا تو باعث می شوی که مردم به مشتی آدم بیکاره و عاطل و باطل بنام آخوند صدقه بدهند و به عناوین مختلف مانند خمس (حق سادات و سهم امام) و رد مظالم و صوم و صلوات و غیره، قسمتی از در آمدشان را به آنها بپردازند؟ انسان هائی را که با سختی و مشقت کار می کنند تا معاش خود و خانواده شان را تامین کنند، چرا وادار می کنی که بخشی از



درآمدشان را به یک مشت آدم طفیلی بدهند که هیچ نوع کار مثبت و سازنده ای انجام نمی دهند و هیچ نفعی هم به جامعه نمی رسانند و جز بدبختی هم برای ابناء بشر هرگز حاصلی نداشته اند و ندارند؟

تو با دلرحمی بی جای خود انسان ها را به دادن صدقه و نذر وادار می کنی و باعث می شوی که مشتی آدم بیکاره و طفیلی در جامعه به وجود بیایند. کاش این بیکاره ها به صدقات و نذورات اکتفا می کردند و کاری به امور زندگی مردم نمی داشتند. اما می بینیم که اینطور نیست. همین آدم ها که از راه درپوزگی به زندگی انگل وار خود مشغولند، وقتی با پول مردم فربه شدند و فکرشان از سیر کردن شکم فراغت پیدا کرد، به هوس آقائی و سروری می افتند و خود را ولی نعمت همه ابناء بشر قلمداد می کنند. در حالیکه اگر مردم مثل زمان پیغمبر اسلام از دادن صدقه به آنها خودداری کنند، اولاً چنین جماعت بیکاره و مفتخوری در جامعه پیدا نمی شوند. ثانیاً همین بیکاره ها خود را سرور و آقا و ولی نعمت مردم نمی پندارند. مردم هم از جهل و خرافات و عقب ماندگی فرهنگی و اقتصادی و اجتماعی که این قشر مروج آنها هستند نجات پیدا می کنند.

دل وقتی این سخنان شماتت بار را از عقل شنید با اینکه قرار بود منصفانه داوری کند، سر را به زیر انداخت و سکوت کرد و مترصد فرصتی بود که از محضر عقل به بهانه ای بگریزد و به این گفتگو خاتمه بدهد که اتفاقاً بخت با او یاری کرد و جهل از دور پیدا شد. با ورود جهل، دل با خوشحالی به استقبالش رفت و دست به گردن او انداخت و با لجبازی به عقل گفت :

- دوست خدا پرست من آمد. وقت آنست که منکران خدا را ترک گوئیم و من بی اختیار به یاد مجلس و نشست حجت الحق، حکیم عمر خیام با حجت الاسلام، امام ابو حامد محمد غزالی افتادم.

در مجلس نشست این دو عجبوبة تاریخ، غزالی چون تاب تحمل سخنان عقلایی خیام را نداشت، وقتی صدای اذان موذن بگوشش رسید، این جمله را به زبان آورد که بتواند مجلس را ترک گوید. حرفی که تا به امروز ورد زبان متشرعین است :

- «جاء الحق و ذهب الباطل».

دل با گفتن این جمله غزالی در معیت جهل از محضر عقل خارج شد و عقل هم مثل همیشه تک و تنها در خود فرو رفت.

## من و خدا

برای اینکه تصور نشود که من یک دهری مذهب و پیرو فلسفه طبیعیونم که معتقدند جهان وجود، یعنی هستی در تحول و دگرگونی دائمی خود همواره وجود داشته و کسی خالق آن نمیباشد. ناچارم این نکته را یاد آور شوم که من برعکس آنها هنوز صد در صد به این یقین نرسیده ام و به همین علت هم تلاش می کنم در حد توان فکری خود این مسأله بسیار مهم را تا آنجایی که در توان دارم بشکافم و بررسی کنم و نتایج به دست آمده را با کسانی که مثل من فکر می کنند در میان بگذارم. شاید در میان این جستجوها، برای الهیون هم که معتقدند «جهانی به این عظمت نمی تواند بدون آفریننده باشد» پاسخی قابل تعمقی پیدا شود. در ضمن خوانندگان نباید فراموش کنند که اصولاً مشکل اساسی من ربطی به مسأله خدا و خلقت او ندارد. مسأله من اینست که می خواهم بدانم این خدا که ما او را مطابق شریعت پیغمبر اسلام خالق عالم و آدم می دانیم، چرا بعد از آنهمه زحمت و مرارت و مشقتی که در عرض شش روز برای خلقت ما و موجودات دیگر کشیده، همه را همین طور ول کرده و رفته است؟ زمانی بود که با انتخاب بعضی آدم ها به سمت پیغمبر و نبی، حال و احوالی از مخلوقات خود می گرفت و امر و نهی هائی می فرمود تا همگان یادشان باشند که بابا هست و محکم هم بر مسند خدائی اش نشسته است. ولی بعدها همین ارتباط مختصر را هم با مخلوقات خود قطع کرده و امروزه قرن هاست که دیگر خبری از خود به مخلوقاتش نداده است. بعضی ها اینطور استدلال می کنند که چون بشر در جریان کار خدا نیست و نمی داند که او چه می کند و چه نمی کند، بیهوده به این پندارهای واہی کشیده می شود. البته این استدلال تا حدودی صحیح است. زیرا ما کمترین اطلاعاتی از کارهای خدا نداریم و حتی در مورد خلقت خود او نیز چیزی نمی دانیم. هر چه در مورد کارهای خدا و خلقت و دیگر مسائل مربوط به آن می دانیم، همانهایی است که از قول چند پیغمبر عامی برای ما نقل شده است.

راستی! مالز خدا و خدائی کردن او چه می دانیم؟ اگر خوب به افسانهٔ ظهور او نگاه کنیم، یعنی به حرفهائی که در باره اش به ما گفته اند توجه کنیم، می بینیم هیچ چیزی از او نمی دانیم. نه پدرش را می شناسیم و نه مادرش را. برادر و خواهر و زن و بچه هم مثل خدایان یونان ندارد. البته مسئله پسر خدا بودن عیسی را من جدی نمی گیرم و فکر می کنم بهتر است دیگران نیز مثل من آنرا جدی نگیرند و از آن در گذرند. بعد می بینیم که بابا نه خانه اش، نه شهر و دیارش، نه کره ای که در آنجا ساکن است و نه آسمانی که تا چندی پیش آنرا به «هفت آسمان» تقسیم کرده و او را در بالای هفتمین آن، نشانده بودند و خلاصه هیچ چیزش روشن نیست، جز اینکه می گویند :

- طرف خالق عالم است و متعال و قادر و دانا و حکیم و بصیر و . . . همانطور که گفتم همهٔ اینها هم گفته های پیغمبران است، یعنی اینکه کسی به چنین علائمی در مورد او بر نخورده است. به قول بعضی از رندان همهٔ این حرف ها هم برای اینست که به مردم بقبولانند که چون خدا هست، پس این حضرات هم پیغمبر و فرستادهٔ اویند.

حال اگر کسی از آن پیغمبران می پرسید : حضرت نبی، شما چطور پی برده اید که خدا عالم و عاقل و حکیم و بصیر و رحیم و . . . است؟ و به چه دلیل و با کدام مدرک این همه صفات را به او نسبت می دهید؟ هزار و یک حرف می زدند، بی آنکه بتوانند دلیل و مدرک قابل قبولی ارائه کنند. کاری به سفسطه ها و صغری و کبری چیدن های بی پایه و اساسشان ندارم، چون پیغمبران حتی به این نکته توجه نداشتند که اطلاق صفت به خدای مطلق، محدود و نسبی کردن اوست، یعنی خدا را از مطلقیت انداختن و به حوزهٔ خیال و قیاس و گمان و وهم کشیدن است.

پیغمبران با تفکر و اندیشیدن به مسأله هستی، به این نتیجه رسیده بودند که عالم را خالق است و این خالق قاعداً باید مقتدر و دانا و . . . باشد که عقل نیز با این برداشت ها موافق است. ولی اینکه حتماً بابا رحیم هم هست! حلیم هم هست! کریم هم هست! بصیر هم هست! و غیره به نظر من کمی جای حرف دارد، چرا که عکس آنهم ممکن است، یعنی ممکن است طرف رحیم نباشد، ولی کریم باشد. بصیر نباشد ولی شنوا باشد و غیره.

اشکال کار خدائی که برای ما ساخته اند، در این است که هر چه در مورد او می دانیم حدسیات است، یعنی هیچیک از آگاهی های ما در مورد او دلیل مسلم و محکمی ندارد. مثلاً می گوئیم طرف داناست و دانائی او را هم بر مبنای این می دانیم که اگر دانا نبود دنیای به این بزرگی و عجیب و غریبی را چطور می توانست بیافریند؟ این مأخذ و پایه صفت دانائی است که ما به خدا نسبت می دهیم. حال اگر کسی بپرسد :

- پدر آمرزیده ها، چه کسی گفته است که لازمه خلقت عالم حتماً دانائی است؟! هزار و یک سرکوفت به این آدم بینوا خواهند زد، مانند اینکه : «آدم بی خرد! مگر ممکن است که آفریدگار عالم دانا نباشد، ولی دنیائی به این بزرگی خلق کند؟! «در حالیکه همین بابای بی خرد می تواند جواب بدهد :

- آری ممکن است کسی آفریننده باشد، ولی دانا نباشد. برای اینکه زیاد طرف را به بی ایمانی متهم نکنند. بگویند : مگر نه اینکه همین آفریننده دانا و فلان و بهمان در عرض بیست و سه سال دوران نبوت پیغمبر اسلام، دهها بار حرفهای خود را عوض کرده است؟ مگر آیات ناسخ و منسوخ قرآن نشان دهنده این واقعیت نیست که دانائی او را هم نباید چندان جدی گرفت؟ مگر خودش با آیات شریفش اعتراف نکرده که حرفهای بد یا غلط و یا بی منطقش را با حرف های خوب و بهتر عوض کرده است؟ آیا معنی این حرف این نیست که خود بابا هم در حال بهتر شدن و روز به روز در حال بیشتر فهمیدن و کاملتر شدن است که به زبان ساده ریاضی، این جواب هم در معنی آن مستتر است که طرف روزی هم بوده که دانا نبوده و بعد ها دانا شده و مرتب هم در حال داناتر شدن است.

من یقین دارم غیر از آدم های اهل خرد و منطق، وقتی همین حرف های ساده و غیر قابل انکار را بشنوند، جیغ و دادشان به آسمان می رود که مگر می شود خدای عالم و آدم دانا نباشد؟! وقتیکه جواب بدهید چرا نه؟ چه اشکالی دارد که خدا هم مثل هر موجود ذیحیاتی در بعضی موارد و در بعضی زمان ها دانای کل نباشد و یا مثل هر ذیحیات با هوشی او نیز سعی در داناتر شدن خود کند که نمونه آنرا در آیات الهی اش می توان جست. تازه این پرسش بی پاسخ هم مطرح است که اساساً خدا چه نیازی به دانائی و سایر صفات ثبوتیه اش دارد؟ از آن گذشته خالق بودن همیشه مستلزم دانا بودن نیست. بسیاری از خلقت ها صورت

گرفته و می گیرد که بی نیاز از صفت دانائی است. نمونه کوچک و قابل فهم آن پيله بستن کرم ابریشم است که می بینیم این کرم کوچک بی هیچ گونه ادعائی، خالق پيله ای می شود که علاوه بر حفظ نوع خود باعث و بانی تولید نخ ابریشم هم می شود که بطور قطع و یقین خود این موجود نمی داند که حاصل خلقت او برای نوع انسان چقدر با ارزش است.

کرم ابریشم پيله اش را نا خودآگاه و یا از روی غریزه می تند و برای این کار هم نیازی به دانا بودن ندارد. آیا ممکن نیست خدای عز و جل ما نیز مانند کرم ابریشم جهان را خلق کرده باشد، بی آنکه بداند در درون عالم خلقت او چه موجودات گرانبهائی پا به عرصه هستی خواهند گذاشت؟ و یا اینکه خبر نداشته باشد که در دنباله کار خلقت او چه اتفاقاتی رخ خواهد داد؟ همانطور که کرم ابریشم این دانائی را ندارد که بداند از خلقت پيله او چه استفاده هائی خواهد شد؟ آنهائی که خلقت عالم را دلیل دانائی خدا می دانند، خدا را با خود قیاس می کنند و بر حسب ضعف خود عالیترین صفت ها را به خدا نسبت می دهند. در حالی که می تواند چنین نباشد. مثلاً همه پیغمبران از جمله پیغمبر اسلام گفته اند که خداوندگار عالم کریم است. من بی آنکه این صفت خدا را نفی کنم، می گویم درست، اما چرا این خداوندگار کریم در زمانیکه پیغمبر اسلام و معدود پیروانش که شریعت همین خدای کریم را تبلیغ می کردند، به مدینه هجرت کردند، به خاطر امرار معاش برای یهودیان مقیم مدینه به مزدوری پرداختند و سخت ترین و پست ترین مشاغل را پذیرفتند، خداوندگار عالم از خزانه غیب خود کرمی بر رسول نور چشمی خود و مهاجرین همراهش نکرد؟ و این پیغمبر اهل صلح و صفا و برادری و برابری را وادار به کاروان زنی و غارت و چپاول اموال بندگان دیگرش ساخت؟ یا ثروتی را که اعراب مسلمان شده از راه جنگ و کشت و کشتار قبایل یهود مدینه که همگی بندگان خدا و از قرن ها قبل از ظهور اسلام خدا پرست بودند به دست آوردند، می توان نام کرم خدا بر آن گذاشت؟

به نظر من اگر بخواهیم زیاد در مورد خدا کنجکاوی کنیم، مثل گذشتگان دستمان به جائی بند نخواهد شد و ما هم مجبور خواهیم شد حرف و حدیث هائی در مورد او تحویل خلق الله بدهیم که ناشی از پندارها و حدسیات و چه بسا غلط و

واهی ما باشد. بنا براین بهتر است کاری به کار آن و چگونگی بود و نبودش و اینکه چه می کند و چه نمی کند نداشته باشیم.

آنچه مسلم است، اگر خدائی باشد، این خدا بعد از خلقت عالم و آدم، کاری به کار مخلوقات خود از جمله انسان نداشته و ندارد. در حقیقت اگر سر و کله این چند نفر پیغمبر کوچک و بزرگ در زندگی ما انسانها پیدا نمی شد، فکر می کنم اوضاع و احوالمان خیلی بهتر از این بود که هست و همینطور حال و روز خود خدا. در همین عالم خاکی میلیون ها موجود دیگر مانند ما زندگی می کنند. این موجودات که درست مثل ما از پدر و مادری متولد می شوند، می خورند، می نوشند، می خوابند، بزرگ می شوند، جفت گیری می کنند، بچه دار می شوند. بعد هم مانند مامی میزند. انگار که سرگذشتشان از سرگذشت ما انسانها عکسبرداری شده است و یا بر عکس. با این تفاوت که این موجودات خدا، پیغمبر و دین و مذهب ندارند. نماز نمی خوانند، روزه نمی گیرند، خمس و زکوه و صدقه و رد مظالم نمی پردازند، به جهاد اصغر و اکبر نمی روند، حج واجب و عمره بجا نمی آورند، به زیارت قبور ائمه اطهارشان مشرف نمی شوند، روضه خوانی و تعزیه خوانی و سینه و زنجیر و قمه زنی و امثالهم ندارند و همزادان خود را به دلایل واهی مانند، محاربه با خدا، مفسد فی الارض، مرتد، کافر، مشرک و منافق نمی کشند و نفی بلد نمی کنند و مهمتر از همه آخوند و کشیش و خاخام و موبد و برهمن ندارند و اگر به سیمایشان نگاه کنید، می بینید، چقدر از حیات خود راضی و خوشحال هستند. بر عکس، ما انسانها همه اوقاتمان با درد و رنج و زحمت و مرارت همراه است و از زندگی نصیبی جز سختی و ملالت نمی بریم و بخش بزرگی از این بدبختی هایمان هم از قبل همان چند نفر پیغمبری عایدمان شده که به خیال خود می خواستند بشر را به صراط مستقیم هدایت کنند!

با این همه، همانطور که گفتم من اصلاً ایرادی به این ندارم که چرا بابا هراز چند گاهی یکی از بندگان خود را به پیغمبری مبعوث می کرد، بلکه ایراد من اینست که :

- چرا دست از این کار کشیده است؟ آیا او هم مثل ما فکر می کند که این کارش بیهوده و بی ثمر بوده؟ آیا متوجه شده که از ارسال پیغمبر و ایجاد دین فایده ای برای او و مخلوقاتش حاصل نشده است؟ اگر چنین است، پس چرا علناً

مسأله را عنوان نمی کند و بندگانش را در جریان بی حاصل بودن ارسال پیغمبران و ایجاد ادیان نمی گذارد تا تکلیف مردم با پیغمبران و نهاد دین روشن گردد که بعد از این انسانها فریب مدعیان دروغین را نخورند و به دام شیادان گرفتار نشوند. اگر خدا هم فهمیده که بر خلاف نظرش ادیان عملاً به موانعی در راه آزادی و برابری و تکامل و سعادت‌مندی بشریت تبدیل شده اند، چرا مخلوقات خود را از این مخمصه پیغمبر بازی و دین سازی نجات نمی دهد؟ چرا یک فرشته درست و حسابی و راست راستکی نمی فرستد که آدمها با چشمان خود او را ببینند و با او حرف بزنند و مشکلاتشان را مطرح کنند و قال قضیه را بکنند؟

حقیقت را بخواهید، من هم مثل خیلی از انسانها دوست دارم که بفهمم غرض از خلقت ما چه بوده است؟ آدم ساده لوحی هم نیستم که بگویم بابا برای تفنن و رفع بیکاری هوس کرده و ما را به اضافه میلیونها موجود دیگر را خلق نموده تا او را بندگی کنیم.

اگر قبول داریم که خدا، خداست، یعنی خالق و عالم و قادر و . . . پس باید قبول کنیم که می دانسته چه می کند، برای چه می کند و چرا می کند، در غیر اینصورت باید بگوئیم که هستی و جهان ربطی به او نداشته و ندارد. چرا که می توان جهانی را بدون برنامه و هدف در نظر گرفت و مطابق پندار دهریون «خود به خود به وجود آمده اش» حساب کرد. قصه های تورات وانجیل و قرآن و سایر کتب به اصطلاح آسمانی را کنار نهاد و قبول کرد که این نوشته ها از زبان خالقی بیرون نیامده که کوچکترین خلقت او بزرگترین و با شکوه ترین شاهکارهائی است که میتوان تصور کرد.

مشکل اساسی اینجاست که خواندن و تعمق در کتب ادیان الهی، نه اینکه به دل آدم نمی نشیند، بلکه کمترین ایمان و عقیده ای را هم که در اثر تلقین پدر و مادر به باور آدم نشسته است، بر باد می دهد.

مگر می شود از زبان آفریننده عالم هستی، سخنانی شنید که باور کردنش غیر ممکن باشد. مثلاً بشنویم که آفریدگاری که میلیاردها کهکشان در قلمرو هستی خود به گردش دارد، با درماندگی و بینوائی از آفریده های خود در شهرک مدینه «یثرب سابق» صدقه طلب کند؟! یا به کسانی که باورش نمی دارند مانند ابی لهب و همسرش نفرین کند؟! یا خدائی که او را به یکتائی پذیرفته ایم، خود را

صاحب پسر قلمداد کند و آن پسر را هم نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه در رحم بانویی نگهدارد تا متولد شود؟! و یا در بالای عرش خود نشسته و در پیچ و تاب باشد که آیا پیروان دین یهود او، روز شنبه چراغ خانه شان را با دست خود روشن می کنند یا بدست غیر یهودیان!..

وقتیکه آدم این نوشته ها یا این گفته ها را به نقل قول از طرف خالق عالم می خواند، در ته دلش هم به خالق او و هم به رسالت پیغمبرانش شک پیدا می کند. البته منظور این نیست که نعوذ بالله خدا را باور نکنیم و به خدائی او بی ایمان باشیم. نه، منظور اینست که حرفهائی را که به او نسبت می دهند، دیگر به دل آدم نمی نشینند، حتی اگر هم آدم ساده دل و خوشباور و با ایمانی مانند من باشد.

وقتیکه آدم خوب به کار خدا و داستان انبیاء و رسل او فکر میکنند، نه از سر بی عقیدتی و نا باوری، بلکه از سر دلسوزی به حال خود و هموعانش به این فکر می افتد که مبادا با ما خدعه کرده اند. مبادا از بی خردی و نا آگاهی و ساده لوحی پدران و مادران ما سوء استفاده کرده اند. مبادا به منظور های خاصی خواسته اند ما را گمراه کنند و سرمان را کلاه بگذارند، مبادا همه این داستانها ساختگی بوده و کسانی برای اینکه افسار به انسانها بزنند، این قصه ها را سر هم کرده و بخورد بشریت داده اند.

کی می داند؟ کی می تواند بگوید غیر از این است؟ من که سالهای سال مثل گنه به کتابهای مربوط به اینگونه مسائل چسبیده و نقطه به نقطه، خط به خط، و ورق به ورق بیشتر آنها را خوانده و با دقت هم خوانده ام، چیزی که مرا به واقعیتی ملموس رهنمون گردد، به دست نیاورده ام. نمی دانم، دیگران که به این قضایا فکر کرده اند، چیزی دستگیرشان شده است، یا نه؟

نتیجه همه مطالعات و جستجو های مداوم من این بود که در قضیه خدا و پیغمبران و ادیان و مذاهب یک چیز مجهول و به قولی یک «حلقه مفقوده» ای وجود دارد. آن چیز مجهول یا حلقه مفقوده چیست، هنوز روشنم نشده، ولی مطمئن هستم خیلی های دیگر هم مثل من هستند و آنها نیز به نقطه یقینی نرسیده اند.



اما، من برعکس خیلی از کسانی که در مسأله خدا به کنکاش افتاده و با اولین سنگی که به پا و یا به سرشان خورده، دست از خدا پرستی برداشته اند، همچنان در سنگر خدا شناسی و خدا دوستی خود محکم ایستاده ام و به هیچ قیمتی هم حاضر نیستم دست از این باور پنجاه و شصت ساله خود بردارم و سر پیری خود را جلوی دوست و دشمن بی آبرو کنم. نه، من با همه شک و تردیدها، با همه ناجور بودن قضایا، حاضر نیستم، بگویم :

- خدائی نیست و ما در این عالم برهوت همینطور «الله بختکی» به وجود آمده ایم. نه، من چنین حرفی نخواهم زد، حتی اگر سنگسارم کنند، یا زبانم را از بیخ حلقومم بیرون بکشند و یا گوشت بدنم را جماعت تعزیر و تواب «ولایت فقیه» مانند «چی بین» ها یا «چگین» های «کلب آستان علی» خام خام به دندان بگیرند. ولی از شما چه پنهان در ته دلم روز به روز بیشتر به قضایا مشکوک می شوم. یعنی هرچه بیشتر به قضیه فکر می کنم، بیشتر تاریکی می بینم و هر چه بیشتر به درون این تاریکیها نگاه می کنم، بیشتر سردرگم می شوم و از خود می پرسم، آیا کلید همه قضایا و روشنائی حقیقت در درون این تاریکی ها نیست؟ آیا جائی که خدا قرار دارد و ما باید به دنبالش بگردیم، درون این سیاهی هاست؟ راست است که می گویند جوهر روشنائی را باید در اعماق تاریکی ها جستجو کرد؟ و خدا که جوهر روشنائی و حقیقت است در اعماق تاریکی ها قرار دارد؟

افسوس که من در کنکاش هایم در مورد خدا جز سیاهی و آن هم سیاهی مطلق چیزی ندیده ام. راستش را بخواهید، جرات هم نمی کنم بگویم که خدا را باید در درون سیاهی ها جستجو کرد.

به قول اتوهان فیزیکدان آلمانی :

- «دنبال خدا گشتن داستانش شبیه کسی است که در اطاقی تاریک به دنبال گربه سیاه می گردد، در حالیکه در آن اطاق اصلاً گربه ای وجود ندارد».

## فصل دوم

### پندارها و بازتاب ها

---

## -۲-

از شما چه پنهان، با این مشکلی که من خودم برای خود به وجود آورده ام، نمی دانم تکلیفم چیست؟ اگرچه من هم می توانستم، با یک عقب گرد و دست برداشتن از کنجکاوی بیهوده، مثل اکثر مردمان جستجوگر پی کار خود بروم و چند روزه عمر را به راحتی بی پایان برسانم تا ببینم آخر و عاقبت کار به کجا می کشد، ولی متاسفانه در اندرون من خسته دل، «ندانم کیست!»ی وجود دارد که لحظه ای مرا آرام نمی گذارد. اگر هم روزی «من» خموشی بگیرم، این «اوست» که با فغان و غوغای خود مرا از خاموشی بر حذر می دارد.

**«ندانم کیست!»**

این «ندانم کیست!»، مدام مرا انگولک می کند. مرتب به من سرکوفت می زند. دائم مرا به کنجکاوی فضولانه وامی دارد و تمام وقت هم ملامت بار در گوش دلم زمزمه می کند:

- مگر تو از آدم و حوا بی عرضه تری؟ چرا نمی خواهی صاحب معرفت بشوی؟ چرا نمی خواهی چشم و گوشت باز شود؟ چرا می خواهی همین طور جاهل بمانی؟ کمی فکر بکن؟ حتماً باید بفهمی و از ته و توی قضایا سر در بیاوری؟ دیدی پدرت عطای جنت الهی را به لقای درک معرفت بخشید و از بهشت او بیرون جست؟ تو که در بهشت نیستی، پس از چه می ترسی؟ به هر کجا تو را پرتاب کند حداقل از این جهنمی که هستی بهتر خواهد بود.

این ها را که گفتم، حرفهای ملایم و مودبانه «او»ست. بعضی وقت ها که بی اعتنائی و بی خیالی از من می بیند، به تشر زدن و تهدید کردن می افتد. مرا با القابی نظیر جاهل، نادان و حتی حیوان ناطق خطاب می کند و آنقدر بد و بیراه نثارم می کند تا شرمنده شوم و از نو بفکر کردن و به دنبال راه چاره بیفتم.

از شما چه پنهان، خود منم چند تا ریگ کوچک ته کفشم دارم و بدم نمی آید که ببینم چی به چی است. نا سلامتی انسانم و عقل و شعور دارم. راست می گوید: جاهل آمدن و نادان رفتن در شأن من انسان نیست. باید بدانم، از کجا و چرا آمده ام؟ به کجا و چرا باید بروم؟ چه کسی و چرا مرا به هستی آورده است؟ حال که آورده چرا به درد و رنجم انداخته است؟ برای پی بردن به این نوع چرا ها هم که شده، اول از همه باید بدانم، مسبب این اسباب چه کسی بوده و وقتی به درستی «او» را شناختم به دنبال سایر قضایا بروم.

بی شک اگر به انسان نگفته بودند که خدا او را آفریده است، او نیز به دنبال این نمی رفت که خدا را بشناسد و در مورد چگونگی آن تحقیق کند. همانطور که سایر موجودات هم کاری به کار خدا ندارند و حتی به آن فکر هم نمی کنند.

اما این که چرا من به این راه پر پیچ و خم کشیده شده ام، فقط به علت عدم حضور خدا در صحنه زندگی ما انسان هاست. به نظرم رسیده که احتمالاً خدا هم مثل سایر موجودات پیر و بیمار و علیل و ضعیف شده، یا دچار نسیان و فراموشی یا مرض «الزایمر» گردیده است. ممکن هم هست که به سن بازنشستگی رسیده و در گوشه ای از عالم هستی خود و به دور از جار و جنجال های موجود، دوران بازنشستگی اش را طی می کند و چه بسا مثل هر موجود دیگری او هم بعد از هزاران سال مُرده باشد.

## سرزنش ها و ملامت ها

در جریان این جستجوها، دوستی که همیشه مشوق من در اندیشیدن و نوشتن بود، وقتی به علت آشفتگی ام پی برد، با تعجب و حیرت زدگی گفت :

- تو ادعا کرده بودی که خدا را می بینی و با او گفتگو می کنی و با هم دوست هستید، حتی در مورد آمدن او به خانه ات و رفتنت به بارگاهش حکایتها کرده بودی. حال چگونه است که این طور حیران و سرگردان به دنبال خدا می گردی؟!

گفتم : راست می گوئی. ولی آن خدائی که من می دیدم و با او گفتگو می کردم، خدائی بود که در وجود من است. خدائی که هیچگونه ادعاهای آنچنانی مانند خدایان دیگر ندارد. وقتی من آگاهی خود را دربارهٔ این خدا نوشتم، گروهی مرا سرزنش و ملامت کردند و بر من خُرده گرفتند. جماعتی نیز مرا متهم به دروغگوئی نمودند. آنقدر گفتند و گفتند که ناچار شدم دست از پندارم بر دارم. با خود گفتم، شاید غیر از «خدای خوبی» که من پیدا کرده بودم، خدای دیگری نیز وجود دارد.

وقتی شماتت دوستان و مدعیان از حد گذشت، به عنوان یک انسان جائز الخطا به این باور رسیدم که نکند آنها راست میگویند و من به خطا هستم، در گمراهی به سر می برم و برخلاف پندارم خدائی که پدران ما هزاران سال پیش با اندک بضاعت فهم شعور خود پیدا کرده اند، واقعاً وجود دارد و من بی دلیل به این خدا مشکوک شده ام.

آری، من با تمام اعتقادم از «خدای خوبی» که پیدا کرده و به دیگران نیز معرفی نموده بودم، در اثر شماتت دوستان و آشنایان و غریبه ها - فعلاً - دست برداشته ام. چون عقیده ای هم به خدایانی که ادیان به من و امثال من تحمیل کرده اند ندارم، مانند همهٔ علاقمندان به «خدا» خود به جستجو افتاده ام. در این مرحله بود که اندیشهٔ مُردن خدا به ذهن من رسید. اندیشه ای که به سر کسان دیگری هم که مانند من به خدا فکر کرده بودند رسیده است.

من مطمئن هستم که برای بیشتر افراد بشر، داستان خدا و زنده بودن و مُردنش بی اهمیت نیست و آنرا مانند قصه های بهشت و جهنم، فرشته و جن و پری و سایر داستان های موهوم سرسری نمی گیرند. زیرا چه بخواهیم و چه نخواهیم اکثریت انسانها علاقمند هستند که ببینند قصه ای که درباره خدا برایشان نقل کرده اند، تا چه حد آن راست و تا چه حد آن نادرست است. از آن گذشته پی بردن به بودن و نبودن خدا و اطلاع از زنده بودن یا مُردنش موضوع چندان بی اهمیتی نیست. هر کسی در هر شرایط، با هر ایمان و عقیده و دین و مذهبی میل دارد که سر از ته و توی این قضیه در آورد.

### نه، حتماً خدا زنده است!

در جمعی از اهل نظر در مورد این که ممکن است خدا مُرده باشد، گفتگو می کردیم. یکی از آنان که در مورد ادیان و مذاهب صاحب نظر است، بی مقدمه ولی با قاطعیت گفت :

- من فکر نمی کنم «خدایمُرده» باشد.

پرسیدم : چرا؟

گفت : هر چه را ندانیم این را می دانیم که خدا برای خودش کلی عز و قرب، مقام و منزلت، اعتبار و حیثیت دارد. اگر چنین بابائی می مُرد، حتماً همه خبردار می شدند، سر و صدای مُردن او همه جا بلند می شد و به گوش همه مردم می رسید. نعره و فریادهای واخدا، واپروردگارا و واآفریدگرای خلق الله گوش زمین و آسمان را کُر می کرد. عزاداریها و سوگواریهای با شکوهی بر پا می شد و همه مردم دنیا به غم و غصه و ماتم و اندوه می نشستند.

از فرشتگان درگاهش گرفته که تعدادشان سر به فلک می زند تا مقربین بارگاهش، جن و پری هایش تا برسیم به همین آخوندهای خودمان؛ آیت الله ها و حجت الاسلام ها و ثقه الاسلام ها و روضه خوانها و قاریان مقابرو بعد برسیم به پاپ و کاردینال ها و کشیشان جورواجور و خواهران روحانی و رابی ها و خاخام ها و موبدان و برهمن ها که همگی گوش خوابانده و به دنبال چنین موضوعات داغ و

فرصت های طلائی می گردند تا خودی نشان بدهند و مردم را به بهانه عزاداری و سوگواری برای رحلت خداوندگار مرحوم و مغفور به صحنه بکشند.

اگر خدا مُرده بود، ناله و فریاد این حضرات، گوش زمین و زمان، انسان و حیوان را کَر کرده بود. این دوست جهاندیده ما افزود:

مگر می شود خدا بمیرد و عمله اکره اش که مثل مور و ملخ روی زمین پراکنده اند، بی خبر بمانند و از یک چنین خبر داغ و پر هیجانی به همین سادگی ها در گذرند؟!

نه تشییع جنازه ای، نه نماز میتی، نه تلقینی، نه خاکسپاری، نه قرائت تورات و انجیل و قرآنی، نه مجلس ختمی، نه شب هفتی، نه شب چهلمی، نه شب سالی، نه حلوائی، نه خرمائی، نه قیمه پلوئی. انگار نه انگار که خدای الرحم الرحامین رحلت فرموده باشد! تا جائیکه برای مرگ این خدای بیچاره، در حد یک آخوند فریبکار هم اهمیت قائل نگردند و مصلی و مزار و مقبره ای برایش دست و پا نکنند؟

نه جانم، باور مکن. مطمئن باش اگر بابا مُرده بود، الان محشر کبری بود. همه جا صحرای کربلا بود. همه روزها عاشورا و همه شب ها شام غریبان بود. آره عزیزم، اگر هم دیگران حالیشان نبود، آخوند جماعت و طایفه روضه خوان های جان بر کف مذهب شیعه جعفر «صادق» که همیشه به دنبال چنین بهانه های چرب و چله می گردند که نمُرده اند. اگر هم هیچکس توجهی به این موضوع نمی کرد، آخوندهای عزیز ما که سرشان می شود که چی به چی است! مطمئن باش در چنین شرایطی این طایفه دست از جان شسته حتماً دست به کار می شدند و افسانه ها می ساختند و نوحه ها می خواندند و ناله های جگرخراش از دل کباب شده شان بیرون می ریختند. عبا و عمامه هایشان را به زمین می کوفتند و برای خدای مُرده بی کس و کار که یتیم وار(بی پدر و مادر) به دنیا آمده و بی وارث و غریب از دنیا رفته است، گریه ها می کردند. اشکها می ریختند. تا جائیکه حتی مُرده خدا هم بدنش از این همه ریاکاری آخوندهای شیعه توی کفن و قبر شریفش بلرزه بیفتد.

یادت هست، وقتی طرف مربوطه مُرد، این طایفه که آدم را یاد ابی سفیان معروف و پسرش معاویه و نوه اش یزید ملعون می اندازد، چه تشییع جنازه پر

طمطراقی برایش به راه انداختند؟ درست به همان شکل که یزید بن معاویه، بعد از فرمان قتل عام نواده های پیغمبر اسلام در کربلا، دستور داد که سرهای به نیزه فرو کرده آنها و زنان و فرزندان اسیرشان را به بارگاه او در شام ببرند. اما، وقتی این کاروان به شام رسید، این خلیفه حیلہ گر، برای عمو زادگان خود چنان مراسم سوگواری بر پا کرد که حتی اعراب هفت خطی که دور این خلیفه جمع بودند، انگشت به دهان ماندند که این چه حکایتی است؟! او برای این که دامان آلوده خود را از این جنایت پاک کند، حتی زنان حرمسرای خود را به عزاداری و شیون و زاری وادار نمود. به عبارت دیگر، اولین سوگواری برای کشته شدگان کربلا را، خود یزید بن معاویه بر پا کرد که امروزه آخوندهای عزیز مذهب شیعه به پیروی از این خلیفه ملعون این سنت را همچنان محترم و پا برجا نگاه داشته اند.

گفتم : آری، همه این قصه ها یادم هست، اما مُرده خدا که دم دست آخوندها نیست که بخواهند برایش تشییع جنازه آنچنانی براه بیاندازند.

دوست ما خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت : کجای کاری! تو هنوز آخوند جماعت را نمی شناسی. آخوند هائی که من می شناسم با همان دغلبازیهای خود، برای خدای عز و جل چنان جنازه ای دست و پا می کردند که نه تنها امت اسلام، بلکه امت همه ادیان انگشت به دهان می ماندند و بعد هم او را با سلام و صلوات تشییع می کردند. امت همیشه در صحنه شیعه مذهب ایران هم که همه وقت گوش به فرمان است که در مراسم تشییع جنازه ای، نماز میتی، مراسم خاکسپاری و روضه خوانی و عزاداری که چلو کباب و کوپن روغن نباتی و مرغ و گوشت یخزده و صابون رختشوئی و . . . غیره نیز همراه آن باشد، شرکت و برای اسلام عزیز کسب آبرو کند، قطعاً در این مراسم شرکت می کردند .

آخوندهای شیعه، حتی اگر بو ببرند که خدای جل جلاله هم مثل هر موجود جاننداری مُردنی است و ممکن است زبانم لال بعد از هزار سال یا یک میلیون سال بمیرد، این جماعت مؤمن، از هم اکنون حساب شماره صدی در یکی از شعب بانک صادرات «سوئیس» بنام مقبره و مزار خدای الرحمن الرحیمین باز می کنند و شروع می کنند به حساب بابا از مردم ساده لوح و خوشباور و بی فکر و خیال شیعه مذهب ایران پول و طلا و جواهر جمع کردن و به دنبالش تولیت و



نیابت تولیت مزار و مقبره شریف خدا انتخاب کردن و زیارت نامه نوشتن و تورهای زیارتی راه انداختن و بقیه قضایا.

این دوست عزیز، چنان با قاطعیت در مورد زنده بودن خدا حرف میزد که من دیر باور نیز تحت تاثیر منطق و استدلال او قرار گرفتم و با خود گفتم راست می گوید :

خدا که «یغعلی بقال» نیست که بمیرد و هیچکس از مُردنش آگاه نشود و همهٔ امور عالم هم مثل زمان زنده بودنش بچرخد. نه، حتماً خدا زنده است. اگر با ما تماس نمی‌گیرد و از خود و از سلامتی اش ما را بی خبر گذاشته است، لابد دلالی دارد. حتماً این بی خبری هم مثل همه مسائل دیگر او حکمتی دارد. مگر سوراخ کردن کشتی، کشتن کودک خردسال و مرمت دیوار خراب، وسیله خضر پیغمبر که فریاد موسی بیچاره را به آسمان برد، بی حکمت بود؟ ..

### گواهی پزشک قانونی برای مرگ خدا!

یکی دیگر از کسانی که در نشست ما حضور داشت، پس از شنیدن سخنان این دوست، در حالیکه از عصبانیت می لرزید، گفت :

- این حرفها چیست! چرا مزخرف می گوئید! خدا مدتهاست که مُرده است! وقتی دیدم که طرف با این قاطعیت دربارهٔ مُردن خدا سخن می گوید، ضمن تعجب با ناباوری پرسیدم :

- شما از کجا می دانید؟ به کدام دلیل میگوئید که خدا مُرده است؟

گفت : این که نیازی به دلیل و منطق و مدرک ندارد. موضوع آنچنان روشن است که با کمی تأمل به راحتی می توانی به آن پی برد.

گفتم : پدر جان، بدون دلیل و مدرک که نمی شود چیزی را ثابت کرد، بخصوص امر بسیار مهمی مانند مُردن خدا.

گفت : می فرمائی برای اثبات مُردن خدا هم مثل مُردن آدم ها باید گواهی پزشک قانونی و جواز کفن و دفن ارائه داد؟ یا مانند مُردن طرف مربوطه باید جار و جنجال و بوق و کرنا راه انداخت؟ جنازه خدا را هم در اختیار ارازل و اوباش گذاشت که گروهی آنرا به این طرف بکشند و گروهی به آن طرف و جماعتی هم

به عمد آنرا وارونه کنند که جسد مُرده خدا زیر دست و پای مردم بیفتد؟ کفن شریفش را تکه تکه پاره کنند؟

این دوست که مرا حیرت زده و در عین حال، مشتاق سخنان خود دید، این طور ادامه داد :

- از من نخواه که برای مُردن خدا گواهی پزشک قانونی ارائه کنم و یا آدرس قبر او را در قبرستان «بهشت زهرا» به تو نشان دهم.

سخنش منطقی بود و راست می گفت. مُردن خدا که مانند مُردن انسان ها نیست. مراسم و تشریفات و غیره نمی خواهد. از آن گذشته خدا که کس و کاری ندارد که بخواهیم برای اطلاع آنها خبر مرگ او و ساعت و روز تشییع جنازه و ختم و چله اش را در روزنامه ها و رادیو و تلویزیون ها آگهی کنیم.

به نظرم راست می گفت. به احتمال زیاد او این خبر را یا از منبع موثقی شنیده بود، یا این که یکی از کتب نایاب مربوطه به خدا را که توسط اولیاء و انبیاء نوشته شده است، به دست آورده و از محتوای آن پی به مُردن خدا برده بود. از این رو، گفتم :

- دلایل شما منطقی است، اما برای این که من ساده دل را شیر فهم کنید، کمی بیشتر برایم توضیح بدهید.

گفت : بین ، قبل از هر چیز تو باید بدانی که خدا در ذهن و در تصور تو چه معنایی دارد. لزومی ندارد برایم توضیح بدهی. چون می دانم تو هم مانند هر مسلمانی معتقد هستی که خدا خالق مطلق و یکتا و دانا و توانا و . . . است. این اوست که برای اداره امور زندگانی بشر احکام و دستوراتی داده که پیغمبران آنرا به پدران تو و من ابلاغ کرده اند و از طریق آنها به وراثت به ما رسیده است.

گفتم : کاملاً همین طور است که می فرمائید و به همین علت است که می پندارم او نمی تواند در سرنوشت من بی تفاوت باشد.

گفت : می دانم، ولی عقل و خرد و تجربه هزاران ساله انسان و پیام علم و معرفت تا به امروز خلاف این برداشت ها را ثابت کرده است. لابد می دانی که هیچ وقت هیچ بشری در حل مشکلات و گرفتاری های خود نشانی از دخالت خدا ندیده است و آنچه هم که در این مورد گفته اند، همگی مانند معجزات پیغمبران، ساختگی و به زبان ساده دروغ است. اگر خوب به تاریخ تحول و تکامل انسان توجه

کمی به راحتی می توانی به این واقعیت پی ببری. نگاهی به سرگذشت زندگی پیغمبران که به عقیده تو و هموعان تو، برگزیده و مورد مراجع خاص الهی بوده اند، می تواند موید این واقعیت باشد.

مثلاً، اگر به سرنوشت پیغمبر اسلام و به حوادث دوران نبوت او توجه کنی، می بینی که این پیغمبر هیچ وقت از قدرت و دانائی و کرم و رحمت و . . . خدا چیزی نصیبش نشده است. هر کاری که او برای پیشرفت آئین خود انجام داده، همگی انسانی و صد در صد طبیعی بوده است.

سیزده سال در مکه موعظه می کرد، اما بیش از تعداد بسیار معدودی، آنهم بردگان و غلامان و بعضی از کاسبکاران به گردش جمع نشدند. یعنی در امر ابلاغ و تبلیغ اسلام موفق نبود و خدایش هم هیچ کمکی برای موفقیت او نکرد. وقتی هم که خواستند او را بقتل برسانند، شبانه فرار کرد و مانند هر آدم زیرکی پسر عمویش علی را در رختخواب خود خواباند که دشمنانش از غیبت او مطلع نشوند. در میان راه ناچار شد که در غاری مخفی گردد و در آنجا هم با هوشیاری با خار و خاشاک و تار عنکبوت دهانه غار را پوشاند تا کسانی که در تعقیب او بودند فریب بخورند و درون غار را سرکشی نکنند. اگر عقل و درایت خود او و ابوبکر نبود، حتماً گرفتار و به سرنوشت دیگر مدعیان نبوت دچار می شد. در این فرار اضطراری هیچ گونه نشانه ای از یاری و کمک خدا به چشم نمی خورد. اگر من و تو هم در آن وضعیت قرار داشتیم به احتمال زیاد همان کاری را می کردیم که محمد کرد.

محمد در مدینه مدت ها در این اندیشه بود که با پیروان فقیر و بیکار خود چه کند؟ تا این که ناچار شد به توصیه سران دو قبیله «اوس و خزرج» گردن بنهد و به پیروی از سنت دیرینه اعراب دست به راهزنی و غارت کاروانها و سپس قبایل بزند. شانس محمد این بود که دو قبیله اوس و خزرج که با او پیمان بسته بودند، برخلاف مهاجرین در این کار مهارت و سابقه طولانی داشتند. در مورد این حرکت محمد نیز خدا هیچگونه دخل و تصرفی نداشت.

در جنگ «بدر» که یکی از بزرگترین پیروزی های مسلمانان بود. بی شک از جان گذشتگی یاران پیغمبر این ظفر را برای او ببار آورد. اما محمد با زرنگی این پیروزی را به حساب خدای خود گذاشت که فرشتگان جنگجویش را به کمک

مسلمانان فرستاده بود. بطور یقین، در آنروزها این ادعای ساختگی محمد را هیچکس باور نکرد. چون به دنبال پیروزی جنگ بدر، شکست جنگ «أحد» پیش آمد و محمد و لشکریانش تار و مار شدند و اگر دوستان او به موقع به کمکش نیامده بودند، جانش را نیز از دست داده بود.

در جنگ «أحد» ما هیچ گونه نشانه ای از فرشتگان جنگجوی خدا نمی بینیم و محمد هم پس از این شکست، به جای این که از خدایش گله مند باشد که چرا فرشتگان جنگجویش را به کمک او نفرستاده است، به کسانی که بر خلاف اوامر و دستورات جنگی او به طمع غارت اموال قریشیان سنگرهای خود را ترک کرده و باعث شکست مسلمانان شده بودند، ایراد می گیرد. یعنی این که بی توجهی و عدم رعایت قوانین جنگی بعضی از مسلمانان باعث آن شکست بوده است. وقتی محمد به علت خستگی مفرط از دوندگی های بیست و سه ساله خود به بستر بیماری می افتد و مثل هر انسان مریضی، داروها و مداوای معمول در بهبودش بی اثر می ماند، خدای او حتی در بیماری رسول خود کمترین کرم و رحمتی در حقش روا نمی دارد، و می گذارد پیغمبرش در اوج پیروزی رخت از دنیا بر بندد. بطور مسلم اگر محمد در زمان کنونی می زیست، حتی پزشکان معمولی می توانستند او را مداوا و از مرگ زودرسش جلوگیری کنند، کاری که خدای او «الله» با تمام قدرت و رحمت و کرمش یا نتوانست انجام بدهد و یا این که نخواست و شاید هم اصلاً خبراز بیماری رسولش نداشت! کسی چه می داند، ممکن است بر خلاف باور ساده لوحانه ما و تبلیغات بی پایه و اساسی که درباره «الله» به گوش ما خوانده اند، باباهل تبعیض نبوده و می خواسته غیر مستقیم به ما حالی کند که بین محمد «رسول الله» و دیگر بندگان فرقی قائل نیست. هر کسی در عالم او باید بطور طبیعی زندگی کند و مواظب سلامتی خود باشد و در بعضی از مسائل زیاده روی نکند، در غیر این صورت به ضعف و ناخوشی مبتلا می شود و می میرد. در عین حال این واقعیت را هم می خواسته با زبان بی زبانی به بندگان حالی کند که بیهوده منتظر رحمت و کرم او نباشند، خودشان به فکر آخر و عاقبت خود باشند. وقتی به سرنوشت محمد دقت کنی به دو مطلب پی میبری:

نخست این که نباید چشم امید به خدا دوخت، زیرا اگر خدا در این گونه موارد کمک رسان بود، کمکی به رسول خود می کرد یا حداقل یک جعبه قرص «آنتی بیوتیک» توسط جبرئیل امین برای پیغمبرش می فرستاد که به سبب یک بیماری مختصر و ساده از دنیا نرود.

دوم این که به کسانی که در بیماری ها و گرفتاری ها دست به دامان پیغمبر اسلام و نواده های دختری او، یعنی امامان و امامزاده ها می شوند، باید گفت که خود این حضرات اکثراً در سنین جوانی و میانسالی در اثر بیماری جان سپرده اند؛ بی آنکه قادر باشند خودشان را از چنگال بیماری نجات دهند. چنین افرادی چگونه می توانند به درد بیماران و گرفتاران برسند، آنهم پس از مرگشان. من هر چه کنکاش کردم در هیچیک از مواردی که به اختصار نقل کردم، حضور خدا را در سرگذشت زندگی محمد ندیدم و اگر خود او این همه اصرار در دخالت خدا در امور خود نمی کرد، بطور یقین دیگران هم قبول می کردند که محمد شخصیت ممتازی بود که یک نهضت اصلاحی دینی و اجتماعی و دگرگونی اقتصادی و سیاسی را در سرزمین اجدادی خود به راه انداخت و به پیروزی رساند.

اگر از اسلام پا بیرون بگذاریم و به ادیان دیگر سری بکشیم، می بینیم در ادیان دیگر هم وضع به همین منوال است. مثلاً عیسی بن مریم، بنا بقول عیسویان «پسر خدا» را سربازان رومی به تحریک خاخام های یهود به صلیب می کشند. بیچاره عیسی از درد و رنج صلیبی که با خود حمل می کرد تا به مسلخ گاه خود برود و حلقه خاری که بعنوان تاج پادشاهی یهود بر سرش نهاده بودند که تیغ های تیزش سر و صورت او را خونین کرده بودند، مدام فریاد می زد :

- «پدر! پدر! چرا مرا فراموش کرده ای؟!» و پدر که همان خدای عزوجل باشد کمترین توجهی به پسر یا پیغمبر خود نمی کرد و گذاشت که او را با خواری همراه راهزنان مصلوب کنند.

فکر می کنم همین دو نمونه کافی باشد تا بفهمیم که خدا هیچ وقت، هیچ نوع دخالتی در سرنوشت بشر نداشته و نخواهد داشت، حتی در مورد زندگی کسانی که ما آنها را برگزیدگان او می دانیم، چه برسد به مردم عادی مانند من و شما و دیگران.

با این توضیحات فکر می‌کنم موضوع تا حدودی روشن شده باشد که خدا در برپائی هیچ دینی نقشی نداشته و پیغمبران نیز هیچگونه ارتباطی با او نداشته‌اند. این که هر پیغمبری ادعا کرده که از طرف خدا به رسالت مبعوث شده، یک تاکتیک کهنه‌شناخته شده است.

من به این دلیل می‌گویم خدا مرده است که همه شواهد و قرائنی که در دست داریم نشان می‌دهد بابائی در کار نیست. این که بابا از اول نبوده، یا این که بوده و بعداً کنار رفته یا مرده است، این را نمیدانم، ولی مطمئن هستم در حال حاضر چنین موجودی در دنیا وجود ندارد.

پیغمبرانی که معرف خدا بودند، برخلاف ادعایشان هیچ گونه شناخت درست و منطقی‌ازاو نداشتند. هر یک از آنها با مطالعه اوضاع و احوال ادیان پیشین و خدایانشان، خدائی در ذهن خود پرورانده و به مردمانشان تحویل داده‌اند. در آن روزگاران هر پیغمبری که می‌توانست صفات بیشتر و بهتری به خدای خود بدهد، کارش آسانتر و قبولش از طرف مردم راحت تر بود، از این روی هر پیغمبری با دست و دلبازی هر صفت خوبی را که سراغ داشت به خدای خود نسبت می‌داد تا بتواند مردم را به طرفداری از آئین خود بکشاند.

نمی‌دانم با این توضیحاتی که دادم، توانسته‌ام اندکی تو را با واقعیت‌ها آشنا کنم یا نه؟ اگر آری، پس جواب پرسش «آیا خدا مرده است؟!» را می‌توانی از لابلای گفته‌های من پیدا کنی. منتهی، من اگر به جای تو بودم، به عوض این که دنبال زنده بودن یا مُردن خدا بروم، دنبال این موضوع می‌رفتم که ببینم، آیا اصلاً خدائی بوده یا نه؟ اگر توانستی به این موضوع پی ببری، آنوقت خیلی راحت می‌توانی پاسخ پرسش خود را بیابی. در ضمن فراموش نکن، وقتی نیچه در قرن نوزدهم در کتاب «چنین گفت زرتشت» خود نوشته است که «خدا مرده است»، منظورش مُردن فکر تصور وجود خدا بود، نه اینکه واقعاً خدائی بوده و بعد مُرده باشد.

پرسیدم : در مورد بودن و نبودن خدا، نظر شما چیست؟

گفت : با صغری و کبراهائی که برایت چیدم، فکر می‌کردم دیگر نیازی به این پرسش نباشد. با گفتن این جمله از جا برخاست و جمع ما را ترک کرد و من شگفت زده تا مدت‌ها او را که به کمک عصای کهنه خود آرام در پیاده رو به سمت

ایستگاه اتوبوس می رفت نظاره می کردم.

### کدام خدا؟!

پس از رفتن او، همه ما جمع شدگان این مجلس، در سکوت فرو رفتیم تا این که پیرترین ما که مردی دنیا دیده بود، این سکوت را شکست و در حالی که او هم بشدت عصبانی بود، گفت :

- کدام خدا؟! شما در باره موجودی صحبت می کنید که با هیچ یک از معیارهای علمی، فلسفی، تاریخی و حتی ایمانی وجودش ثابت نشده است. پس چگونه می خواهید زنده بودن یا مُردن چنین موجودی را با حرف و حدیث ثابت کنید؟ دوست ما راست می گفت، اول باید بودن این موجود را ثابت کرد و بعد به دنبال آن افتاد که بابا زنده است یا مُرده. من بشخصه عقیده دارم که چنین موجودی جز در ذهن ما انسانها وجود خارجی ندارد. ثابت کردن این مسأله نیز چندان مشکل نیست و هر کسی با فهم و شعور نسبی خود می تواند به این امر پی ببرد. بگذارید موضوع را خیلی ساده و بدون تکیه بر مسائل فلسفی و کلامی با این پرسش ها آغاز کنیم :

- خدا چیست، کیست و از کجا آمده است؟

خدا چیست؟ از نظر پیغمبران و محتوای ادیان و کتب مقدس آنها، خدا موجودی است «مادی» که چند هزار سال قبل مانند یک مجسمه ساز با دست مبارک خود از آب و خاک پیکر انسان را شبیه خود می سازد. این خدا به دیدار ابراهیم پدر انبیاء سامی می رود و از کباب بره ای که این پیغمبر برایش پخته بود میل می کند و در مقابل تولد فرزندی را از زن یائسه او «سارا» به وی نوید می دهد. با یعقوب پدر دوازده قبیله اسرائیل، در شبانگاهی کشتی می گیرد. وقتی هم می فهمد پیغمبر دیگرش موسی ختنه نشده است، سر به دنبال او می گذارد تا وی را بقتل برساند. همین خدا در قالب روح القدس به سراغ مریم باکره می رود و نطفه اش را در رحم این بانو می گذارد که فرزندش عیسی بعد از نه ماه پا به جهان هستی بگذارد. در دین اسلام نیز لوحه می نویسد و برای محمدی که سواد نداشت می فرستند که بخواند! و همو را به پیغمبری انتخاب می کند.

محتوای کتب ادیان الهی نشان دهنده این است که پیغمبران هر سه دین با سادگی و بی غل و غشی خدا را به صورتی به پیروان خود معرفی کرده اند که به راحتی می شد او را تصور و تجسم کرد و حتی برایش شکل و شمایل در نظر گرفت. به عبارت دیگر خدا همانند ما انسانها، دارای چشم و گوش و دهان و دست و پا است و می شد با او نشست و برخاست و گفتگو کرد و غیره. اما، وقتی خدا به دست فلاسفه و بخصوص متکلمین الهی می افتد، ما با خدائی روبرو می شویم که کاملاً با آنچه پیغمبران در باره اش گفته اند تفاوت دارد. دلیل آن نیز روشن است، چون پیغمبران هدفشان هدایت و ارشاد مردم و در ضمن درک و فهمشان نیز در سطح مردمان همعصر خود بوده است.

فیلسوفان و متکلمین بودند که خدای ساده و قابل تصور و تجسم ادیان را، به اتکای فلسفه یونان، در مسائل بغرنج فلسفی پیچیده و به خلاقیت تحمیل کردند، که با خدای پیغمبران، هیچ گونه همخوانی ندارد. آنها بی توجه به نظرات پیغمبران در باره خدا، می گویند :

- خدا ، جوهری است که ماده در ذاتش وجود ندارد. بنابراین، فاقد طول و عرض و ارتفاع و وزن است و بالطبع غیر قابل رویت. یعنی تمام گفته های ابراهیم و یعقوب و موسی و عیسی و محمد همگی خلاف واقع بوده و در نتیجه کتب مقدس نیز جز جعلیاتی بیش نیست که پیغمبران از خودشان ابداع کرده اند.

خدا کیست؟ کسی است که در ازل خود به خود بوجود آمده تا ابد هم خواهد بود، بی آنکه کسی او را خلق کرده باشد. اما خود او خالق مطلق عالم هستی است. متعالی و بی همتاست. عالم و قادر، عادل و رحیم و . . . است، چرا؟ به چه دلیل؟ معلوم نیست و حضرات پیغمبران نیز حرفی مستدل و منطقی در این باره نداشتند و نزده اند.

خدا از کجا آمده است؟ هیچ کس نمی داند، حتی پیغمبران که مدعی هستند، خدا آنها را برای هدایت بشر برگزیده است.

واقعیت این است که هیچ یک از این پیغمبران خدا را ندیده و نمی شناخته، به همین دلیل هم هیچ یک از آنان نتوانسته اند چگونگی خدا را برای پیروان خود شرح بدهند. حتی مسأله «جوهر غیر مادی» و فلسفه «واجب الوجود» بودن خدا



نیز از ابداعات فلاسفه و متکلمین الهی است، نه پیغمبران. چرا که خود پیغمبران هیچ نوع آگاهی در مورد این مفاهیم فلسفی نداشته اند.

صدای خدا را هم هیچ یک از این پیغمبران نشنیده اند. زیرا جز خود این حضرات هیچ انسانی شاهد و ناظر گفتگوی خدا با آنان نبوده است. نمونه<sup>۲</sup> روشن این امر نیز افسانه<sup>۳</sup> گفتگوی موسی با یهوه است که در کوه سینا به دور از چشم و گوش یهودیان فضول انجام گرفته است. یا سخنانی است که الوهیم به ابراهیم گفته است که هیچ یک از افراد قبیله<sup>۴</sup> ابراهیم آنرا بگوش خود نشنیده است. در ظهور جبرئیل نیز برای نازل کردن آیات الهی فقط محمد او را می دید و بس. تا جایی که بعضی از اوقات که آیات به دلایل خاصی در حضور جمعی از اعراب نازل می شد، محمد از اطرافیان<sup>۵</sup>ش می خواست تا او را بپوشانند تا بهانه ای برای عدم رویت فرشته حامل وحی توسط دیگران داشته باشد.

معلوم نیست چرا خدائی که او را قادر مطلق می دانیم در طول هزاران سال یک بار، فقط یک بار چهره بر هیچ یک از بندگان خود نگشوده، حتی به پیغمبرانی که این همه سنگ او را به سینه می زدند. آیا این دلایل کافی است که بگوئیم خدائی در خارج از ذهن ما انسانهای «طالب خدا» وجود ندارد یا این که دلایل دیگری مطرح کنم؟

شتاب زده گفتم: لطفاً اگر دلایل دیگری دارید مطرح کنید.

پیر مرد گفت: شنیده اید که می گویند خداوندگار عالم و آدم، عادل و رحمان و رحیم است؟

دوستی گفت: بلی، این ها از صفات ذاتی پروردگار عالم است.

گفت: یک خداوندگار عادل و رحمان و رحیم چگونه حاضر می شود سرنوشت هفتاد میلیون از بندگان مؤمن و معتقد خود را به دست مشت<sup>۶</sup>ی آخوند فاسد و فاجر بسپارد؟

مگر خداوندگار عالم ناظر و شاهد - بصیر و شنوا نیست؟ مگر جنایاتی را که به اسم او انجام می گیرد نمی بیند؟ مگر ناله های مظلومان را نمی شنود؟ مگر ناظر و شاهد اعمال ننگین نمایندگان<sup>۷</sup>ش نیست؟ پس چرا آرام و خاموش نشسته و هیچ قدمی برای نجات بندگان<sup>۸</sup>ش از دست این ظالمان و ستمگران بر نمی دارد؟

دیروز غیر مسلمانان را به بهانه مسلمان سازی قتل عام میکردند، گیرم حق داشتند!! خداوندگار عالم، مشتی عرب تازه خدا شناس شده را مسئول - دوباره خداپرست - شدن دیگر اقوام قرار داده بود(در تازش تازیان همه ملل غیر از خود تازیان از قرن‌ها پیش خداپرست بودند). اما امروز چه که آخوندها نه به دلیل مسلمان سازی، بلکه برای حفظ حاکمیت خود این همه جنایت می کنند؟ امروز چرا این خدای عادل و رحمان و رحیم ساکت و بی تفاوت نشسته است؟ اگر خدا در چنین مسائلی خودی نشان ندهد، خدا بودنش به چه کاری می آید و به چه دردی می خورد؟

وقتی این قضایا را کنار هم می نهم و عقل خود را قاضی می کنم، می بینم که در هیچ یک از این مسائل اثر و نشانی از خدا بچشم نمی خورد. این جاست که ناچار می شوم به این عقیده برگردم که چنین بابائی هرگز وجود نداشته و به دلیل عقلی و علمی و منطقی نمی توانسته هم وجود داشته باشد.

واقعیت را بخواهید، ما فریب مشتی حرف و حدیثی را خورده ایم که جماعتی بنام پیغمبر به خورد پدران ما داده اند و به دنبال آنها گروهی دیگر بنام شریعتمداران این پیغمبران به بهانه خدا و دین و مذهب به سر کیسه کردن ما مشغولند. نمی بینید که آخوندها از زمانی که به قدرت و حکومت رسیده اند، دیگر صحبتی از رحم و کرم و عدل و داد خدا نمی کنند؟ ندیدید که «ولی فقیه» نخستین بعد از به قدرت رسیدن با صراحت تمام و برخلاف تبلیغاتی که چند صد سال به گوش مسلمانان خوانده بودند، اعلام کرد که برای حفظ حکومت اسلامی(منظور حاکمیت آخوندها) اگر لازم باشد احکام دینی را نیز می توان تغییر داد و تعطیل کرد!؟

من که نمی دانم خدا چیست و کیست و برای چه هست، اما این را می دانم که با تعریفی که از او کرده اند، اگر وجود داشت می باید آستین بالا می زد و تکلیف آنهایی که به نمایندگی از طرف او دمار از روزگار مردم در آورده اند را روشن می کرد. نگوئید که در آخرت و در روز قیامت و در دادگاه عدل الهی به این امور رسیدگی می کند، نگوئید که این هم نوعی فریبکاری و خدعه و نیرنگ است و اگر یک در میلیونیم هم احتمال چنین روزی می رفت، هیچ یک از این آخوندها جرات نمی کردند که این طور ظلم و ستم بر خلق الله روا دارند.

آنها بیش از هر کس دیگر می دانند که دین و مذهب و خدا دکانی است برای کسانی که می خواهند به این بهانه ها کاسبی کنند و چند روز عمر را با دسترنج مردم خوشباور به راحتی زندگی کنند . . .

### قصه قصه ها

وقتی صحبت های این دوستان را بیاد می آوردم و آنها را برای خودم حلای می کردم، پی به ساده دلی خودم می بردم که چطور بیهوده نگران حال و احوال خدا شده بودم. چطور بی جهت دلهره «چه بلائی سر خدا آمده است؟!» گریبانم را گرفته بود.

در گیرودار این فکر و خیال ها، «او» ئی که در اندرون من است و زندگی مرا با داستان مُردن خدا، به تلخی کشانده است، همان «ندانم کیست» که حافظ هم «او» را می شناخت و صدایش را می شنید و در باره اش، گفته بود :

**در اندرون من خسته دل «ندانم کیست»**

**که «من» خموشم و «او» در فغان و در غوغاست**

بار دیگر به سخن در آمد و گفت : می خواهی برای بیرون آمدن از این نا بسامانی فکری، قصه ای برایت بگویم؟

من که از «او» جز حرفهای درشت و توپ و تشر نشنیده بودم، با خوشحالی گفتم :

- در این اوضاع و احوال نا بسامانم، بهترین کار قصه شنیدن است، بخصوص وقتی که از زبان تو باشد. بگو! حتماً قصه ات بر خلاف سخنان است که همیشه تلخ و آزار دهنده است، شیرین خواهد بود.

. . . و «او» قصه اش را چنین آغاز کرد :

- یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچی نبود و سکوت کرد. وقتی مراسم در انتظار شنیدن بقیه قصه اش دید، دوباره به سخن در آمد و گفت :

- هنوز هم «غیر از خدا هیچی نیست». باز سکوت کرد و از نو مرا به انتظار گذاشت. این بار گوئی دیگر نمی خواست حرفی بزند.

بعد از مدتی پرسیدم : و بعد!

گفت : بعد، هیچی. قصه ام همین بود که گفتم.

گفتم : قصه ات همین دو جمله بود؟

گفت : بلی.

گفتم : لابد شوخی می کنی!

گفت : نه، می دانی که من اهل شوخی نیستم.

گفتم : اگر اهل شوخی نیستی، پس چگونه اسم این دو جمله بی سر و ته

را قصه گذاشته ای؟

گفت : مگر آنچه گفتم، قصه نبود؟ مگر قصه حتماً باید به همان صورتی

باشد که شما برای همدیگر نقل می کنید؟ آنچه گفتم یک قصه کامل بود، هم

مقدمه داشت و هم متن و هم پایان.

پرسیدم مقدمه و متن و پایان قصه ات کدام ها بودند؟

گفت : «یکی بود یکی نبود»، مقدمه، «سکوت» متن و «غیر از خدا هیچی

نبود»، پایان قصه ام بود.

به فکر فرو رفتم تا مگر معنایی برای این مقدمه و متن و پایان پیدا کنم. اما

فکرم به جایی نرسید. مطمئن بودم که او منظور خاصی داشت و معنایی در گفته

هایش نهفته بود. خاموش بود و حرفی نمی زد و من هم ساکت بودم. تا اینکه بعد

از مدتی از نو به زبان آمد و گفت :

- مقدمه و پایان قصه من روشن و قابل فهم است. تو گرفتار بی خبری از

متن قصه هستی، مگر نه؟

گفتم : راست می گوئی، سکوت معناهای گوناگون دارد و من نمی دانم،

کدام یک از آن معناها مورد نظر توست.

گفت : متن قصه من خارج از مشغله فکری تو نیست.

گفتم : منظورت چیست؟ می خواهی بگوئی که قصه تو هم مربوط به خدا و

مُرده و زنده بودن او می شود؟

گفت : بلی.

گفتم : می دانی که من مدتهاست گرفتار این موضوع هستم و تاکنون هم

به نتیجه نرسیده ام. تو چه می دانی، باز گو تا شاید با حرف تو از این سردرگمی

نجات پیدا کنم؟

گفت : چرا خودت به درون سکوت نمی روی و از درون سکوت به قصه نگاه نمی کنی؟ چرا تو هم مانند آدم های عامی و جاهل و کاهل می خواهی دیگران قصه را به صورت نقلی برایت باز گو کنند؟ مگر نمی دانی که هر نقلی دید خاص خود را دارد.

راوی هر قصه ای قضایا را آنطور که می خواهد و می بیند بازگو می کند؟ تو که محتاج این نیستی که من و امثال من به درون سکوت برویم و آنچه در سکوت می یابیم برای تو شرح و تفسیر کنیم؟ خودت برو! خودت نگاه کن! و خودت بفهم! ارزش انسان فقط به این قسمت از خصوصیاتش مربوط می شود، وگرنه انسان با گاو و گوسفند و بز چه فرقی دارد؟ ندیده ای که وقتی یکی از این حیوانات به تصادف و یا نا خودآگاه به مسیری می رود، بقیه بی توجه و بی آنکه بدانند کجا می روند به دنبالش به راه می افتند و هر کجا اولی برود کور کورانه از آن «تقلید» می کنند؟ درست مانند انسانهای مقلد ساده لوح .

حرفش منطقی بود و به دلم نشست. درست تر آن دیدم که باز خودم به دنبال معنای قصه اش بروم که منتظر بودم او برایم شرح بدهد. قصه ای که شنیدنش را فرجی می پنداشتم و راه گریزی برای نجات از سر درگمی هایم. من سکوت را دوست دارم. بیشتر اوقات من با سکوت سپری می شود. من از سکوت و از دنیای پر رمز و راز آن همیشه لذت می برم. گاهی هم به درد و رنج و محنت مبتلا می شوم. من در سکوت و در دنیای اسرار آمیز آن، بارها خندیده و احساس شادی و شادمانی کرده ام و بارها هم اشک ریخته و به محنت و غم و اندوه دچار شده ام. گاهی سکوت مرا با خودش به گذشته ها می برد و خاطرات خوش و شیرین زندگیم را مقابل دیده دل و جانم می آورد و گاهی هم مرا به دوران سخت و اندوهبار گذشته ام می برد.

من در سکوت و با سکوت، قصه های شاد و غم انگیز فراوانی داشته ام. به همین علت است که می گویم من سکوت را دوست دارم و با سکوت می توانم هم شادی و هم غم را به خانه دلم بکشانم. ساعت ها و روزها و شب ها با سکوت باشم و هیچ وقت هم از آن سیر نشوم و احساس خستگی نکنم.

بعد از شنیدن سخنان «ندانم کیست»، وقتی از نو درسکوت فرو رفتم و در دنیای پر راز و رمز آن سیر و سیاحت کردم، باز هم راه به جایی نبردم، با درماندگی گفتم :

- ببین! تو مرا به جایی حواله داده ای که خود من همیشه در آن وادی سیر و سیاحت می کنم. تو بخوبی می دانی که در آنجا نیز دست من به جایی بند نشده است. بیا و خودت قصه ای را که شروع کرده ای کامل کن و مرا با قصه ات راه ببر. هر کجا دیدم که نیازی به تو ندارم، خود به راهم ادامه خواهم داد. پیر و مرشد و راهبرم باش که در این سیر و سلوک به تنهائی نمی توانم به پایان راه برسم.

«ندانم کیست» که درماندگی مرا احساس می کرد، بی آنکه مقدمه چینی بکند، اینطو شروع به صحبت کرد :

- وقتی که هیچی نبود، در درون این هیچی حتماً چیزی بود. ولی چون در هیچی بود، هیچی نبود.

نه طول و عرض و عمق داشت و نه وزن و شکل و ماهیت. اگر آن چیز به جای اینکه در درون هیچی باشد، در جای دیگر می بود، حتماً چیزی می بود. ولی چون در درون هیچی بود، لذا، مثل هیچی او هم هیچی نبود، ولی بود. بود به این معنی که خودش بود. یعنی کسی آنرا به وجود نیاورده بود، و از کسی هم به وجود نیامده بود. او خود به خود وجود داشت. به عبارت دیگر او «خودآ» بود.

این مقدمه قصه من بود، یعنی «یکی بود یکی نبود».

گفتم : لحظه ای تأمل کن، فهمیدن اینگونه مسائل بسیار مشکل است، چرا ساده تر بیان نمی کنی؟

گفت : ایرادی ندارد، حال مسأله را به شکل دیگری بیان می کنم :

- زمانی را که هیچی نبود، تجسم کن.

گفتم : کردم.

گفت : در آن زمان که هیچی نبود، یک چیزی بود.

پرسیدم : چی؟

گفت : خود هیچی.

داشتم دوباره به مشکل بر می خوردم که چنین ادامه داد :

- هیچی، نه طول و عرض و ارتفاع دارد و نه وزن و شکل و نه ماهیت و رنگ و صدا، مگر نه؟

گفتم: همینطور است که می گوئی.

گفت: مگر این مشخصات، مشخصات همان نیست که «خدا»یش می نامیم و می گوئیم: «غیر از خدا، هیچی نبود!».

گفتم: راست می گوئی. خدا هم طول و عرض و ارتفاع و وزن و شکل و ماهیت و غیره ندارد.

گفت: پس موضوع خدا روشن شد.

گفتم: واقعیت را بخواهی نه! چون این استدلال ها، استدلالهائی است که فلاسفه اسلامی و متکلمین میکنند. درحالیکه پیغمبران ماچیز دیگری گفته اند.

گفت: مثلاً؟!

گفتم: مثلاً در تورات و قرآن آمده است که خدا با دست مبارک خود پیکر «آدم» را «شبییه» خود از «گل» بساخت و از نفس خود بر او بدمید تا جان گرفت. بزبان ساده اینکه خدا، هم شکل دارد و هم دست و پا و چشم و ابرو و گوش و بینی و دهان و... یعنی دارای طول و عرض و ارتفاع و وزن و شکل و... است، مگر نه؟!

از طرف دیگر همین خدا به نوح دستور ساختن کشتی می دهد، با ابراهیم به غذا خوردن می نشیند، با یعقوب کشتی می گیرد، برای موسی ده فرمان را صادر می کند. به صورت روح القدس با مریم باکره در می آمیزد و او را بچه دار می کند و لوحه ای به زبان عربی فصیح برای پیغمبر عرب می نویسد و می فرستد و...

چطور می توانیم بگوئیم خدا طول و عرض و ارتفاع و وزن و شکل و غیره ندارد، ولی همه این کارهای را که انجامش نیاز به یک وجود ملموس دارد، انجام می دهد؟! وجودی که دارای مشخصات نباشد، وجود ندارد، چه رسد به اینکه این همه اعمال گوناگون را هم بتواند انجام دهد.

گفت: راست می گوئی. ما برای فرار از این تناقض باید یکی از دو شق زیر را درباره خدا بپذیریم: یا حرف پیغمبران یا حرف فیلسوفان.

گفتم : سخنان فلاسفه و متکلمین، در مورد خدا ملاک عمل نیست و در مقابل نص صریح کتب آسمانی بهائی ندارند.

گفت : بنابراین باید حرف پیغمبران را پذیرفت؟

گفتم : حرف پیغمبران نیز پایه و اساس محکمی ندارد.

گفت : بنظر تو چه باید کرد؟

گفتم : اگر می دانستم که از تو نمی پرسیدم.

گفت : تو حرف مرا هم که از عقل و خرد آزاد نشأت می گیرد نمی پذیری و

مدام از این شاخ به آن شاخ می پری.

گفتم : این عقل سرکش من است که زیر بار هر حرف بی پایه و اساسی

نمی رود، و گرنه اینهمه مشکل برای خودم بوجود نمی آوردم.

گفت : بنابراین چه باید کرد؟

گفتم : تو مطالب خود را ادامه بده تا ببینیم عاقبت کا به کجا می رسیم.

قبول کرد و گفت : در همان زمان که هیچی نبود، دو چیز وجود داشت:

یکی زمان و دیگری مکان.

پرسیدم : چطور وقتی که هیچی نبود، زمان و مکان وجود داشت؟!

گفت : زمان همیشه بوده، مگر نه اینکه همین حالا هم که در مورد هیچی

سخن می گوئیم، با کلمه «زمان» شروع می کنیم و می گوئیم :

«زمانی بود که هیچی نبود». پس زمان همیشه بوده. اما مکان، مکان هم

مثل زمان از اول بوده، چون اگر مکان نبود، هیچ چیز حتی خود «هیچی» هم

امکان به وجود آمدنش نبود. اگر مکانی نمی بود، عالم به این بزرگی را چطور می

شد به وجود آورد؟

زمان و مکان دو واقعیتی هستند که به قول علما «قدیم» اند و قبل از اینکه

حتی سر و کله «خدا» یا «خود آ» پیدا شود، این دو وجود داشتند و تا ابد هم

وجود خواهند داشت. زیرا نه میشود نابودشان کرد و نه می شود ندیده شان گرفت

که در آنصورت همه چیز را باید ندیده گرفت.

گفتم : در مورد مکان ممکن است بیشتر توضیح بدهی؟

گفت : مسأله مکان ساده تر از مسئله زمان است. زیرا اگر مکان نبود، خدا

در کجا می توانست ظهور کند؟ بگذریم از اینکه بقول فلاسفه و متکلمین الهی،



خدا جسم(ماده)نیست. چون طول و عرض و عمق و وزن ندارد، ولی در عین حال یک «چیز» یاست. لازمه بودن این «چیز»، اینست که جایی باشد تا بتواند در آنجا باشد. اگر جا و مکان نباشد، هیچ چیز نمی تواند وجود داشته باشد. به این ترتیب، اگر درست به مسأله نگاه کنیم، می بینیم که اول مکان بوده و بعد خدا. همچنانچه زمان هم قبل از خدا وجود داشته است.

گفتم : با این ترتیب، ما دو چیز پیدا کردیم که قبل از خدا وجود داشته اند، زمان و مکان.

گفت : ما پیدا نکرده ایم، آنها همیشه بوده اند و همیشه هم خواهند بود.

گفتم : البته، خیلی از فلاسفه و حکما عکس آنرا گفته اند.

گفت : می دانم، ولی من با تو از فلسفه حرف نمی زنم. حرف من و تو، حرف دو دو تا چهار تای ریاضی است. ساده و قابل فهم و در عین حال منطقی. چون هر وجودی نیاز به دو مفهوم «کی» یعنی زمان و «کجا» یعنی مکان دارد، حتی اگر نام آنرا «واجب الوجود» بگذارند. در طرح مسأله وجود دو مفهوم اساسی زمان و مکان مستتر است.

گفتم : مسئله زمان و مکان را فهمیدم، قدری هم از خود «بابا» بگو.

گفت : در مورد خدا هم حرفم را زدم، فکر کردم آنرا فهمیده ای.

گفتم : در این مورد هم ساده تر و روشن تر برایم شرح بده.

گفت : وقتیکه هیچی نبود، یعنی فقط زمان بود و مکان و دیگر هیچ، در آن هیچی که نه سردی بود و نه گرمی، نه تاریکی بود و نه روشنائی، نه شب بود و نه روز، نه رطوبت بود و نه خشکی و نه هیچ چیز دیگر، یکباره «چیزی» پیدا شد. معلوم نیست، از کجا و چگونه و چرا. این «چیز» هیچ اسمی جز «خودآ» نمی تواند داشته باشد.

اگر بپرسی، این بابا از کجا آمده، چگونه آمده و چرا آمده، و چیست و کیست؟ جوابی ندارم و پاسخی که تو و عقل تو را قانع کند، نمی توانم بدهم. چون این «چیز»، از هیچی مطلق، در دامان زمان و مکان به وجود آمده است.

شنیده ای که «مانوئل کانت» یکی از فیلسوفان بزرگ گفته است :

- اگر زمان و مکان را به من بدهید همه چیز برایتان می سازم، یعنی در

دامان مکان و با مراقبت زمان همه چیز قابل تحقق است.

حال اگر بپرسی، این «چیز»ی که از و در هیچی مطلق به وجود آمده است، چیست؟

می گویم : خدائی است که خالق عالم و آدم است که از درون هیچی بیرون آمده است. همانی که زمان و مکان قبل از او و به زبانی دیگر «زاینده» و دایه و نگهدارنده او بودند؟ البته اگر بخواهی راحت تر به مسأله فکر کنی، باید بپذیری که این «چیز» هم مانند زمان و مکان از اول بوده و به اصطلاح ازلی است. همانطور که ما از چگونگی پیدایش زمان و مکان اطلاع نداریم، ولی قبول می کنیم که از ازل بوده اند، باید بپذیریم که این «چیز» که بطور یقین می باید بر خلاف نظر فیلسوفان الهی همان «ماده» باشد، مانند زمان و مکان قدیم است. با این حال، چون عقل و خرد هیچ انسانی به سرچشمه آن راه نیافته است، تو هم بیهوده خودت را دچار پیچ و خم این قضیه نکن، وگرنه به دامان فلسفه و یا کلام یعنی سفسطه می افتی چنانکه اکثر حکما و فلاسفه و متکلمین وقتی به این مفاهیم می رسند، دچارش می شوند.

«ندانم کیست» لحظه ای سکوت کرد و سپس چنین ادامه داد :

اگر اینطور بپذیریم، راحت تر خواهیم بود. چون اساس کار می باید به همین شکل باشد. ولی هر کس آنرا به گونه ای تعبیر و تفسیر می کند. آنچه مسلم است، در درون هیچی «چیزی» وجود داشته که این «چیز»، «چیزهای» دیگر را به وجود آورده است. حال اگر بگوئیم به تناوب، یا یک باره، یا اینکه کارگاهی به راه انداخته و یا حادثه ای به وقوع پیوسته، نتیجه همه یکی است و آن اینکه باعث و بانی آفرینش کسی یا چیزی بوده که خود از کسی زاده نشده، قبل از او هم هیچ موجودی وجود نداشته است. از ازل بوده، یعنی از زمانیکه هیچی نبود. تا ابد هم خواهد بود، چون در هر چیزی که تا ابد وجود داشته باشد، خواهد بود.

پرسیدم : هر چند ما داریم از ندانسته ها بحث می کنیم، اما علم و قدرت و

بزرگی و... او را به چه و چگونه تعبیر می کنی؟

گفت : آنها فرع قضیه هستند، خالق بودنش مسلم است و اینکه عالم مخلوق

«دانسته یا نادانسته» اوست و از او بوجود آمده است. با «اراده یا بدون اراده او».

این برایمان مجهول است. قادر بودن و عالم بودن و بزرگ بودنش را نیز به عنوان «صفت» باید پذیرفت که حرمت اجداد را نگهداشتن، از ادب است. گفتم: یعنی ممکن است او بر خلاف نقل قولها دانا نباشد، توانا نباشد، رحیم نباشد. . .

گفت: لازمه وجود او و حتی عمل خلقتش، دانائی و توانائی و غیره نیست. گفتم: اگر خدا، فاقد دانائی و توانائی و . . . باشد، کلی از مسائل ما لاینحل خواهد ماند و با مشکلات زیادی روبرو خواهیم شد.

خندید و گفت: حرفهای بچگانه زن. از سئوالاتی که می کنی، بوی جهل و خرافات مذهبی به مشام می رسد. می دانی که مرا با جهل و خرافات هیچ گونه الفتی نیست.

گفتم: راست می گوئی، ولی چه می شود کرد؟ بعضی اوقات، آدم نا خود آگاه به راهی کشیده می شود، به فکر و خیالاتی می افتد که در تار و پود وجودش رسوب کرده اند.

گفت: در هر حال، نیازی نیست که در مورد ماهیت خدا به فکر بیفتی. چون آنی که تو را خلق کرده، در حقیقت چیزی بوده که برای پی بردن به ماهیتش و آگاه شدن به چگونگی ذاتش، نه عقل من و تو به آن قدمی دهد و نه دانستنش چیزی به ما اضافه می کند. همچنانکه ندانستن آن نیز چیزی از ما کم نکرده و نمی کند.

گفتم: در این مورد کاملاً با تو هم عقیده ام، ولی مسائلی وجود دارد که ما را بی آنکه خودمان بخواهیم به دنبال اینگونه خیالات می کشاند. من هم مثل میلیون ها انسان به این نتیجه رسیده ام که بودن و نبودن عنصری بنام «خدا» اثری در زندگی ما ندارد. ولی انسانهای زیادی به گونه دیگری فکر می کنند و در نتیجه به سبب طرز تفکر آنها، مشکلات فراوانی برای دیگران از جمله خود ما ایجاد می شود. اینجاست که من و امثال من مجبور می شویم، به دنبال آن بیفتیم و ببینیم این بابا (خدا)، کیست؟ چیست؟ کجاست؟ چراست؟ . . .

اگر آنهایی که خود را مباشر و نمایندگان او معرفی می کنند نبودند و به بهانه او با زندگی مردمان بازی نمی کردند، از مدتها قبل دیگر داستان خدا و

خدائی کردن او برای انسانها اهمیت خود را از دست داده بود و معرکه دینداری و دین بازی نیز از رونق افتاده بود.

گفت : درست می گوئی، ولی فراموش نکن، مسأله خدا و خدا پرستی که در قالب ادیان در جوامع مختلف متداول است، دلیل اساسی اش تامین و امرار معاش جماعت کثیری از انسانهاست که از این راه زندگی می کنند. اگر این معرکه برچیده شود، باید تکلیف این عده را روشن کرد. مشکل این عده به نظر من از همه مشکلات مهمتر و در واقع اساسی ترین مسأله است.

دیدم راست می گوید، این عمله و اکره خدا، مگر مورچه مغزشان را خورده که بخواهند دست از این حرفه راحت و سود آور و بی درد سر بردارند؟! بردارند که چه کنند؟ کشت و زرع کنند؟ جاده سازی و خانه سازی و بندر سازی کنند؟ در کارخانجات به کارگری بیفتند و ابزار و وسائل زندگی بسازند؟ مگر دیوانه شده اند که شغل راحت آخوندی و کشیشی و خاخامی و برهمنی و موبدی را رها کنند و به دنبال کارهای پر درد و رنج و زحمت بروند؟

گفتم : راست می گوئی این قصه ماجرائی بسیار طولانی دارد. نمی شود و نمی توان آنرا به همین سادگی از میان برداشت. تازه خود انسانها نیز با هر میزان از دانش و معرفت، به خدا و خدا پرستی عادت کرده اند. فلسفه این خدای لامذهب در رگ و پی همه رسوب کرده است.

گفت : همه را می دانم، ولی برعکس تو، من عقیده دارم که می شود آرام آرام این خدایان موجود را هم کنار گذاشت و از آنها دوری گزید. این کار بارها در تاریخ انجام گرفته و باز هم تکرار خواهد شد. زیرا عمر این چند خدائی هم که با اسامی مختلف و با ویژگی های گوناگون، مشغول خدائی کردن هستند، روزی مثل سایر خدایان به سر خواهد رسید. تنها در آن زمان است که می توان خدا را به شکل دیگری مطرح کرد و برایش مقام و منزلتی غیر از آنچه امروز دارد قائل شد. تا دستاویزی برای عمله و اکره این چینی پیدا نشود که به بهانه او از نو مردم را به گمراهی بکشند.

پرسیدم : مگر ممکن است خدایان فعلی که به عقیده من، همه آنها یکی اند، از باور ایمانی مردم بیرون بروند؟ مگر با این همه پیروان پر و پا قرص می شود آنها را از صحنه زندگی انسانها بیرون کرد؟

خندید و گفت : چرا نه؟ اولاً، باید بدانی که همیشه و حتی الان هم مردم عالم چندین خدا دارند.

گفتم : به اسم بلی، اما به حقیقت همهٔ خدایان یکی هستند و بیش از یک خدا وجود ندارد.

خندید و گفت : چطور همهٔ خدایان یکی اند؟ مگر پیروان دین یهود، خدای عیسی «پدر آسمانی» را به خدائی قبول دارند؟ مگر مسیحیان، خدای محمد، «الله» را به خدائی می شناسند؟ مگر مسلمانان عیسی را پسر خدا می دانند؟ و اصلاً خدائی را که صاحب فرزند باشد، خدا می شناسند؟ پیروان ادیان به اصطلاح توحیدی، مگر برهمن خدای خالق، ویشنو خدای حافظ و شیوا خدای کشنده و مهلک هندوئیسم را به خدائی می شناسند؟ و همهٔ آنها مگر اهورامزدا را ایزد یکتا می دانند؟ و در یک کلمه هیچ یک از پیروان ادیان، خدای ادیان دیگری را راستین نمی داند. پس تو نمی توانی بگوئی که خدایان همهٔ ادیان موجود و زنده یکی اند.

گفتم : پس تکلیف خود بابای اصلی چه می شود؟ منظورم خود خداست، کسی که واقعاً خدا و خالق و آفریدگار عالم و آدم است؟

«ندانم کیست»، مدتی سکوت کرد و بعد با لحنی غم انگیز گفت :

- تکلیف آن خدا به نظر من روشن است، چون تکلیفی ندارد. اگر هم تکلیفی داشت، همین بوده که ما و همهٔ چیزها مخلوق او هستیم. مثال او مثال آن ماهی است که چون تخم می گذارد، کاری به تخمهای خود ندارد و نمی داند که فردا آنها ماهی خواهند شد یا نه. لاک پشت با چه مشقتی دریاها را طی می کند تا به ساحلی برسد و در آنجا با درد و رنج بسیار تخم بگذارد و بعد راه خود را بگیرد و برود، بی آنکه حتی به فکرش برسد که این تخم هائی که گذاشته فردا چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد. درختی که به بار می نشیند، آیا می داند از ثمرات آن چند درخت سبز خواهند شد و چه کسانی با خوردن میوه های آن زندگی خواهند کرد؟

آن خدائی که عالم هستی از او آفریده شده و همهٔ چیزها مخلوق «دانسته یا نادانسته» اوست، اگر به کارش دقیق شویم، می بینیم که ماجرایش تقریباً شبیه ماجرای آن ماهی و لاک پشت و درخت و غیره است، تازه اگر صاحب حس و

درک و فهم و شعور باشد که خود این مطلب نیز جای بحث فراوان دارد.

پرسیدم : پس قصه شش روزه خلقت را چگونه تعبیر می کنی؟

گفت : وقتی که خودت می گوئی «قصه»، چرا از من پرسش می کنی؟ این قصه برای کسانی است که دوست داشتند و دارند که ایجاد جهان را به صورت قصه بشنوند.

گفتم : پس می فرمائید، همه حساب های ما غلط بوده؟

گفت : کدام حساب ها؟

گفتم : من هر وقت به قصه شش روز آفرینش فکر می کنم، با خود می گویم، داستان این خدا برخلاف خدایان دیگر درست است، زیرا هر سه دین بزرگ، آنرا تأیید کرده اند.

«ندانم کیست»، گفت : هماهنگی سه دین سامی در مورد قصه آفرینش دلیلی بر صحت آن نیست. آئین مسیح این قصه را به این جهت پذیرفت که مدعی بود عیسی، «مسیح» موعود است که پیغمبران یهود مژده ظهور او را داده اند. اگر مسیحیان قصه آفرینش را که سر آغاز دین یهود است، نمی پذیرفتند، چطور می توانستند، عیسی را مسیح موعود قلمداد کنند؟ اگر می بینیم که مسیحیت، تورات، را در آغاز کتاب خود «بیبیل» جا داده است، معنی آن اینست که مسیحیت دنباله دین یهود است. پس نمی توانیم بگوئیم که دومین دین به اصطلاح توحیدی قصه آفرینش را مستقیماً مطرح کرده است.

دین اسلام نیز همین وضع را دارد. محمد ناچار بود مانند پیغمبرانی که آئینی را پایه گذاری کرده بودند در باره خدا و آفرینش جهان و موجودات، فلسفه ای ارائه کند. اما او با زرنگی و هوشمندی از این کار سر باز زد و با صغری و کبری هائی که در باره انتساب اعراب به ابراهیم چیده بود، فلسفه آفرینش دین یهود را پایه و اساس اسلام خود قرار داد و نیک و بدش را بیای آنها گذاشت. بنابراین، اسلام نیز جز نقل قول قصه آفرینش یهود کار دیگری نکرده است. لذا نمی توان گفت هر سه دین به اصطلاح توحیدی قصه آفرینش را بطور مستقل مطرح و تأیید کرده اند.

این را هم در نظر داشته باش که قصه آفرینش، از ابداعات و ابتکارات قوم یهود نیست. قبل از مطرح شدن این قصه توسط یهودبان به اشکال گوناگون این

قصه ها در اقوام دیگر بخصوص در مذاهب اقوام میان رودان رواج داشته است. در الواح کشف شده بابل و سپس سومر، همین قصه ها که زیر بنای فلسفی دین یهود را تشکیل می دهد، با اندک اختلافاتی ذکر شده است. اختلافات جزئی هم بیشتر مربوط به زمان تدوین و تاثیرات آداب و رسوم و سنن اقوام مختلف است. برای اینکه سخنم را بی دلیل نپنداری، توصیه میکنم حتماً نگاهی به کتب مربوط به الواح بابل و سومر که توسط باستان شناسان کشف و خوانده شده است ببیندازی. من فقط به چند نکته اشاره می کنم و می گذرم :

فلسفه ادیان به اصطلاح توحیدی برمبنای «آفرینش جهان» نهاده شده است. این ادیان برای اینکه خدای خود را یگانه بنمایانند، ناچار بودند «آفرینش جهان» را از ویژگیهای خدایشان قلمداد کنند. در حالیکه می بینیم قبل از ادیان به اصطلاح توحیدی، در ادیان غیر توحیدی نیز داستان «آفرینش جهان» وجود داشته و قدمت آن نیز به بیش از چهار هزارسال قبل از میلاد مسیح می رسد.

مبداء دقیق پیدایش این داستان را نمی توان به تحقیق معین کرد و هنوز معلوم نیست که این قصه در چه دورانی تنظیم شده، ولی قدمت آنرا میتوان تا خدای آفریننده سومر «ان لیل»، «En-Lil» به عقب برد.

گروهی از صاحب نظران یهودی به سبب اختلافات اندکی که میان قصه آفرینش سومر و بابل و آشور با «سفر آفرینش» یهود وجود دارد، آنها را هم ریشه نمی دانند و معتقدند که یهودیان آنرا از ادیان میان رودان اقتباس نکرده اند. پاسخ این عده اینست که این قصه هم مانند هر پدیده دیگر که با گذشت زمان تغییر و تحولی پیدا می کند، دچار دگرگونی شده است. اگر خوب به محتوای این قصه نگاه کنیم می بینم بعد از اضمحلال سومر به وسیله سورگون پادشاه اکد، این قصه رنگ اکدی - بابلی به خود می گیرد و خدای سومری در نهایت جای خود را به خدای بابلی «مردوخ» می سپارد. وقتی بابل به دست آشوری ها منقرض می گردد، باز هم قصه با تغییرات دیگر رنگ و بوی آشوری به خود می گیرد و خدای بابلی جای خود را به خدای آشوری واگذار میکند و به جای «مردوخ»، «آشور» به جایگاه آفریننده جهان می نشیند.

این قصه همچنانکه با گذشت زمان و جابجا شدن اقتدار اقوام، با تغییراتی روبرو می شد، با جا بجائی مکان و گذر به سرزمین های دیگر نیز دچار تغییر و

تحول می گردید. از جمله اینکه وقتی به سرزمین فلسطین و قوم یهود رسید، نویسندگان تورات ضمن پذیرفتن اساس قصه، آنرا به صورتی که قابل قبول قوم خود باشد در آوردند. آفرینش را به خدای خود یهوه نسبت دادند و او را در جایگاه آفریننده جهان نشانند. در حالیکه یهوه قرنها فقط ادعای خدائی قوم یهود را کرده بود و مدعی آفریننده جهان نبوده است.

البته این گونه مسائل در مورد خدایان بی سابقه نیست. مثلاً مردوخ نیز مانند یهوه سالیان دراز از زمره خدایان دست دوم و سوم بود، اما وقتی هامورابی به قدرت رسید، این خدای نا شناس را به جایگاه خدای آفریننده جهان نشانند و خلاق هم تحت تاثیر اقتدار هامورابی قبول کردند که مردوخ همان خدای آفریننده جهان است. همچنانکه وقتی «آشور» جای «مردوخ» را گرفت، کسی به اینکه این خدا، چگونه خدای آفریننده جهان شده ایرادی نگرفت. وقتی هم نوبت به یهوه رسید، نه تنها یهودیان به آن ایراد نگرفتند، بلکه خوشحال هم شدند که خدایشان ترفیع مقام پیدا کرده و از اینرو، به خودشان نیز امتیازاتی از قبیل «قوم بر گزیده» دادند تا پا به پای خدایشان، آنها نیز عزت و احترام بیشتری کسب کرده باشند.

زمانی که نوبت به اسلام می رسد، پیغمبر این آئین هم ضمن اینکه قصه «سفر آفرینش» را بنا به گفته تورات می پذیرد، با این وصف او نیز مطابق ذوق و سلیقه و نیاز مردمی که اسلام را می خواست بدانان تحمیل کند، قصه را تغییر می دهد. از جمله تغییر نام «یهوه» به «الله» و اضافه کردن داستان سجده فرشتگان به آدم و خلق موجودی همطراز خدا بنام «شیطان» و غیره که «یهوه» هرگز چنین مسائلی را نگفته و در تورات نیز چنین موضوعاتی مطرح نشده است. بنا براین، نقل یک قصه در سه دین یا بیشتر، دلیل آن نیست که خدای همه آنها یکی است.

«ان لیل» خدای سومر، «مردوخ» خدای بابل، «آشور» خدای آشور، «برهمه» خدای هندوئیسم، «اهورا مزدا» خدای ایرانی، «یهوه» خدای یهود «پدر آسمانی» خدای مسیحیت و «الله» خدای عرب و . . . همگی سرنوشت مشابهی دارند و هزار سال و یا چند هزار سال خدائی کردن آنها دلیل این نیست که این خدایان تا ابد خدا باشند. همانطور که خدایان قبلی نیز برای همیشه خدا نبودند. کافی است یکی مانند هامورابی پا به عرصه وجود بگذارد و جایگاه «ان لیل» را به



«مردوخ» بسپارد و یا کسانی دیگر مانند محمد، خدائی بنام «الله» را بجای «لات و منات و عزی و . . .» به خدائی برسانند.

خدایان هم عمری دارند. زمانی می آیند و زمانی خدائی می کنند و زمانی می روند. نمی دانم آنها هم مانند انسان ها می میرند یا می روند در جائی مثل خانهٔ پیران و بازنشستگان و معزول شدگان. بی شک اکثر آنها به اسطوره ها می پیوندند و یادشان فقط در افسانه ها باقی می ماند.

بر خلاف آن دوستی که به تو می گفت: نه! خدا نمُرده است و اگر مُرده بود، همه از مرگش با خبر می شدند، من فکر می کنم، ممکن است یک خدائی بمیرد و کسی هم از مُردنش با خبر نشود. همه که مثل تو نگران حال خدا نیستند. تازه مُردن خدا که مثل مُردن انسانها نیست. وقتی خدائی مُرد، حتماً یک خدای دیگر بدون سر و صدا و گاهی هم با جار و جنجال به جای او می نشیند. بیشتر مواقع هم خدایان تازه که می خواهند به صحنه بیایند خدایان قبلی را می کشند، زیرا اگر خدایان قبلی نمیرند، خدایان تازه نمی توانند به جایشان به مرکب خدائی سوار شوند و خدائی کنند.

«ندانم کیست»، افزود: در هر حال من فکر می کنم که خدایان هم می میرند، البته نه مثل انسانها بعد از شصت و هفتاد سال. نه، بعضی از خدایان عمرهای طولانی دارند، بخصوص اگر برای قوم و قبیله و ملت خاصی خدائی کنند. عمر اینگونه خدایان ممکن است به صدها و هزاران سال برسد. مثل «پهوه» خدای یهودیان، «آمون» خدای مصریان، «هورا مزدا» خدای ایرانیان، «برهمه» خدای هندیان. . .

حال اگر تو فکر می کنی خدایانی مانند «الله»، بعد از هزار و چهار صد سال هنوز هم زنده هستند، امری است جداگانه و به خودت مربوط است. در ضمن فراموش نکن که زنده ماندن یک دین را نباید دلیل زنده ماندن خدای آن دانست. یک آئین ممکن است چند هزار سال زنده بماند، ولی خدا نداشته باشد و یا خدایش مُرده باشد.

اگر بخواهیم نمونه ای از این دست عنوان کنیم، باید خدای دین یهود را در نظر بگیریم. مگر همین «پهوه» نبود که در عرض چند صد سال، چندین هزار پیغمبر و نبی برای هدایت قوم یهود مبعوث کرد که اسامی تعداد زیادی از آنها در

تورات آمده است؟ حال چه شده که بیش از دو هزار سال است که از او هیچ خبری نیست؟ چه شده که حتی یک نبی «کوچولو» هم برای خالی نبودن عریضه نفرستاده و این قوم را با همهٔ بلاهائی که بر سرش آورده اند، اینطور بی نبی و بی رسول گذاشته؟ آیا همین یک نکته بهترین دلیل مُردن خدای قوم یهود نیست؟

گفتم: استدلال تو درست به نظر می رسد، ولی یک مسأله هست که من از آن سر در نمی آورم، آن اینکه چطور ممکن است این همه خدا با عناوین مختلف بیابند و خدائی کنند و بروند، انگار نه انگار که خدا بودند؟ بزرگی، قدرت، علم، ازلی و ابدی بودنشان به کارشان نیاید و از مُردنشان جلوگیری نکند؟

«ندانم کیست؟» گفت: تا جائیکه من می دانم، هیچ کس حتی پیغمبران، خدا را ندیده و او را نمی شناخته اند. ابراهیم اگر راست گفته باشد، فقط صدائی می شنید و می پنداشت این خداست که با او سخن می گوید. یکبار هم رهگذران نا آشنائی را در چادر خود با کباب بره پذیرائی می کند و «می انگارد» یا «چنین وانمود می کند» که یکی از میهمانان او خدا بوده. موسی هم جز آثاری مانند نعره و فریاد و دود و آتش چیز ملموسی از او بیان نمی کند. یعقوب هم که مدعی است با خدا روبرو شده، داستان دیدارش چندان - معتبر - به نظر نمی رسد. گویا کسی در اثر غفلت و سهل انگاری شبانگاه گیر یعقوب می افتد. این پیغمبر گردن کلفت قوم یهود تا صبح با او گلاویز می شود و به جدال و کشمکش می پردازد و به تعبیری کشتی می گیرد. چون سپیده صبح در حال دمیدن بود، از حریفش می پرسد، سمت چیست و کیستی؟ کشتی گیر «شبانگاه» که بعید نیست یکی از راهزنان ناشی بوده، پاسخی به او نمی دهد و یعقوب به دلیل جواب ندادن پهلوان کشتی، می پندارد که او همان یهوه یعنی خدای قوم یهود بوده است. بگذریم از اینکه خود کشتی گیر مادر مُرده هم نمیدانست باچه کسی زور آزمائی کرده است. چون او هم از یعقوب می پرسد نام تو چیست؟ پاسخ می شنود، یعقوب! یعنی کشتی گیر یا خدای خیالی یعقوب نیز نام او را نمی دانست.

همچنانکه «الله»، خدای دانای محمد هم از اینکه پیغمبری که برگزیده است، سواد خواندن و نوشتن ندارد، آگاه نبوده و برای اعلام پیغمبری او لوحه ای برایش می فرستد و از زبان جبرئیل مرتب به او می گوید:

«بخوان!» و در پاسخ محمد که مکرر می گوید: «بابا جان» «من خواندن بلد نیستم»، فرشته حامل وحی، بی توجه به بی سوادى و «أمى» بودن پیغمبر اسلام، اصرار می کرد: «خیر باید بخوانی! بگذریم از اینکه معلوم نیست عاقبت کار به کجا می کشد. چون بنا به روایاتی محمد ناگهان قادر به خواندن می شود، ولی خواندن او گویا به همان آیاتی که در غار «حرا» به او ارائه داده شده بود محدود می شود. زیرا بعد از آن نیز بی سوادى محمد همچنان ادامه پیدا می کند. به همین علت هم چندین کاتب را به کار می گیرد تا نوشتن آیات الهی او را عهده دار شوند که به احتمال قوی برخلاف آیات نخستین دیگر کتبی نبودند که محمد بخواهد آنها را بخواند. چون خدای «دانا» بالاخره به «أمى» بودن محمد پی می برد. از آن پس آیات الهی بطور شفاهی به گوش ایشان خوانده می شود. از این دو قصه باید چنین نتیجه گرفت که صفت دانا بودن خدایان را مانند سایر صفات او نباید چندان جدی گرفت.

با این توضیحات فکر می کنم قضیه کاملاً برایت روشن شده باشد که خدایانی که در گذشته وسیله پیغمبران مطرح می شدند، در واقع آنقدرها هم خدا نبودند. فقط به آن اندازه خدا بودند که بشود از وجودشان برای اثبات پیغمبری استفاده کرد. اگر بپرسی چطور؟ می گویم؛ مگر نه اینکه از این خدایان جز حرف، آنهم حرفی که پیغمبران از طرفشان عنوان می کردند، هیچوقت اثری دیده نشده است؟ مگو که موسی عصایش را ازدها کرد! عیسی به مُرده جان داد! و محمد شق القمر کرد! زیرا من هیچ یک از این افسانه ها را باور نکرده ام، تو هم باور نکن! البته اگر خردمند و عاقلی، وگرنه پشت سرت خواهند گفت که طرف جاهل و ساده لوح است.

وقتیکه می بینیم، تماس و ارتباط خدا با پیغمبران منحصر می شود به چند مطلبی که پیغمبران از جانب او یا به نیابت از طرف او مطرح کرده اند به سادگی می توانیم به این نتیجه برسیم که آنها ارتباط آنچنانی با خدا نداشته اند. پس چنین اشخاصی نمی توانستند معرف خدا باشند و خدا را آنطوریکه هست به ما بشناسانند.

اگر می گویم، خدایان می میرند، منظورم خدایانی است که این پیغمبران مُبلغ و مُبشر و مُروج خدائی آنها بوده اند. چرا این خدایان می میرند؟ دلیل آن

ساده است، برای اینکه این خدایان متولد می شوند و چون متولد می شوند، ناچارند بمیرند. زیرا به دلایل طبیعی هر موجودی که به دنیا می آید، مجبور است از دنیا برود، حتی اگر خدا باشد.

پرسیدم : مگر خدایان هم متولد می شوند؟

گفت : آری، خدایان هم مثل انسانها متولد می شوند. یعنی زمانی بود که نبودند و زمانی آمد که «زاده» شدند، مگر نه اینکه «الله»، خدای محمد تا هزار و چهار صد سال پیش وجود نداشت، زنده نبود و خدا هم نبود، جز اینکه می گویند بتی به اسم «الله»، در بتکده کعبه همراه سیصد و شصت بت دیگر خانه داشت و از مال دنیا فقط سه دختر داشت بنامهای «لات و منات و عزی» که آنها هم مانند پدرشان «الله»، «بت» بودند.

خدای مسیحیت را تا دو هزار سال پیش کسی نمی شناخت، یعنی چنین خدائی اصلاً و ابداً وجود خارجی نداشت و به دنیا نیامده بود. همینطور یهوه و دیگر خدایان نیز زمانی به دنیا نیامده بودند. آنها روزی پا به هستی گذاشتند و حیات پیدا کردند که افرادی عَلم شدند و آنان را به عنوان خدا به قوم و قبیله خود معرفی کردند.

راستی را بخواهی، داستان خدا، داستان بسیار کهنه ای است که مدت هاست از رونق افتاده و بهتر است آن را فراموش کنی و به کسانی بپردازنی که امروزه به عنوان نمایندگان این گونه خدایان به مردم بدبخت و بینوای مملکت تو فرمانروائی می کنند.

یادت هست روزی که گذارت به آن مسجد افتاد؟ دیدی که آن پیر مرد چه می گفت و در باره خدا چه فکر می کرد و به خدا و خلقت او و نمایندگان بی تمیزش چطور طعنه می زد؟

امروزه خدا، دیگر آن خدائی نیست که روزگاری برای خود عز و قربی داشت. امروز خدا و امر و نهی های کهنه و دین و مذهب از رونق افتاده اش فقط به درد این می خورد که دین فروشان سر مردم را با نام او گرم کنند و بنام او خر مرادشان را برانند.

### مسجد الله در سرزمین کفار

با تذکر «ندانم کیست»، یاد روزی افتادم که گذرم به مسجد محقری افتاد که غریبانه در گوشه ای از شهر پاریس بنا شده بود. شهری که در هر گوشه و کنارش معابد مجلل و با شکوه «پدر آسمانی»، سر به فلک کشیده و به زمین و زمان فخر می فروشند.

به داخل رفتم تا یادی از گذشته ها کنم. گذشته هایی که در مملکت گاهی وقت ها که دلم خیلی می گرفت و می خواستم با خدای خود راز و نیاز کنم به مسجد می رفتم.

در گوشه ای به زمین نشستم و غریبانه زانوی غم به بغل گرفتم و سر در گریبان فرو بردم. با فکر و خیال های پریشان خود کلنجار می رفتم که دیدم درکنج دیگر مسجد، مرد سالخورده ای سر به زیر انداخته و با خود و شاید هم با خدای خود زمزمه وار حرف می زند.

شگفتا! او هموطن من و مثل من یکی از آوارگان و از خانه و خانمان دور شدگان بود. با دلسوزی مشغول تماشایش شدم. زیرا از همان نگاه اول او را شناختم.

شخصی خوشنام و مردی وارسته و رئیس مقتدر یکی از نهادهای آموزشی مملکت ما بود. شهرت او گذشته از علم و معرفتش، در خدمتگزاریش به مردم بود. با وقوع «انقلاب اسلامی» او هم مثل دهها هزار ایرانی دیگر خانه و شهر و دیار خود را ترک کرده بود تا مبادا او را نیز برای قربانی کردن در پای «آیت» خدای اسلام، یعنی «الله» به قربانگاه و مذبحی که برایش در «مدرسه علوی» و سپس در زندانهای «اسلامی» تدارک دیده بودند، بکشانند.

حال، این مرد، در این سن و سال و در گوشه این مسجد، به خود یا به خدای خود چه می گفت، تنها خودش می دانست.

در اوج این کشمکش روحی بودم که زمزمه های او از درون سکوت مطلق، آرام آرام بلند و بلندتر شد و به گوش من هم رسید. البته نفهمیدم به گوش خدا هم رسید یا نه!

می گفت : آخدا! این هم شد خدائی؟! این هم شد بنده داری؟! این هم شد سروری و آقائی؟! کاش توک پائی به زمین می آمدی و بزرگی و آقائی و بنده داری را از بعضی انسان ها می آموختی !

پیر مرد، مدتی سکوت کرد. حتماً در درون خود داشت با خودش حرف می زد، نه با خدا. با سکوت او، من هم که مثل او به فکر و خیال فرو رفته بودم، ناگهان با صدای کوبیدن مشت‌هایش به دیوار مسجد دوباره نظرم متوجه او شد. این بار با آهنگی خشمگینانه، می گفت :

- آخدا! تا روزی که از ترس اعوان و انصار تو جلای وطن کردم، همیشه در خانه و مدرسه، مسجد و منبر به ما می گفتند :

### تو نیکی میکنی و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

الحمدالله که بصیرت از صفات ذاتی توست و حتماً دیده بودی که بر مبنای این فلسفه، من چه نیکی ها به خلق تو و چه خدمت ها به بندگان تو کردم و چه گره هائی از مشکلات مخلوقات تو گشودم و همه را هم فی سبیل الله بنابه گفته آخوندها که از طرف تو سخن می گفتند به دجله انداختم. حال نمی گویم بیا و نیکی های مرا جبران کن. نمی گویم در مقابل آنها به من پاداش مرحمت کن. نمی گویم آنچه را به دجله انداختم در این دیار غربت به من پس بده. فقط می گویم بیا و حق و حقوق مرا در مقام - یک موجود زنده - به من باز گردان، حقوقی که هر موجودی حق دارد از آن برخوردار باشد.

آره! آخدا، حداقل یا به همان حرف و حدیث هائی که گفته ای پایبند باش یا اگر نمی خواهی و یا نمی توانی، دکانت را ببند، بارگاہت را تخته کن، برو پی کارت و بگذار تا مردم خودشان به فکر آخر و عاقبت کار خودشان باشند. تا کی یک بام و دو هوا؟ تا کی اینهمه ریا و دو روئی؟ آخر برای چه، آخدا؟ برای چه مصلحتی، کدام منفعتی؟

پیر مرد از نو سکوت کرد و در خود فرو رفت. وقتی سکوت او به درازا کشید، این بار من بودم که به سخن در آمدم :

- آره! آخدا، پیر مرد راست می گوید. پس بده های او و بستان های تو کجا رفت؟ کجا به حساب می آید و به حساب گذاشته می شود؟

آره! آخدا، من هم فکر می کنم ریگی تو کفش تو وجود دارد که آدم های ریاکار و فریبکار را بیشتر از بندگان پاک خود دوست داری! آنها را به انسانهای خوب ترجیح می دهی و بیشتر به فکر راست و ریس کردن کارهای خلاف اخلاق و غیر انسانی ریاکاران و مردم فریبان هستی...

نمی دانم با خود حرف زدنم چقدر طول کشید. آیا من هم مثل آن پیر مرد صدایم در زاویه ای که نشسته بودم به گوش این و آن می رسید یا نه؟ تا اینکه به صدای ملایم ولی مرتعش مردی که به زبان فارسی مرا مخاطب قرار داده بود به خود آمدم و دیدم پیر مرد بالای سرم ایستاده و با مهر پدرانہ مرا می نگرد. چشمان اشک آلوده اش را به چشمانم دوخت و با ملایمت گفت :

- مرد، برخیز تا از این خانه «خانه خراب کن» بیرون رویم. برخیز که صاحب موهوم این خانه، من و تو را به این روزگار انداخته. برخیز که تو هم مثل من به اشتباه به اینجا آمده ای، اینجا جای من و تو نیست. جای هیچ کس نیست. اصلاً اینجا برای آمدن نیست. اینجا، نه جای عبادت است و نه جای نیایش. اینجا مسجد است، می دانی مسجد یعنی چه؟

گفتم : روزگاری بود که فکر می کردم می دانم، ولی بعدها فهمیدم که اشتباه می کردم. مسجد آنجائی نبود که من می پنداشتم.

گفت : من هم مثل تو بودم. من هم معنی مسجد را نمی دانستم تا زمانیکه در یک مسجد، آخوندی در مورد من به قضاوت نشست و رای به مصادره اموالم داد و خانه و کاشانه ام را غصب کرد. من به «قضاوت اسلامی» او تن در دادم و اعتراضی نکردم، زیرا می ترسیدم زن و بچه مرا نیز به عنوان غنیمت تصاحب کند، به این و آن ببخشد و یا مانند دختران بیچاره مملکتمان به شیوخ عرب بفروشد.

خانواده ام را به هزار زحمت و خون دل خوردن به بیرون از قلمرو حکمفرمائی آخوندهای شیعه و حکومت سراسر عدل و داد اسلامی آنها فرستادم. درست مانند همان زمانها که پدرانمان از دست اجداد این آخوندها مملکت را رها و به هند فرار کردند تا جان و شرف و ناموسشان را نجات دهند. خود نیز بعدها به دنبالشان راهی دیار کفار شدم و به آغوش باز و گرم و پر عطوفت انسان های کافر پناه آوردم.

آنروز، تازه فهمیدم مسجد یعنی چه! آنهایی که می گویند : مسجد محل عبادت و جایگاه نیایش است، یا برای مردم فریبی دروغ می گویند و یا اینکه مثل من گرفتار ماجراهای این مکان «خانه خراب کن» نشده اند و بی اطلاع از قضایا هستند و نمی دانند که مسجد به چه منظوری ساخته شده است.

واقعیت را اگر بخواهی، در همان مدینه، وقتی پیغمبر اسلام و یارانش «مسجد النبی» را می ساختند، نظرشان این بود که از آنجا نقشه کاروان زنی و قتل و غارت مخالفین خود را بکشند. اموال و زن و فرزندان شکست خوردگان و اسیر شدگان را، اعم از یهودی و مسیحی و زرتشتی و مانوی و بت پرست را میان خود تقسیم کنند. به هم ببخشند، یا به دیگران بفروشند و یا با اسب و شتر معاوضه کنند و پس از آن در مسجد به سپاس خدائی که آنها را به چنین نعمت هائی رسانده است به عبادت و نیایش بنشینند و براو نماز اقامه کنند.

مسجد هرگز خانه خدا و جای عبادت و نیایش نبوده و نیست و نمی تواند باشد.

در طول انقلاب و بخصوص بعد از آن، کدام مسجد جای عبادت و نیایش بوده، کدام یک؟ هیچ مسجدی در سرتاسر ایران بعد از انقلاب اسلامی آخوندها محل عبادت نبوده و هیچ کسی هم برای عبادت به مسجد نرفته است.

کسانی که پا به مسجد می گذارند، آنهایی هستند که برای زد و بند کردن و رشوه دادن به آخوند پیشنماز و مصادره اموال و املاک مردم و خرید و فروش آنها و کارهای غیر انسانی دیگر به مسجد می روند. باور نداری، برو تحقیق کن. برو از هر کسی که در این مدت پایش به مسجد رسیده است بپرس.

من یقین دارم که خدا هم اگر خدا باشد، نه تنها پایش را به چنین مکانی نمیگذارد، بلکه رفتن به مسجد را برای بندگان خود تحریم می کند.

پرسیدم : پس شما اینجا و در این مسجد چه می کردید؟ خندید و گفت پاشو، پاشو برویم بیرون تا داستان آمدنم را به اینجا برایت تعریف کنم. برخاستم و درکنارش به راه افتادم و از در خانه ای که سالیان سال به غلط خانه خدایش می پنداشتم، بیرون آمدم.

پیر مرد می گفت : از وقتی که از ایران بیرون آمده ام، هر سال در سالروزی که در مسجد محله ما، آن آخوند روضه خوان بی سواد در مورد اعمال من در مقام



قاضی شرع به قضاوت نشست و حکم به مصادره اموال داد، به این مسجد می آیم تا خاطره آن روز و آن محکمه و آن قاضی شرع و آن حکم ظالمانه مبتنی بر احکام الهی اسلام را در ذهنم زنده نگهدارم تا مبادا فراموشم گردد.

بلی، من هر سال در چنین روز و چنین ساعتی به اینجا می آیم تا خدا را به یاد فاجعه ای که بر من و بر صدها هزار انسان دیگر مثل من رفته است، بیاندارم و او را خجلت زده و شرمنده کنم. می فهمی چه می گویم؟ می خواهم با آمدن به این مکان خدای اسلام را شرمنده کنم آنقدر که از خجالت دیگر نتواند خدائی کند.

اینجا می آیم و با کسی که می گویند، خدای مسلمانان است و هزار چند گاهی سر و کله اش در مساجد پیدا می شود، مخاطب قرار دهم. اگر چه عقیده ندارم او در چنین مکان هائی آفتابی شود، معهدا با خود می گویم، شاید اگر وجود داشته باشد یک وقتی به تصادف از این طرفها عبور کند. لذا، یک روز در سال اینجا آمدن و آنچه در دل دارم به زبان آوردن و به گوشش رساندن، کلی ارزش دارد. بالاخره این حرفها که گم و گور نمی شوند. اگر خدا را گوشش باشد، امروز هم حرف مرا نشنود، فردا، پس فردا، ده سال دیگر، صد سال، هزار سال و یک میلیون سال بعد، حتماً سخنان من و امثال من به گوشش خواهد رسید. آنروز که نمی دانم کی خواهد بود، او حرف های مرا خواهد شنید و به تعمق خواهد پرداخت. در آنروز، شاید مرا بیاد بیاورد؛ اگر چه در این مورد یقین ندارم و نمی دانم که بابا با همه خدائی اینقدر ها با هوش باشد که مثلاً بعد از چند صد سال از میان میلیاردها گله و شکایت، درد دل مرا بشنود و بیادش بیاید که گوینده این حرفها آدمی بود بنام «فلان» و به مشخصات «بهمان»، و افزود :

در هر حال باید این حرف ها گفته شود. باید فجایعی که بنام خدا بر پرستندگان او رفته است بازگو گردد. باید کوس بی آبروئی این خدا و نمایندگانش را بر سر هر کوی و برزن به صدا در آورد تا آنچنان رسوا شوند که دیگر سر و کله شان اینجا و آنجا پیدا نشود و بفکر حکومت بر پا داشتن نیفتند.

گفتم : راست می گوئی، حرف زدن بهتر از سکوت کردن و هیچی نگفتن است. حرف زدن بهتر از غم ها را تلمبار کردن و توی خانه دل ریختن و بیهوده به

پایشان غصه خوردن است. حرف زدن بهتر از حرف نزدن است، بخصوص وقتی که طرف آدم، مدعی است که ارحم الراحمین می باشد.

پیر مرد، گفت: حقیقت را بخواهی، من که نمی دانم خدائی هست یا نه؟ ولی اگر هم باشد، یقین دارم هر وقت من پا به این مسجد می گذارم تا خاطره آنروز کذائی را به یادش بیاندازم، او از خجالت نه تنها خودش بلکه فرشتگانش را هم از حول و حوش این مسجد کذائی دور می کند تا مبادا حرفهای من به گوش آنها برسد و آبروی و حیثیت خدائیش خدشه دار شود.

پرسیدم: نمی ترسی که خدای نکرده، بابا بلائی به سرت بیاورد؟

گفت: گاهی اوقات به این مسائل فکر می کنم، ولی می دانم که خود بابا این کاره نیست، یعنی هیچ گونه سابقه ای دال برعکس العمل نشان دادن در مقابل آدم های یاغی و طاغی نداشته است، البته به نظر من طرف یا حالیش نیست و یا اینکه چرت و پرت گفتن امثال من برایش مهم نیست.

گفتم: ولی در قصص انبیاء بارها از اعزام مور و ملخ و پرندگان سنگ پران و باد و طوفان و غیره قصه ها گفته شده است که نشان دهنده غیرتی بودن و عکس العمل نشان دادن اوست.

حرفم را برید و گفت: آنها همه قصه اند و هیچگونه سندیت تاریخی ندارند. اکثر اقوامی که در تورات و قرآن از آنان نام برده شده با همه کنکاشهای مورخین و محققین و باستان شناسان و غیره، شناخته نشده اند. یعنی در راست بودن آن قصه ها باید شک کرد و اهمیت نداد.

اما این تصور که عمله و اکره او، کسانی که خود را نماینده این بابا قلمداد می کنند، به خاطر منافع و مصالح خود، احیاناً به فکر بیفتند که بنده را گوشمالی بدهند، نیز چندان موجه به نظر نمی رسد. به نظر من کافی است که آقایان «علما» یعنی زمامداران مذهبی که گویا اکثراً اهل عبادت و نماز و روزه هستند، بعد از اتمام هر نماز و افطار هر روزه، حین خواندن دعا، از خدایشان بخواهند که امثال مرا هر چه زودتر از این دنیا ببرد تا به برکت معركة غارت و چپاول آنها لطمه ای وارد نگردد. من یقین دارم که خدایشان به دعای - عاجزانه - آنها ترتیب اثر داده و شر امثال مرا زودتر از سرشان کم خواهد کرد.

گفتم : منظورت اینست که دعای این جماعت از خانه های غصبی مردم نیز ممکن است بگوش خدا برسد و مستجاب شود و خدا بحرفشان گوش دهد؟ لابد خبر داری که اکثر آقایان در خانه های غصبی مردم آواره زندگی می کنند.

گفت : محل اقامت سردمداران اسلام از اول غصبی بوده و هنوز هم غصبی است. تا جایی که به یاد داریم، از آغاز ظهور اسلام تا به امروز اکثر فرمانروایان و حاکمان و شریعتمداران اسلام در خانه های غصبی مردم سکونت داشته اند و نماز و عباداتشان را در این خانه ها برگزار می کرده اند. غضب اماکن دیگران از جمله غنائم محسوب می شود که از شیر مادر برای مسلمانان حلال تر است. همچنانکه زن و دختر غیر مسلمانان نیز ملک طلق مسلمانان به حساب می آید و می توانند با آنها هر چه می خواهند بکنند. می توانند با آنها همبستر شوند - حتی اگر شوهر داشته باشند - یا آنها را در بازار برده فروشان به معرض فروش بگذارند و یا مانند کفش و کلاه و استر و اشتر به این و آن ببخشند و یا قرض بدهند. . . آن روز مدتها با این مرد پیر، گفتگو کردیم و سپس از هم جدا شدیم. من، همیشه به یاد او و گفته هایش هستم و گاهی هم او را در خیابان ها می بینم که سر به زیر انداخته و در حال قدم زدن است، همیشه هم با خود حرف می زند، نه با خدا. چون می دانم که مانند اکثر ظلم دیدگان و ستم کشیدگان روزگار دیگر ایمانی به خدا ندارد.

## فصل سوم

### چله نشینی و خضر پیغمبر

---

## -۳-

روزها می آمدند و می رفتند و من خسته دل را به دنبال خود می کشاندند. مانده بودم چه کنم، زمان بسرعت می گذشت و من از جستجوهای سر سخنانه ام در باره خدا کمترین نتیجه ای نگرفته بودم. بدتر از همه اینکه هیچ نوع بهبودی هم در اوضاع نابسامان کشورم حاصل نشده بود و تغییر مثبتی هم در وضع و حال پریشان هموطنان در بندم بچشم نمی خورد. مانند آن هموطن پیر که سالی یکبار به مسجد می رفت تا با خدا گفتگو کند، من هم هر وقت خود را در کوچه و بازار تنها مییافتم، نا خود آگاه سر به سوی آسمان بلند می کردم و با گفتن «آخودا!» با کسی که خدایش مینامیدم به راز و نیاز می پرداختم. شگفت اینکه همیشه هم این درد دلها و راز و نیازهایمان مانند آن پیر مرد بفریاد و فغان کشید می شد. مگر اینکه رهگذری پیدا می شد و من از شرم اینکه مبادا تصور کند که دیوانه ای را در کوچه و بازارشان ول کرده اند، صدایم را آرام می کردم و به راه خود ادامه می دادم و خود را به بی غوله ای که خانه اش می پندارم می رساندم. در خانه هم اکثر اوقات سر در گریبان فرو می بردم و اسیر فکر و خیال های درهم خود می شدم. اما، همیشه بعد از مدتی کارم به جیغ و داد و فریاد و کفرگوئی می کشید و بعد پشیمانی به سراغم می آمد.

با خود عهد می بستم که دیگر با خدائی که از او دل بریده و باورش را از دست داده بودم، حرف نزنم. اما، دست خودم که نبود، این عمل لغو را من بارها و بارها تکرار می کردم و از اینکه خدا کمترین علامتی مبنی بر شنیدن درد دل ها یا کفر گوئی هایم نشان نمی داد، بیش از پیش عصبانی می شدم. چرا که من خود را طلبکار خدا می دانستم، زیرا بیش از پنجاه سال بندگی این خدا را کرده بودم و به خود این حق را می دادم که از او انتظار پاسخ راز و نیازهایم را داشته باشم. سکوت و بی تفاوتی او برای من به هیچ وجه قابل قبول نبود.

### سیر و سلوک عارفانه

در این اوضاع و احوال پریشان بودم که دوست عارف و استاد پیرم گذارش به شهر ما افتاد. وقتی از نابسامانی روحی من با خبر شد، به دیدنم آمد و با تأثر توأم با دلسوزی پرسید :

- تو را چه می شود؟ چرا اینقدر پریشان حالی؟ چرا اینطور غم گرفته و محزونی؟ مگر نمی بینی که چطور فرو ریخته ای؟ دیر نیست که به کلی از پا در آئی؟

گفتم : استاد عزیز، سرنوشت دردناک هموطنانم لحظه ای آرامم نمی گذارد. خدا هم ما را ول کرده و رفته. می گردم پیدایش کنم، گریبانم را بگیرم و داد هموطنانم را از او بخواهم. . .

گفت : من فکر می کردم موضوع تو و خدا نوعی کنکاش عالمانه و پی جوئی عارفانه است. تو هم می خواهی در مورد مسأله خدا بابی نو به روی جویندگان حقیقت بگشائی. اما می بینم که اوضاع و احوال تو جدی تر از این حرف هاست.

گفتم : مگر می شود مسائل به این مهمی را همینطور سرسری گرفت؟

گفت : البته نه، اما باید می دانستی که دنبال خدا گشتن کار ساده و آسانی نیست. پیش از تو هزاران هزار نفر به این وادی رفتند و دست از پا درازتر برگشتند. تو با این بی کسی و اوضاع نابسامانی که داری، چطور می خواهی چنین کار بزرگی را پیگیری کنی؟

راست می گفت. اوضاع و احوال من بدتر از آن بود که بتوانم چنین کاری کارستانی را دنبال کنم. گرفتاری های گوناگون همراه با درپردری و بی سر و سامانیم آن قدر زیاد بود که امکان اینطور کنکاشها را به من نمی داد. مهمتر از همه اینکه یار و یآوری هم نداشتم که مرا در پیگیریهایم مدد کار باشد. با این وصف، فکر می کردم این رسالت خواه نا خواه به گردن من نهاده شده است و باید با هر جان کنذنی باشد آنرا دنبال کنم و به ثمر برسانم. از اینرو گفتم :

- لابد می دانی که من مدتی است در گوشه و کنار این وادی قدم می زنم. به بهشت موهوم خدا رفته ام. جهنم واهی او را سیر کرده ام. با خدائی دیدار و گفتگو داشته ام. واقعیت را بخواهی تجربه های بسیاری آموخته ام و با زیر و بم این مسائل بخوبی آشنا هستم. یا باید از نیمه راه بر گردم و یا منتظر باشم شوریده حال دیگری مثل من پیدا شود و این بار سنگین را به دوش بگیرد تا من از سنگینی این بار گران نجات پیدا کنم. می دانی که پیشینان ما با سکوت خود مرتکب اشتباهی شدند و ما را گرفتار عواقب وخیم آن کردند، ما نباید اشتباه پدران خود را تکرار و کاری که شروع کرده ایم نیمه تمام رها کنیم.

گفت : با اینکه حرف تو را می فهمم و منطق تو را تأیید می کنم، اما نمی دانم از این کلنجار رفتن ها چه نتیجه ای خواهی گرفت؟

گفتم : می خواهم حقیقت را بفهمم و آنرا فاش کنم تا مردم از خواب هزاره ها بیدار و از مصیبت های پی در پی که بدلیل ناآگاهی گریبانشان را می گیرد آزاد شوند.

گفت : با اینکه فداکاری تو قابل ستایش است، اما می ترسم به مقصد نرسی. راه ناهموار است و حرامیان در کمین. نشنیده ای که در مسیر این گذرگاه، همه شمع ها را کشته و همه چراغ ها را خاموش کرده اند و با پرده های سیاه افسانه های موهوم حتی از تابش نور خورشید علم و از رسیدن روشنائی ستارگان معرفت مانع می شوند. تو چطور در تاریکی مطلق می خواهی این راه را طی کنی و به مقصد برسی؟ تازه برسی که چه کنی؟ کدام بخواب رفته ای را بیدار خواهی کرد؟ آنهایی که با لالائی هزار ساله آخوندها به خواب رفته اند و در لابلای رویاهای حور و غلمان دل خوشند و به امید واهی زندگی جاودانی چشم به واقعیت های مسلم بسته اند؟ آنها را با کدام زمزمه بیدار خواهی کرد؟ تازه اگر بگذارند که زمزمه

های تو به گوش آنها برسد. آوای تک صدای تو حتی به گوش شکاکان هم نخواهد رسید. از آن گذشته بیش از هزار سال است که فرزندان این مملکت بویژه شاعران نامدارمان به هزار و یک رمز و اشاره گوشه هائی از این پرده را کنار زده اند و هر روز هزاران نفر اشعار آنان را برای خود و دیگران زمزمه می کنند، اما بخواب رفتگان گوشه چشمانشان را نیز نمی گشایند چه برسد به اینکه بیدار شوند. راهی که تو انتخاب کرده ای تاریکتر از آنست که با یک چراغ و دو چراغ روشن شود تا مردم به چشم خود ببینند که آنها را گرفتار بلای چه موهوماتی کرده اند.

گفتم : همه اینها را می دانم. اما همین چند چراغی که امروزه به همت و پایمردی تنی چند از فرزندان هوشمند روشن شده است، چشم و گوش هزاران نفر را باز کرده و اگر تعداد این چراغها روز به روز بیشتر شود راه را از چاه و مسیر عافیت را از ورطه سقوط به دیدگان همگان خواهد کشید.

با ناباوری گفت : شاید و سکوت کرد.

با سکوت او من هم خاموش ماندم. اما حقایقی که در گفتار او بود، خشمگینم ساخت و با دلگیری گفتم :

- هزار و چهار صد سال است که جماعتی مردم مملکت ما را به بهانه احکام و فرامین خدائی که او را بالای سر ما و در میان آسمان ها نشانده اند به هزار و یک مصیبت گرفتار کرده اند. راست است که خردمندان ما با راز و رمزهای کوشیده اند که ناهنجاری این احکام و فرامین را به ما گوشزد کنند، اما هیچ یک از آنها، افکار و اندیشه های خود را به روشنی و با صدای بلند به گوش مردم نرسانده اند. کوتاه زمانی است که بعضی از اندیشمندان شجاع بر خلاف خردمندان پیشین دست از گفتار های رمز گونه و اشارات نامفهوم و چند پهلو برداشته و به روشنی آگاهی های خود را با صراحت و آشکار در سر هر کوچه و بازاری جار می زنند، صدائی که این بار خواب راحت یب خیالی را از سر بخواب رفتگانی که با وعده های پوشالی چشم بر واقعیت ها فرو بسته اند خواهد ربود. زیرا برای اولین بار است که در طول هزار و چهار صد سال، دهها و صدها انسان خردمند، نعره های بیدار باش خود را همصدا و همسو و هماهنگ به صدا در آورده اند و می خواهند بخواب رفتگان «اصحاب کهف» ایران را نیز بیدار کنند و آنها را به زندگی



انسانی برگردانند. این نعره ها و فریادها بی شک به گوش بخواب رفتگان خواهد رسید و حتماً آنها را بیدار خواهد کرد.

پرسید : چطور؟

گفتم : با دعوت از صاحبان اندیشه و خردمندان آزاده برای رو در روئی قاطع با دکانداران دینی. با برملا کردن دروغ و فریبکاری شریعتمداران دغلباز. با افشاء نادرستی های مکتب و مسلک آنهایی که دین و ایمان مردم را به بازی گرفته اند. با پیکار با کسانی که هزار و چهار صد سال است به گوش ما خوانده اند که خدای آئینشان رحیم و رحمان، عادل و دادگستر است و . . . در حالی که اینطور نیست.

گفت : بعد.

گفتم : اگر بتوانیم این واقعیت را به مردم بفهمانیم که در طول هزار و چهار صد سال گذشته، ما هیچ خیری از خدای اسلام ندیده و از رحیمی و رحمانی و از عدل و دادگستری او اثری به ما، یعنی مردم مسلمان نرسیده است، مقدار زیادی از مشکلات ما حل خواهد شد.

کاری به گذشته اسلام نداریم. صحبت ما مربوط به همین روزهاست که چگونگی عدل و داد و رحمان و رحیم بودن خدا را می بینیم. می بینیم که نمایندگان این خدا، در کشور ما چه می کنند! مبلغین و مروجین این خدا باید ثابت کنند که فسق و فجور، زندان و شکنجه، کشت و کشتار انسانهای بیگناه، غارت و چپاول اموال و املاک مردم، تجاوز به حریم شرف و حیثیت یک ملت که بنام حکومت اسلامی بر مردم ما روا می دارند، در حوزه کدام یک از صفات این خدا قرار دارد؟!

اگر فجایعی که این جماعت راه انداخته اند، ملهم از دستورات و فرامین خدای اسلام است، باید تکلیفمان را با چنین خدائی روشن کنیم، زیرا چنین بابائی شایسته خدائی کردن و درخور پرستیدن نیست. شریعتمداران باید روشن کنند که خدای مذهبشان در این میان چه نقشی بازی می کند؟ بودن و نبودنش چه فرقی به حال و روز ما دارد؟ برای چه میان اینهمه ملت ها بار دیگر گریبان ملت ما را گرفته تا «حکومت الهی!» خود را در مملکت ما بر پا دارد.

نگاه کن! از روزی که پای اسلام و خدای آن به بهانهٔ برابری و برادری اسلامی به سرزمین ما رسیده، جز نکبت و فلاکت و سیاه روزی از آن نصیبهی به ما نرسیده است، چرا؟ مگر ما مسلمان و پیرو دین و خدای اسلام نیستیم؟ پس چگونه است که با وجود پیروی از احکام و دستورات خدای اسلام هیچوقت روزگار راحت و خوشی نداشته ایم؟

پدران ما فریب برابری و برادری منادیان دروغین اسلام را خوردند و به این دین پیوستند و مزد خوشباوری ساده لوحانهٔ خود را هم گرفتند. نسل ما نیز فریب حرف های دروغین آخوندهای شریعتمدار این خدا را خوردند و گرفتار چنگال شوم آنها شدند، و چشیدند آنچه را که به باور خوداز «مردان خدا» انتظار نداشتند. عجیب است که نه در آغاز تازش اعراب مسلمان و فجایعی که به بهانه مسلمان کردن دیگران بر سر ما آوردند و نه در وضع و حال کنونی که همان فجایع را به گونه ای دیگر تکرار می کنند، کمترین اثر و کوچکتترین نشانی از رحمان و رحیم، عادل و دادگستر بودن خدای این آئین دیده نشده است.

خواهی گفت که اعمال و کردار آخوندهای حاکم امروز و خلفا و حکام عرب دیروز ربطی به خدا ندارد. هی شک حرف تو درست است. اما فراموش نکن هم اعراب غارتگر و جانی دیروز و هم آخوندهای چپاولگر و جنایتکار امروز هر چه کرده اند و می کنند بنام خدای اسلام انجام داده و می دهند. تازه گیرم اینان از نام خدا سوء استفاده می نمایند، پس خود بابا که مدعی است «حتی برگگی از درخت بدون خواست و ارادهٔ او بر زمین نمی ریزد» چکاره است و چه می کند؟ کجاست؟ چه زمانی به فجایعی که بنام او به سر مردم می آورند پاسخ خواهد داد؟ نگو که در آن دنیا به حساب و کتاب گناهکاران رسیدگی خواهد کرد، چون خوب می دانی که دنیای دیگری در کار نیست. علم و معرفت بشر بعد از هزاران سال کنکاش به این موهومات خط بطلان کشیده است. اگر چنین حساب و کتابی در کار بود، محال است که آخوندها که بهتر از هرکس به این مسائل واقفند، اینطور بی پروا دست به هر نوع جنایتی بزنند. از آن گذشته اگر خدا فقط به کار های دنیای دیگر ما می پردازد، پس چه کار به این دنیای ما دارد و برای چه عمله و اکرهٔ فاسد خود را مثل مور و ملخ به جان ما انداخته و زندگی این دنیایی ما را به جهنم تبدیل کرده است؟

دوست عارف من بعد از گفتگوهای فراوان، در حالی که بشدت متأثر بود،

گفت :

- راستی، می دانی، اگر کسی با نیت پاک و باطن صاف به چله بنشیند و از ته دل طالب باشد، خضر پیغمبر که از انبیاء بنام خداست و کارش هم سر زدن به خداپرستان درمانده و پریشانحال و راست و ریس کردن مشکلات و گرفتاری های آنهاست، به سراغش می آید و مرادش را می دهد و می رود.

او پس از مدتی که در باره خضر پیغمبر صحبت کرد و شرح حالی که از بعضی عارفان پاکدل که به این پیغمبر متوسل شده بودند داد، با صمیمیت به من توصیه کرد که دست به دامان خضر پیغمبر بشوم و دوی دردم را از او بطلبم.

می گفت : ضرر ندارد. تو که همه درها را زده و به همه جا سر کشیده ای، این راه را هم برو. حتی اگر به اینگونه مسائل باور نداری. شاید فرجی باشد و دست تو نیز مانند بعضی از عرفا به دامان این پیغمبر برسد و دوی درد خود را از او بگیری. . .

### خضر پیغمبر

از خضر پیغمبر داستان های زیادی شنیده بودم. این موضوع مربوط می شد به دوران کودکی و نو جوانی من. زمانی که پایه های ایمانم شکل می گرفت. در آن روزگاران از پدر و از دوستانی که با او می نشستند، از ملای محل و واعظان مساجد، از مادرم و بانوانی که گرداگرد او جمع می شدند و خلاصه از هر کسی که به شکلی در زندگی گرفتاری و مشکلی داشت، داستان های مختلفی از کمک و یاری خضر پیغمبر به بندگان درمانده خدا شنیده بودم.

این پیغمبر «همیشه زنده»، از همان دوران کودکی در ذهن من به عنوان یک ناجی و پیک رحمت الهی و واسطه خدا و بندگانش جایگاه ویژه ای پیدا کرده بود.

با گذشت زمان نیز، او که وظیفه ای جز کمک کردن به دردمندان و محتاجان و بیچارگان نداشت، برای من در مقام بهترین پیغمبری در آمده بود که

می شد به او دل بست و به پیغمبریش که بیشتر به درد این دنیای آدم می خورد ایمان آورد.

در واقع، من او را تنها شخصیتی می شناختم که به درد کار پیغمبری می خورد. زیرا برعکس سایر پیغمبران، علاوه بر اینکه شریعتی بنیاد نگذاشته و دردسری برای بندگان خدا به وجود نیاورده بود، بنا به مشهور دردهای بی درمان بعضی از آنها را نیز درمان بخشیده بود. علاقه من به این پیغمبر وقتی بیشتر شد که داستان او را با موسی در مثنوی مولانا خواندم. دیدم که چگونه این پیغمبر چیره دست، راهنما و راهبر موسی، پیغمبر اولوالعزم قوم یهود شده و چطور او را بعثت اینکه از حکمتهای الهی بی خبر است از پیش خود رانده است!

بعد از تذکر دوستم و به یاد آوردن داستان های جالب مربوط به خضر پیغمبر، مدت ها موضوع این پیغمبر از جمله مشغله های فکری من شد.

بااینکه دیگر اعتماد و اعتقادی به اینگونه مسائل که ریشه در خرافات مذهبی دارد نداشتم. با این حال از سر ناچاری، در پی تحقیق از وضع و حال او بر آمدم تا شاید راه حلی برای مشکل خود با واسطه این پیغمبر معتبر عهد عتیق پیدا کنم. بخصوص اینکه چله نشینی که یکی از مبادی سیر و سلوک دراویش است، به دیدار خضر پیغمبر ربط پیدا می کرد. باید یادآور شوم که مسلمانان و بخصوص شیعیانی که اهل طریقت هم نیستند، از چله نشینی سود جسته و در مواردی دست به دامان این پیغمبر می شوند تا به حاجات خود برسند. در این میان آخوندهای شیعه نیز به چشم همچشمی با خضر پیغمبر که از انبیای دین یهود است، سعی می کنند که «امام زمان» خود را که مدعی اند، او هم مانند خضر پیغمبر تا زمان ظهورش(در آخر زمان)زنده خواهد ماند، به جای خضر پیغمبر بنشانند و پیروان مذهب شیعه را به عوض اینکه دست به دامان پیغمبر یهود شوند، تشویق به دیدار امام زمان غایب خود بنمایند. اما عجیب است که شیعیان با تمام تبلیغاتی که آخوندها برای صاحب زمان خود می کنند، همچنان ترجیح می دهند که حاجاتشان را از این پیغمبر یهود بگیرند نه از صاحب زمان خودشان.

وقتی با یکی از آخوندهای صاحب نام در این باره گفتگو کردم و علت بی التفاتی شیعیان را نسبت به صاحب زمان و اقبالی که از خضر پیغمبر می شود جویا شدم، با صداقتی که از او انتظار نداشتم گفتم :

- امامان مذهب شیعه نیز مانند آخوندهای تین مذهب همیشه دست بگیر داشتند. این حضرات «قربانشان بروم» چیزی به کسی نمی دادند و حاجت هیچ حاجتمندی را نیز برآورده نمی کردند. این موضوع را همه کسانی که در سرگذشت امامان تفحص کرده اند می دانند. از اینروست که از قدیم پیروان مذهب شیعه ترجیح می دهند به جای اینکه دست به سوی امامان ناخن خشک خود دراز کنند، برای دریافت حاجت خود به حضرت خضر، پیغمبر قوم یهود متوسل شوند. پیداست که دیدار چنین شخصیتی نباید سهل و آسان باشد. به همین علت هم در هر روز دهها و صدها و هزارها نفر برای دیدار او به چله می نشینند، ولی این پیغمبر جز از طرف تعداد معدودی رویت نمی شود. چرا که از جمله شرایط دیدار او نیت پاک و باطن صاف و خلوص قلبی و ایمان محکم طالبین است و اینکه در مراحل چله نشینی بتوانند آداب و رسوم دیدار را به نحو مطلوب بجا بیاورند.

اصل اینست که خضر پیغمبر تنها به دیدار کسانی می رود که برایش به چله می نشینند. این چله نشینی نیز برای خودش داستانی دارد و اگر کسی نتواند آنطور که گفته شده این مراسم را انجام دهد، حسرت دیدار خضر را به گور می برد. البته چنانکه کسی این چهل روز را مطابق آداب و رسوم به پایان برساند، این پیغمبر رحمت به دیدارش می آید و هر حاجتی داشته باشد برایش برآورده می کند.

نا گفته نماند که با وجود اینکه همه ساله تعداد کثیری خضر پیغمبر را زیارت می کنند و حاجاتشان را می گیرند، کسی تا به امروز به مشخصات و شکل و شمایل این پیغمبر پی نبرده است. دلیل آن نیز اینست که این پیغمبر در مقابل هر یک از دیدار کنندگانش در شرایط مختلف و در لباس و موقعیت خاصی ظاهر می شود. به عنوان مثال، این حاجت دهنده عالم بشری، گاهی در لباس درویش، زمانی در زمره گدایان، مواقعی در جامه آب حوض کش، برف پارو کن و چینی بند زن، بعضی اوقات نیز در هیئت بازرگانان، سپاهیان و روحانیان و کهنه فروشان و

غیره ظاهر می شود و در هر دیداری نیز چهره ای متفاوت دارد که به خاطر سپردن آن از طرف دیدار کنندگانش غیر ممکن است، بخصوص اینکه زمان دیدار نیز آنقدر کوتاه است که کسی توجه چندانی به شکل و شمایل او نمی کند. مسأله مهم دیگر اینست که طالبین دیدار این پیغمبر باید درک و شعور تشخیص داشته باشند و این پیغمبر را بموقع بشناسند. نباید گول ظاهر او را بخورند و فکر کنند چون بابا پیغمبر و برآورنده حاجات است، پس باید در لباس مجلل و در حالت بزرگی و تشخیص باشد، نه، در باره این پیغمبر اینطور نیست و تا آنجائیکه همه دیدار کنندگان نقل کرده اند و به ما رسیده است، ایشان بیشتر در لباس فقرا و در حالت بسیار نا مرتب و گاهی شوریده و پریشان با طالبین خود دیدار می کند.

مهمتر از همه اینکه هیچوقت هم خود او اظهار خضر بودن نمی کند، بلکه این خود طالب است که باید تشخیص بدهد که بابا خضر پیغمبر است. به همین دلیل و به علت این اشتباه خیلی ها شانس دریافت حاجت خود را از دست داده و همه عمرشان را با پشیمانی به سر برده اند.

خضر پیغمبر بعد از برآوردن حاجت طالب، بی آنکه در انتظار سپاس و قدردانی او باشد، یک مرتبه غیب می شود و دیگر هم پیدایش نمی شود. هرگز هم یک شخص را بیش از یک بار نمی بیند، حتی اگر هزار بار دیگر به چله بنشیند. به زبان دیگر، هر حاجتمندی باید در همان دیدار نخست سفت و سخت گریبان او را بچسبد و حاجتش را بطلبد و تا حاجتش را نگرفته، دست از سر او بر ندارد. البته راویان این را بدان سبب تأکید می کنند که طالبین بدانند، اگر خضر پیغمبر رفت، دیگر شانس دیدارش نیست. پس راه چاره اینست که در همان اولین دیدار، کار را فیصله و بدون رودربایستی آنچه را مورد نظر است از او طلبید و گرفت و بعد رهایش کرد که برود.

### خضر پیغمبر در جایگاه روح القدس

در مورد خضر پیغمبر همانطور که قصه های مثبت و کارسازی نقل شده، داستانهای بسیار عجیب و غریب و تأسفار و گاهی عبرت آموز نیز حکایت شده

است. بخصوص در مورد سوء استفاده آخوندهای ایرانی از نام این پیغمبر و ساده لوحی مردم، که در اینجا به یک نمونه آن اشاره می کنم :

همسر جوان یک مرد شهرستانی که از جاهت زیادی نیز برخوردار بود، صاحب فرزند نمی شد. بستگان و همسایگان این زن محروم به او توصیه می کنند که به آخوند سیدی که ارتباطاتی با اولیاء و انبیاء دارد رجوع کند و دوی دردش را از او بطلبد، که هم صاحب کرامت است و هم معجزات فراوانی از او سر زده و زنان نازای بسیاری را صاحب اولاد کرده است.

این زن به دور از چشم شوهر، چندین بار به دیدار این آخوند می رود و دعاهای گوناگونی را با قیمت بسیار گزاف از او دریافت می کند، ولی هیچ یک دوی دردش نمی شود. تا اینکه در آخرین دیدار، وقتی آخوند می شنود که شوهر زن قصد سفر دارد، می گوید به نظر من تنها چاره درد تو دیدار حضرت خضر پیغمبر، سلام الله علیه است. اوست که میتواند به همان ترتیبی که روح القدس مریم مقدس و باکره را صاحب طفل کرد، فرزندى هم بدامان تو زن مسلمه بگذارد. آخوند مدت ها در باره خضر پیغمبر و معجزات و کرامات او داستان سرائی می کند تا این که زن راضی می شود که به چله بنشیند و دست به دامان این پیغمبر بشود. با این امید که پس از پایان چله خضر پیغمبر را ببیند و حاجتش را از این پیغمبر همه فن حریف بگیرد.

زن از فردای سفر همسرش با اطلاع و راهنمایی آخوند به چله می نشیند و با توسل به پیغمبر حامی درماندگان، به عبادت و نماز و روزه مشغول می شود. از جمله اینکه چهل روز تمام پیش از طلوع آفتاب در خانه اش را با خلوص نیت آب و جارو می کند که آستانه ورودی خانه اش را برای تشریف فرمائی حضرت خضر پاکیزه کرده باشد.

چهلمین روزی که چله این زن به پایان می رسید، همزمان با آخرین آب و جاروی جلوی در خانه، زن منتظر و نگران، خود را روبرو با مردی در لباس و شمایل آخوندی می یابد که مانند تمثال امامان در پرده های نقاشی تعزیه خوانی ها، با پارچه ابریشم سبز رنگی صورت خود را پوشانده بود. در دست راست او کلام الله مجید و در دست چپش عصائی شبیه چوب دستی موسی علیه السلام در هنگام شبانی بود که آنرا در فیلم «ده فرمان» دیده بود.

آخوند از اسم و رسم زن و اینکه آیا به چله نشسته است، می پرسد. زن با اشتیاق تمام همه را پاسخ می دهد و سپس آخوند از تنها بودن زن در خانه سؤال می کند و اینکه آیا غریبه و نا محرمی در خانه هست یا نه؟ زن در پاسخ می گوید که هیچکس جز خودش در خانه نیست. در نهایت آخوند، به اطلاع زن بینوای حاجتمند می رساند که او «خضرپیغمبر» است و آمده تا حاجت او را برآورده سازد.

زن با شعف و شادی او را به داخل خانه دعوت می کند. آخوند با فرستادن صلوات بر محمد و آل او وارد خانه می شود و یگراست به سمت حوض آب می رود و وضو می گیرد. از زن نیز می خواهد که او هم وضو بگیرد. بعد به راهنمایی زن وارد اطاق می شود.

در اطاق، آخوند با طمانینه سجاده ای را که تصویر حرم ثامن ائمه بر آن نقش بسته بود به زمین پهن می کند. مَهر بزرگی که به صورت گنبد مقبره امام حسین در کربلا بود، بر سر سجاده می گذارد و تسبیح هزار دانه درشتی را از جیب گشاد عبایش بیرون می آورد و با کلام الله مجید بر سجاده می نهد. سپس از زن می خواهد که او هم سجاده نمازش را پشت سر او پهن کند و به نماز بایستد. به پیشنهادی آخوند، نخست نماز حاجت خوانده می شود. پس از آن آیه «انا انزلنا فی لیلہ القدر. . .» را چندین بار با صوت بلند قرائت می کند. به دنبالش تسبیح هزار دانه را به دست می گیرد و با صدای بلند به ذکر گفتن می پردازد. پس از آن از نو به نماز می ایستد و بار دیگر و این بار نماز حاجت را با لحن بسیار غم انگیز اما با صوتی خوش و دلچسب می خواند و بار دیگر آیه «انا انزلنا فی لیلہ القدر. . .» را چندین دفعه تکرار می کند.

بعد از پایان مرحله دوم نماز، آخوند مدتی طولانی به حالت خلسه فرو می رود. سکوت مطلق میان او و زن که امید توام با دلشوره بچه داشتن هر لحظه بیشتر او را فریفته و شیفته این پیغمبر نماز خوان و قاری قرآن کرده بود، برقرار می شود.

به دنبال این سکوت، آخوند دستهای خود را به آسمان بلند و از زن نیز می خواهد که به او اقتدا کند و شروع می کند به دعا کردن و همه انبیاء و اولیاء و امامان را به کمک می خواند و بخصوص دست به دامان مریم مقدس می شود که



خود به فرمان خدای متعال و توسط روح القدس صاحب فرزند شده بود. وقتی که همه این مراسم به پایان می رسد، آخوند از نو به عالم خلسه فرو میرود و بعد از دقایقی از آن حال بیرون می آید و به زن می گوید :

- ای بانوی محترم، حضرت مریم به من وحی فرستاد که مانع بچه دار شدن شما جنی است بنام «جاجوجی» که از بازماندگان جن هائی است که سر اطاعت به بعثت پیغمبر اسلام فرود نیاروند و از مسلمانی سر باز زدند. این جن با چهار فرزند خبیث خود در بدن شما خانه کرده و نطفه فرزندانش را می خورند تا به این وسیله از افزایش مسلمانان جلوگیری کنند و شما به همین سبب بچه دار نمی شوید. من به رخصت جد بزرگوارم ابراهیم بت شکن این جن و بچه های ملعونش را در یک یا چند نوبت از بدن شما بیرون خواهیم آورد.

زن بیچاره که هاج و واج محو سخنان و مبهوت اعمال و رفتار این پیغمبر معجزه گر بود، نور امیدی در دلش پدیدار می شود؛ بخصوص اینکه می فهمد درد بی درمان بچه دار نشدنش از چیست.

آخوند به زن می گوید: برای بیرون آوردن «جاجوجی» و بچه های شرورش از بدن شما، ناچارم با آب مطهر تربت کربلا اوراد دعائی را به روی پوست بدن شما، در محلی که «جاجوجی» و بچه هایش خانه کرده اند، بنویسم که با نوشتن این اوراد اجنه خود به خود از بدن شما بیرون خواهند آمد. در غیر اینصورت ناچارم که به روش دیگری آنها را بیرون بکشم و به شیشه بیاندازم. وقتی زن پیشنهاد آخوند را پذیرفت، از او خواست تشکی را روی زمین پهن کند. زن چنین کرد. آنگاه شروع کرد زن را راهنمایی کردن برای همراهی در عملیات «جن کشی» و مخصوصاً به زن اخطار کرد که مبادا در حین بیرون آوردن اجنه از بدن او، حجاب از رُخش کنار برود و خدای نا خواسته چشم نا محرم «خضر پیغمبر» به صورت و حتی تار موئی از زن بیفتد. به این منظور از زن خواست که سفت و سخت با دو دست خود بی آنکه توجهی به سایر اعضای بدن خود داشته باشد، صورت و گیسوانش را با چادر بیوشاند و حجابش را حفظ کند. بیش از هر چیز نیز بر این نکته تأکید داشت که چشمانش را در تمام مدت بسته نگاهدارد. زیرا اجنه برای اینکه از بدن او بیرون نیایند، سعی خواهند کرد که حجاب را از صورت وی

کنار بزنند و یا چشمان او را به صورت نا محرم بیاندازند که عملیات بیرون آوردنشان به ثمر نرسد.

وقتی که آخوند خوب توصیه های خود را در باره مسأله «حجاب صورت» به زن حالی کرد، از او خواست که بدون هیچ ترس و واهمه ای از اجنه روی تشک دراز بکشد و بی آنکه فکر و خیال خود را به چیزی مشغول کند، فقط آیه «انا انزلنا فی ليله القدر» را تا پایان کار بدون وقفه تکرار کند.

آخوند نیز شروع کرد با قرائت آیه «انا انزلنا فی ليله القدر» لباسهای زن را آرام و آرام بالا زدن و آنچه را در پائین تن زن بود به ترتیب تکه تکه از تنش بیرون آوردن. وقتی بدن زن از گردن به پائین کاملاً لخت و عریان شد. آخوند شروع کرد با انگشت خود روی شکم زن بنا به گفته خودش با آب مطهر تربت کربلا، دعا نوشتن. دعاهائی که به زبان عجیب و غریبی نیز زمزمه می کرد و برای زن فقط نام «جاجوجی»، جنی که نامش را برده بود، مفهوم بود و بس.

بعد از نوشتن دعا، آخوند شروع کرد نخست با انگشت و سپس با کف دست خود شکم زن را لمس کردن و در عین حال قسم دادن و التماس و تمنا کردن از «جاجوجی» جن که به حرمت خدا و پیغمبر با زبان خوش از بدن این زن نجیب و معصوم بیرون بیاید. این دست کشیدن ها کم کم به صورت نوازش در آمد و آرام و آرام نیز با ظرافت خاصی از شکم زن به طرف پائین بدن او کشیده شد.

این اعمال نیز مدتی طول کشید و در پایان، آخوند که به گفته او جاجوجی از بیرون آمدن از بدن زن امتناع می کرد به خشم در آمد و با خشونت تمام گفت :  
- ای جاجوجی نابکار، اگر به زبان خوش از بدن این زن مسلمان بیرون نیائی به جدم قسم با تو همان خواهم کرد که پیغمبر اسلام با ابو جهل، موسی با فرعون، ابراهیم با نمرود کردند. بیا بیرون که من پیغمبر خدا را به خشم و غضب بیشتر دچار نکنی.

این سخنان نیز چندین بار تکرار شد و گویا نتیجه ای گرفته نشد. آنوقت آخوند، گفت : حال که به زبان خوش گوش نمی کنی نشانت می دهم که چطور به امر جد بزرگوارم ترا با زور از بدن این زن مسلمه بیرون می کشم و به زن نیز تاکید کرد که سخت حجاب خود را نگهدارد تا او بتواند ترتیب کار این اجنه لعنتی

را که به امر پیغمبر خدا گردن نمی نهند بدهد. این بگفت روی زن افتاد و به کاری مشغول شد که برایش اینهمه صغری و کبری چیده بود.

زن مومنهٔ مسلمان و بی خبر از مکر و خدعه و حيلهٔ آخوندی، بی آنکه کوچکترین ظن بدی به دل خود از این آخوند شیاد و دغلباز که خود را پیغمبر خدا قلمداد کرده بود راه بدهد، به عملیات بیرون آوردن اجنه از بدن خود فکر می کرد و مدام نیز آیه «انا انزلنا فی لیلہ القدر» را به زبان جاری می ساخت.

در این هنگام، زن ساده لوح که چهل شبانه روزی هم از همخوابگی شوهر خود محروم مانده بود، در درون خود با دو احساس روبرو بود: نخستین احساس، امید بیرون کشیدن اجنه از بدنش و شانس داشتن فرزند که سالیان دراز آرزویش را داشت. احساس دیگر عملیات اکروباسی آخوند شهوترانی بود که پس از مدتها انتظار دستش بدامان زنی زیبا و جوان رسیده بود که عطش بی پایان او را سیراب می کرد.

زن با تمام قول و قرارهایی که به آخوند داده بود که دستانش را از «حجاب صورت» بر ندارد، تحت تأثیر هیجانات ناشی از «جن کشی» آخوند، ناخودآگاه، در حالیکه یک دستش را به سختی به «حجاب صورت» داشت، دست دیگرش را به آرامی به پشت خضر پیغمبر که او را هم مثل خود برهنه یافت، گذاشت و به آرامی شروع به نوازش کرد و اندکی نیز وی را به طرف خود فشار داد تا هم از شیرینی آمیزش خضر پیغمبر که سراپای وجودش را فراگرفته بود، لذت بیشتری ببرد و هم در بیرون آوردن اجنهٔ لعنتی این پیغمبر بزرگوار خدا را یاری دهد.

شگفتا که آخوند، آنچنان غرق عملیات «جن کشی» بود که توجهی به دست زن نکرد.

زن کام دهنده تحت تأثیر هیجانات درونی با لطافت و ظرافت یک زن در حال معاشقه، مشغول نوازش بدن گرم خضر پیغمبر بود که کار آخوند بی پایان رسید و تازه متوجه دست زن بر بدن لخت خود شد.

آخوند خبیث با بی حیائی مخصوص طایفهٔ خود، و بی توجه به موقعیت زن بینوا و بیشتر بخاطر ترس از افشا شدن رازش، فریاد زد :

- ای بانو، مگر نگفته بودم دست از صورت خود بردار! بالاخره کار مرا ناقص کردی و به علت بی توجهی شما من نتوانستم «جاجوجی» و فرزندان نا خلفش را یکباره از بدن شما خارج کنم.

با این جمله زن بیچاره که هنوز شیرینی «جن کشی» خضر پیغمبر را در اندرونش مزه مزه می کرد، فکر کرد با غفلت خود کار پیغمبر خدا را بی ثمر کرده است و شروع به گریستن کرد. آخوند ملعون که عسل شیرینی به چنگش افتاد بود، با حيله گری افزود :

- گریه نکنید، خوشبختانه یکی از فرزندان این جن ملعون را بیرون کشیده و به شیشه انداخته ام، ولی به سبب سهل انگاری شما ناچارم همه عملیات را از نو شروع کنم و هر یک از اجنه را تک تک از بدنتان بیرون بکشم. این بگفت و بسرعت لباس پوشید از زن خواست او هم لباس بپوشد و بار دیگر در معیت او به نماز بایستد.

آن روز تا هنگام ظهر بگفته آخوند، دو تن از بچه جن ها به همان شکل قبلی از بدن این زن بیرون کشیده و به شیشه انداخته شد. پس از آن چون آخوند جن گیر، احساس خستگی و گرسنگی می کرد، از زن خواست که برایش طعامی فراهم کند و او را برای چند ساعتی راحت بگذارد تا با خیال آسوده نقشه بیرون آوردن بقیه جن ها را بکشد که کاری است سخت و پر مشقت و نیاز به آرامش دارد.

زن به سرعت طعامی برای خضر پیغمبرش تهیه کرد و به نزد او گذاشت و خود به اطلاق دیگر خزید و به فکر فرو رفت.

آخوند که هنوز از لذت همآغوشی این بانوی زیبا سر مست بود، بقدر کافی از طعام تناول کرد و بعد سر بر بستری که هنوز گرمی بدن زن را داشت، گذاشت و به خوابی شیرین فرو رفت.

بعد از ظهر آنروز نیز از نو وضو و نماز و قرائت قرآن و تسبیح انداختن و دعا کردن و... ادامه داشت و هر بار یکی از اجنه به همت خضر پیغمبر از بدن زن بیرون کشیده می شد. ضمن اینکه در برنامه بعد از ظهر آخوند نابکار در پی یافتن «بچه جن» ها که در گوشه و کنار بدن زن پنهان شده بودند، زن بینوا را از این رو

به آن رو می کرد تا اینکه همه فرزندان «جاجوجی» جن را بیرون آورد و نوبت جن آخر، یعنی خود «جاجوجی» بود که آخوند طلب شام کرد.

شامی را که زن برایش فراهم کرده بود با اشتهای فراوان خورد و از نو پس از شام برنامه مفصل وضو و نماز و قرائت قرآن و تسبیح اندازی و دعا خوانی شروع شد که تا پاسی از شب ادامه داشت.

شب هنگام، آخوند برخلاف دفعات قبل دیگر اصراری نداشت که زن همچنان چهره خود را بیوشاند. می گفت :

- همه بچه جن ها را بیرون آورده ام، تنها «جاجوجی» مانده که به دنبال کار او هستم. آخر کار است و لزومی ندارد شما زیاد خودتان را آزار دهید. آرام باشید تا من این ملعون خیره سر را هم گرفتار کنم و بعد خیالتان راحت خواهد شد و هر چقدر فرزند بخواهید می توانید حامله بشوید. به دنبال این موعظه، آخوند در بستر زن دراز کشید و زن را از پشت در آغوش گرفت و با آرامش کامل و خیال راحت برای آخرین بار به کام دل گرفتن از این لعبتی که به آسانی و مفتی به تورش افتاده بود مشغول شد. زن خسته بعد از اینکه شنید «جاجوجی» هم توسط خضر پیغمبر به دام افتاد، با رویاهای خوش و شیرین، از یک روز و شب فراموش نشدنی در زندگیش به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح که خوش و خندان چشمانش را در روشنائی دلنواز آفتاب باز کرد. خضر پیغمبر را که شبانگاه سخت و تنگ و گرم در آغوشش گرفته بود، در بستر خود نیافت. این پیغمبر «پاک سیرت» همچنانکه بی خبر آمده بود بی خبر هم رفته بود و درست تر اینکه غیب شده بود. زن شاد و دلخوش از نوید بچه دار شدن به کار روزانه اش افتاد. ضمن اینکه در ته دل از شباهت خضر پیغمبر با آخوند دعا نویس خویش نیز سخت در شگفت بود.

سفر شوهر این زن بر خلاف پیش بینی به درازا کشید. دو ماه او شش ماه شد. شوهر زن وقتی به ولایت بازگشت که همسرش پنج ماهه حامله بود. مرد متعصب و ناموس پرست، با دیدن وضع و حال همسرش با خشم و نفرت او را به خانه پدرش برد و با خشونت تمام گفت :

دخترتان و آن چیزی را که در شکمش گذاشته اند تحویل بگیرید، زن را رها کرد و رفت.

زن به آرزو رسیده و حامله شده در مقابل شماتت و سرزنش پدر و مادر و بستگان و دیگر آشنایان، تمام مدت قسم می خورد که کار خلافی انجام نداده است.

می گفت: حضرت خضر، پس از چله نشینی ترتیب بیرون آوردن اجنه را از بدن او داده و گفته است که می تواند همانند مریم مقدس حامله شود. اما، هیچکس حرف او را مانند «مریم مقدس در زمان حاملگی» باور نمی کرد. با وجود اینکه سراغ آخوند دعا نویس و رمال دغلباز نیز رفتند، ولی او با هوشیاری بعد از عسلی که خورده بود، به برای زیارت عتبات آن ولایت را ترک کرده بود. مردم به تکاپو افتادند تا مگر شوهر زن را به ترحم وادارند تا همسرش و فرزندش را که در شکم دارد از خود طرد نکند. ریش سفیدان نیز قصه مریم و یوسف نجار را به گوش مرد می خواندند و می گفتند:

- خدا را چه دیدی، شاید فرزند این زن نیز مانند فرزند مریم که او هم چنین ماجرائی داشت، روزی به مقام اولیائی و انبیائی برسد و نام و یاد تو و مردانگی و گذشت تو مانند «یوسف نجار» بر سر هر کوی و برزن به زبانها بیفتد. ولی مرد زیر بار این ننگ نرفت. بقول خودش نه می خواست یوسف نجار بشود و نه می خواست نامش به عنوان یک قرمساق به سر زبان ها بیفتد.

زن در خانه پدر، پدری که بیش از چند ماه نتوانست ننگ دختر خود را تحمل کند، دق کرد و مُرد، با سرپرستی مادر، پسری به دنیا آورد که نامش را «خداداد» گذاشت.

بعدها که این پسر پا گرفت، زن با یاد آوری سخنان خضر پیغمبر، فرزندش را به مکتب خانه فرستاد و مکتب دار که خصلت آخوندی را در او تشخیص داده بود، وی را روانه حوزه علمیه کرد که به مقامات عالی روحانیت برسد.

از سرنوشت بعدی این زن و پسرش «خداداد» خبری در دست نیست. . .

### نماد خضر شیعیان!

قصدم از ذکر این قصه در حقیقت ارائه یک نمونه از قضایائی بود که در باره خضر پیغمبر بر سر زبان هاست. بلی، من هم می دانستم که از نام و شهرت خضر

پیغمبر کسانی سوء استفاده کرده و داستانهای واقعی نظیر داستان این زن و بسیاری داستانهای غیر واقعی دیگر در رابطه با این پیغمبر و چله نشینی و بر آوردن حاجات حاجتمندان رخ داده است که جای شرح آنها در این دفتر نیست. در مورد «امام زمان» ما نیز داستان های مشابهی وجود دارد که نشان دهنده این است که بعضی از آخوندهای شیاد و حقه باز چگونه از اعتقادات پاک و صمیمانه مردم ساده و خوشباور به وجود شخصیت های مقدس ادیان و مذاهب سوء استفاده می کنند و پیروان مؤمن آنها را به شک و تردید می اندازند. از داستانهای که در مورد صاحب زمان اتفاق افتاده، نیز می توان به چگونگی بعضی از این سوء استفاده ها پی برد.

در جنگ عراق با ایران، وقتی کمیت جمهوری اسلامی در سربازگیری لنگ شده بود، آخوندها دست به حيله های زیادی زدند تا بدان وسیله شیعیان بی خبر از ماجراهای پشت پرده را به جنگ با نیروهای صدام حسین علفی تهیج کنند. از جمله این حيله ها تبلیغاتی بود که در مورد ظهور و حضور امام زمان در جبهه های جنگ به راه انداخته بودند. برای پی بردن به حقه بازی آخوندها و سوء استفاده از معتقدات مذهبی مردم، داستان یکی از این ظهورها را از زبان یک سرباز که شاهد عینی ماجرا بود، نقل می شود :

- «در جبهه ای که ما می جنگیدیم، واحد ما بشدت توسط توپخانه و موشک های عراق مورد حمله قرار گرفت. همه سربازان همرمز ما یا کشته و یا زخمی و زمین گیر شدند. از جمله زخمی شدگان، من و دوستم «غضنفر علی» بودیم که با زحمت و مکافات زیاد خود را به پشت تپه ای رسانده و در پناه تخته سنگی پنهان شده بودیم. من و غضنفر علی با درد و رنج ناشی از زخمهایی که به تن داشتیم، در انتظار کمک و یاری لشکریان اسلام و امام زمان بودیم.

و اینکه هر چه زودتر به سراغمان بیایند و ما را از این مهلکه نجات دهند. به ما گفته بودند که این جنگ، جنگ مسلمین با کفار است و امام زمان، ضمن اینکه ناظر و شاهد این جنگ است، گاهی هم برای ظفر بخشیدن به لشکریان اسلام، خود شخصاً در جبهه های جنگ شرکت می کند و به سربازان اسلام یاری می رساند. این موضوع یکی از دلخوشی ها و دلیل عمده شرکت ما و بسیاری از جوانان کم سن و سال در جنگ بود. تک تک ما آرزو می کردیم که در یکی از این

جنگها حداقل شمایل مبارک امام زمان را به چشم ببینیم و از «برکت دیدار!» او بهره مند شویم.

در جنگ اخیر با زخمی که از قطعات گلوله های کفار پیدا کرده بودیم و خونی که از بدنمان بیرون ریخته بود، بی رمق و بی حال در انتظار معجزه ای بودیم که ناگهان چشممان به جمال مبارک «امام زمان» که سوار بر اسب سفیدی بود و شمشیر زرنشانی در دست داشت، روشن شد.

«امام زمان»، لباسی از حریر سفید بر تن، عمامه ای سیاه بر سر و کمر بندی سبز بر کمر داشت. او در حالیکه اسب سپید رنگش بی تابی نشان می داد و مرتب در حال جا به جا کردن خود بود. شمشیر ذوالفقار خود را در هوا حرکت می داد و با قرائت آیه شریفه «نصر من الله و فتحاً القریب» و تکرار آن با صدای بلند اما به لهجه غلیظ اصفهانی به سربازان اسلام دستور حمله صادر می کرد.

«غضنفر علی» که از عاشقان سفت و سخت امام زمان بود، با دیدن حضرتش با شادی و شغف بسیار، بی توجه به موقعیت خطرناک جبهه جنگ و زخم هائی که بر تن داشت یا «صاحب زمان» گویان به پا خاست و افتان و خیزان به سوی ایشان به راه افتاد.

معلوم نیست به چه علتی امام زمان ما همیشه در نقاطی دور از جبهه و خارج از دسترسی سربازان «خودی» و «دشمن» ظاهر می شد. یعنی تا آنجا که شنیده بودیم، هیچوقت این امام عزیز ما، در هیچ یک از جبهه هائی که در گیر جنگ بودند پیدا نمی شد. حتی حضور شریفشان در جبهه ما که ساعت ها پیش قلع و قمع شده بودیم، بسیار ابهام انگیز بود. زیرا برای همگان روشن بود که واحد ما از بین رفته است. حال تشریف فرمائی ایشان در چنین جبهه ای، چه حکمتی داشت، برای هیچکس معلوم نبود.

«غضنفر علی»، بی توجه به زخمهای بدن و حال وخیم خود، پس از تقلای بسیار، وقتی به نزدیک امام زمان رسید، دست دراز کرد و دامان فرزند «رسول خدا» را سفت و سخت گرفت و با تضرع و زاری بوسه های پاکدلانه و از سر اخلاص خود را نثار دامن مبارک ایشان کرد.



هنگام غروب آفتاب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. نوری که از اطراف عمامه صاحب زمان ساطع بود، هاله ای روشن در اطراف عمامه ایشان به وجود آورده بود که نشان دهنده تقدس و الوهیت مقام ایشان بود.

بدبختانه این نور از دید تیز بین لشکریان کفار که باور به زنده بودن - هزار ساله - ایشان نداشتند نیز پنهان نبود، زیرا سربازان ملعون عفلقی، وقتی هاله نور عمامه مقدس امام ما را دیدند (۱) بی توجه به اینکه جان عزیز فرزند «رسول خدا» در میان است، با خمپاره های ساخت کفار حربی شروع به تیر اندازی کردند و از بد حادثه یکی از این خمپاره ها نیز درست در چند متری محل حضور شریف و اسب نجیب امام زمان منفجر شد. این درست در همان زمانی بود که «غضنفر علی» بیچاره مشغول بوسیدن دامان مبارک حضرت ایشان بود و جنابشان نیز از اینکه سربازی بر خلاف گزارش ها در این واحد زنده مانده است، هم سخت در تعجب و حیرت بود و هم شدیداً عصبانی و در عین حال در فکر نجات از دست او و فرار از معرکه ای که ممکن بود جان شریفشان را به خطر بیاندازد.

انفجار خمپاره، رم کردن اسب مبارک امام زمان، به زمین خوردن حضرتشان، شکستن لگن خاصره ایشان و پاره شدن عبا و خشتک شلوار مبارک حضرت و خاموش و روشن شدن مکرر چراغهای عمامه مقدس ایشان (۲) همگی در لحظه ای اتفاق افتاد که من با چشمان از حدقه در آمده ام شاهد و ناظر این ماجراهای عجیب و غریب بودم.

«امام زمان» ما با ترس و وحشت بی حد که من هرگز از چنین بزرگواری انتظار نداشتم، پس از سرنگون شدن از اسب لنگان لنگان به طرف پشت جبهه پا به فرار گذاشت.

(۱) - در عمامه امام زمان لامپ هائی با باتری جاسازی کرده بودند که روشنائی لامپ ها باعث ایجاد هاله ای از نور در اطراف عمامه او می شد.

(۲) - به علت اتصالی باتری جاسازی شده در عمامه امام زمان، لامپ ها روشن و خاموش می شدند

این رسول الله به سختی می لنگید و مرتب نیز به زمین می خورد که مرا سخت به تعجب انداخته بود و حیرت می کردم که این بزرگوار که خود به این دشواری برای نجات جانش می کوشد، چگونه می خواست به سپاهیان اسلام کمک کند و لشکریان کفار را از میان بردارد؟

«غضنفر علی» بی توجه به حال زار امام زمان و وحشتی که از انفجار خمپاره های کفار کرده و دردی که شکستن لگن خاصره به جان عزیزشان انداخته بود، دنبال او گریه کنان روان بود. اگر چه چند بار دیگر دست «غضنفر علی» از نو به دامان حضرت رسید، اما امام زمان در هر بار با عصبانیت دامان چاک خورده و خون آلود و زرد شده خود را از دست این مرید پاک باخته بیرون می کشید و در حالیکه خود از شدت درد ناله و شیون و زاری می کرد، با فحش های بسیار رکیکی او را از خود دور می ساخت.

«غضنفر علی»، با اینکه از فحاشی امام زمانش سخت متعجب بود و چند بار نیز بعد از شنیدن فحش های ناموسی و موهن از آن حضرت که به غرورش برخورد کرده بود، بی اختیار گفت : «خودتی»، معهذا دست بردار نبود، همچنان به دنبال ایشان می دوید و طلب «شفا» و «سلامتی» و «ثروت» و «طول عمر» می کرد. پس از مدتی غضنفر علی از پا در آمد و مانند نعشی بر زمین افتاد. امام زمان ما نیز با هر جان گدنی بود خود را از محل حادثه بیرون برد. به دنبال آن جیب لشکریان اسلام سر رسید و امام زمان درب و داغان و وحشت زده ما را که مدام آه و ناله و نفرین می کرد و به غضنفر علی، بی آنکه نامش را بداند و ذکر کند، فحش خواهر و مادر می داد، مانند لاشه گوسفند گریه دریده بداخل ماشین انداختند و بردند.

سرباز بینوای عاشق امام زمان، بی توجه به همه این مسائل، همچنان می کوشید تا از نو بپا خیزد و راه بیفتد و خود را به حضرتش برساند، اما دیگر رمقی نداشت، امام زمان نیز از صحنه بیرون رفته بود، با این حال باز هم این سرباز بینوا مرتب «یا صاحب الزمان ادرکنی» می گفت و اشک می ریخت.

ساعت ها بعد گروهی به جستجوی زخمی شدگان آمدند و مرا نیز از پشت تپه ای که در اثر خونریزی و دیدن ماجرای عجیب و غریب امام زمان از حال رفته بودم، پیدا کردند و به پشت جبهه و به بیمارستان بردند و به مداوایم پرداختند.

بعدها، از دوست و همشهری خود که در ستاد جبهه جنگ صاحب مقام و منصبی بود شنیدم که با انفجار خمپاره در کنار امام زمان و سرنگونی ایشان از اسب، فرمانده عملیات، اتومبیلی را برای باز گرداندن مُرده یا زندهٔ او به جبهه می فرستد که «مبادا این یکی هم به دست سربازان صدام عفلقی بیفتد». وقتی که او را از حال رفته به بیمارستان می رسانند، داستان سربازی را که به او متوسل شده و باعث افتادنش از اسب گردیده بود، تعریف می کند. در ستاد فرماندهی، آخوند مسئول امور «امام زمان» برای اینکه مبادا سرباز فضول داستان زخمی شدن صاحب زمان را برای دیگران تعریف کند و آبروی و حیثیت «امام زمان» را ببرد. همراه گروهی به آن منطقه می رود و با کمال بیرحمی و شقاوت «غضنفر علی» عاشق امام زمان را، با گلوله ای که به سر او شلیک می کند، می کشد تا داستان این عوامفریبی به گوش سایر سربازان «اسلام ناب محمدی» نرسد.

دوست همشهری من جنازه «غضنفر علی» بیچاره را در حالیکه گلوله ای پیشانی او را سوراخ کرده بود، به چشم خود دیده بود. در حالی که من می دانستم این بیچاره قبل از رویت امام زمان فقط چند پارهٔ خمپاره به بدنش اصابت کرده بود و بس.

درست است که از او خون زیادی رفته بود، ولی هیچ گلوله ای از طرف کفار و دشمنان اسلام به پیشانی او اصابت نکرده بود.

بعدها شنیدم که صدام حسین، چند تن از این «امام زمان»ها را دستگیر کرده و ماجرای آنها و چگونگی کارشان را در تلویزیون ها به نمایش گذاشته است.

### شرح حال خضر پیغمبر

زمانی که به این نتیجه رسیدم که ممکن است دردهای بی درمان فکری من با چله نشینی درمان پذیرد، با کسانی که با عرفان و مسائل مربوط به چله نشینی آشنائی داشتند، ارتباط برقرار کردم. با تماس حضوری، تلفنی، مکاتبه ای و رجوع به کتب و نوشته هائی که می توانستند مرا در این باره یاری دهند، زیر و بم این کار را آموختم با این امید که دردم را بلکه از این راه درمان کنم.

تصمیم گرفتیم با چله نشستن، خضر پیغمبر را ببینیم. دست به دامان او بزنم تا مرا از بلاتکلیفی و نگرانی حاصل از بی خبری درباره خدا نجات دهد. این آخرین راه حل و تنها شانسی بود که برایم باقی مانده بود. زیرا از بس با مردمان گوناگون اعم از اندیشمندان و استادان مسلم علوم نظری و عملی به بحث و فحص نشسته و بی نتیجه از محضرشان بیرون آمده بودم، حوصله ام سر رفته بود. به خیال خود، راه چاره ای برایم باقی نمانده بود جز خضر پیغمبر.

پیغمبری که بزرگترین انبیای یهود، یعنی موسی را تشنه لب آب برد و تشنه تر رهایش کرد. پیغمبری که اسکندر مادر مُرده را تا کنار چشمه آب حیات برد و او را روانه وادی مرگ ساخت و خود از آن آب گوارا نوشید و عمر جاودان یافت. آبی که خدای عز و جل آنرا از «آدم»، ابوالبشر و همسرش «حوا» که نور چشمان و ثمره جوهر نفس و خلیفه اش در روی زمین محسوب می شدند، دریغ نمود و آنها را با تمام عز و قربی که برایشان قائل بود فانی کرد.

خدائی که به هیچ یک از پیغمبران اولوالعزمش عمر جاودان نبخشیده است، این پیغمبر عجیب الخلقه را که خود به همت خویش به آب حیات رسیده بود، آنچنان گرمی می دارد که او را شفابخش درد بندگان حاجتمند خود قرار داده و رفع مشکلات آنها را به دست با کفایت او سپرده است. به عبارت دیگر، خضر پیغمبر به مقام یار و یاور خدا در امر «خیر» نائل آمده و عصای دست او شده است. خضر پیغمبر در ادبیات ایران جایگاه ویژه ای دارد. سخنوران او را مظهر خوش قدمی می شمارند و هر جا که از راهبری خجسته گام و راهنمایی خوش قدم و کارگشائی نیک فرجام یاد شود، منظور خضر پیغمبر است. این پیغمبر در میان طوایف صوفیان و بزرگان عرفان نیز جایگاهی خاص و مقامی ممتاز دارد. بعضی از فرقه های تصوف او را «ولی الله» و «مرشد کامل» می دانند که هم دم کبریائی دارد و هم قدم مبارک و نیز به قولی، او دارای علم لدنی و معرفت حقیقی است و بعضی از صوفیان نیز مشایخ و اقطاب خود را «خضر زمان» می نامند.

در اشعار عرفانی نیز بنام و یاد خضر پیغمبر و آب حیات که نمایانگر بیماری و عمر جاودانی است، اشارات فراوانی رفته است. کمتر شاعری است که در دیوان شعر خود، از خضر فرخ پی و آب حیات نامی نبرده باشد بخصوص اگر گوشه چشمی به عرفان داشته باشد.

در متون مذهبی نیز در بارهٔ خضر اشاراتی هست. از جمله در آیات «۶۰ - ۸۱ سوره کهف» قرآن. البته در این آیات، نامی از خضر پیغمبر برده نشده است، ولی اکثر مفسرین معتبر اسلام مانند، طبری، زمخشری، فخر رازی، بیضاوی، ثعالبی و دیگران، همسفر موسی را خضر پیغمبر دانسته اند.

در آئین یهود نیز نه در عهد عتیق، بلکه در یکی از کتب دینی آنها بنام «حیبوریا فح» که در قرن سوم میلادی نوشته شده است، همین داستان به تفصیل و مشابه آنچه در قرآن آمده، نقل شده است. مولانا نیز این داستان را در مثنوی خود به شعر در آورده است.

در دین یهود، خضر یکی از انبیای درجه دو یا سه است. یعنی از جمله هزاران نبی که در قوم یهود ظهور کرده اند، یکی از آنها هم بنام «الیاهوی» نبی، معروف به خضر است که چندان نبی معتبری در دین یهود به حساب نمی آید. می گویند هفت یا هشت قرن قبل از میلاد، یعنی مدتی بعد از پادشاهی سلیمان که قوم یهود به دو بخش تقسیم شد: بخش جنوبی با حکومتی بنام یودا و بخش شمالی به نام کشور و حکومت اسرائیل. در بخش شمالی که همسایه آشور بود، حاکمی بنام «آح آب» (Ab-Ah) یا «آخاب» همسری بنام «Isabel» از طوایف بت پرست صیدون اختیار کرده بود. در زمان این حاکم به تحریک همسرش، مظالم بسیاری بر مردم می شد. چنانکه نفاق و سرکشی و بی ایمانی ملت اسرائیل به اوج خود رسیده بود. اسرائیلی ها به جای «یهوه» به پرستش خدایان دیگر از جمله «بعل» بابلی روی آورده بودند. در چنین وضعی، شخصی بنام «مرد خدا» که صاحب قدرت فوق العاده بود بنام «الیاهو» (Elyaho) که همان «خضر پیغمبر» باشد، قیام و در مقابل شاه و ملکه قد علم کرد. الیاهو در مقابل انبیای «بعل» که عدهٔ آنها چهار صد و پنجاه نفر و انبیای «اشیرم» که چهار صد نفر بودند و خود را بنام انبیاء زمان معرفی می کردند، ایستادگی کرد و آنها را از نظر رسمیت و اعتبار رسالت اعتقادیشان به مبارزه طلبید. مبارزه به این صورت بود که این انبیاء یک لاشه گاو قربانی را بر فراز قربانگاه خود روی هیزم قرار بدهند و از خدایان خود مدد بخواهند که آتشی بفرستد و لاشه قربانی را بسوزاند. اگر چنین شد «الیاهو» به خدایان آنها ایمان می آورد و اگر نتوانستند، الیاهو چنین معجزه ای راه انداخت، آنها از او و خدایش پیروی کنند.

این انبیاء با تمام سعی و کوشش خود از جمله سرود و دعا خوانی، نذر و نیاز و خود آزاری و حرکات جنون آمیزی مانند تیغ کشیدن به سر و صورت، زنجیر و قمه زنی که به راه انداخته بودند، خدایشان نمی تواند لاشهٔ قربانی را بسوزاند، ولی الیاهو قدرت نمائی می کند و با وجود اینکه لاشهٔ گاو و هیزم های خود را سه بار با آب خیس کرده و حتی اطراف آن گودالی برای جمع شدن آب کنده بود، به کمک «یهوه» موفق می شود آتش بپا کند و لاشه قربانی خود را بسوزاند. پس از آن بین طرفداران الیاهو و انبیاء یاد شده جنگ در می گیرد و همهٔ انبیاء دروغین از میان می روند. چون این ماجرا برای شاه و بخصوص ملکهٔ او گران تمام می شود، تصمیم به انتقام از الیاهو می گیرند و این «مرد خدا» هم از ترس فرار را بر قرار ترجیح می دهد و در کوههای شمالی که گویا ارتفاعات «جولان» باشد پنهان می شود.

در کتاب تاریخ یهود و آنچه ضمیمه تورات است، شرح چندان مفصلی در باره الیاهو نوشته نشده است، ولی با توجه به حادثه ای که شرح داده شد، کرامات و معجزات فراوانی به او نسبت می دهند. مؤمنین کلیمی به رسالت او معتقدند و می پندارند که او نمرده و همیشه زنده است و در صورت ضرورت همه جا حاضر و آمادهٔ یاری رساندن به درماندگان، راه گم کردگان و تشنگان در صحراها و بیابانهاست.

در کتاب «پادشاهان» ضمیمه تورات، او را «ایلیاتشبی» (Ilyatichbi) خطاب می کنند. «ایلیا» مخفف الیاهو و «تشبی» اسم محلی است که الیاهو از اهالی آنجا بوده است. بطوری که در این کتاب آمده است، سرنوشت و عاقبت الیاهو به این صورت پایان می گیرد که او همراه مرید و شاگردش «الیشع» یا «الیشاء» نبی که همیشه با هم بودند و بعداً هم جانشین او می شود. روزی در بیابانی می گذشتند، عرابه آتشی که وسیله فرشته ای هدایت می شد، از آسمان فرود می آید و الیاهو را زنده همراه خود می برد. به همین علت مومنین یهود معتقدند «الیاهو» یا «خضر پیغمبر» همیشه زنده است.

بعضی از کلیمیان معتقدند که شب قبل از ختنهٔ پسرشان، در هشتمین روز تولد، «الیاهو» به خانه شان می آید. از اینرو برای او صندلی مخصوصی در جای

خلوت و بسیار تمیز خانه قرار می دهند و کتاب مقدس را روی آن میگذارند. در مسیحیت این پیغمبر نام و نشانی ندارد.

اما، در اسلام این نبی از مقام و منزلتی قابل توجه برخوردار است. اگر چه در قرآن از این پیغمبر به اسم نام برده نشده، ولی در قصص قرآن، در داستان موسی قصه ای آمده است که برخلاف تورات، زمان او را به دوران موسی برده است. قرآن «سوره کهف از آیه ۰۶ الی ۲۸» از دیدار موسی با «فوجدا عبداً من عبادنا»، «بنده ای از بندگان ما» سخن می گوید، چنانکه ذکر شد به عقیده اکثر مفسرین بزرگ قرآن منظور از این بنده، خضر پیغمبر است :

«مردی از موسی پرسید : ای رسول خدا، آیا در روی زمین کسی عالم تر از تو هست؟ گفت : نباید». درست هم گفت، زیرا او بزرگترین انبیاء بنی اسرائیل و درهم شکننده قدرت فرعون، و صاحب ید بیضاء و عصائی بود که دریا را می شکافت. او کسی بود که خداوند وی را به تورات و به همکلامی خود اختصاص داده و با او تکلم می کرد. آیا مقامی از این بالاتر و شرافتی از این بزرگتر هم یافت می شود؟ ولکن خداوند به وی وحی فرستاد : «که علم بزرگتر از آن است که در قفسه سینه یک نفر جای گیرد، و یا پیغمبری بدان اختصاص یابد، و خبر داد که در زمین کسی هست که بهره اش از علم بیش از بهره وی، و نصیبش از الهام فزونتر است»

در طبقات ناصری تالیف منهای سراج، الخضر را جزو انبیاء یهود و بعد از حزقیل و اشموئیل نام برده است و او را فرزند ایلیا بن ملکا بن قانع بن عامربن ارفخشد بن سام بن نوح خوانده است.

ابو حذیفه، خضر را همان ارمیا می دانست. به روایتی او پسر خاله ذوالقرنین بود و وزیر او.

به روایت ابن عباس : نام او «الیسر» بوده، او را خضر برای آن نام شد که در معیت سکندر در ظلمات رفت و آب حیات بخورد، بعد از آن هر جا که پای نهاد سبز می شد. او موکلست بر بادها و تا «نفخ صور» زنده خواهد بود. والله اعلم.

در مجمل التواریخ و القصص آمده است : اندر تاریخ جریر چنانست که آن ذوالقرنین که خضر علیه السلام با وی بود و طلب آب حیوان کردند، اندر عهد خلیل الرحمن بود علیه السلام. . .

علماء در تفسیر آیه «یسئلونک عن ذی القرنین» (کهف ۸۳) چنین آورده اند که او بنده صالح بود مرخدای را عزوجل و مهتر خضر و مهتر الیاس علیهما السلام هر دو وزیر ذی القرنین بودند.

## من و چله نشینی

چله نشینی که عبارت باشد از عبادت، ریاضت، ذکر و تمرکز، از مراسم ویژه دراویش است. همانطور که می دانیم در اسلام ریاضت و خود آزاری ممنوع است. شریعت گذار اسلام حتی در مراسم عبادی نیز رعایت حال پیروانش را کرده بود که نمونه بارز آن تقلیل تعداد نمازها به پنج نوبت در روز است که در داستان معراج به تفصیل در باره اش سخن گفته شده است.

تا آنجائی که شنیده شده، بعضی از مسلمانان صدر اسلام هم به ریاضت می پرداختند. اما، ریاضت آنها ربطی به مسلمانی و شریعت اسلام نداشت. این صوفیان بودند که چله نشینی و ریاضت را باب کردند.

داستانهای زیادی از چله نشینی اقطاب طوایف صوفیان روایت شده و در شرح حال اکثر آنان آمده است. این مراسم به دلایل بسیاری در میان مسلمانان نیز رسوخ پیدا کرده و امروزه، هم دراویش و صوفیان به چله می نشینند و هم بعضی از مسلمانان حاجتمند.

چله نشینی را هر یک از طایفه های دراویش و صوفیان بنا به سلیقه و راهنمایی اقطابشان به شیوه خاصی برگزار می کنند. ولی اساس و اصول کلی آن یکسان و ثابت می باشد و عبارت است از عبادت و ریاضت و ذکر و تمرکز. بی شک، نیت پاک و باطن صاف، بریدن از خلق و توجه به حق، دوری از دنیا و مادیات و توجه به مبداء و معنویات را باید از جمله شرایط عمده چله نشینی محسوب کرد.

عبادت که عبارت باشد از طهارت ظاهر و باطن، نماز و روزه و دعا و نیایش، و ریاضت که امساک از «خور و خواب و شهوت و غضب» و دوری از خلق و متعلقات آن باشد، از اسباب ضروری واز مسلمات چله نشینی است. تمرکز نیز توأم با ذکر گفتن و بریدن از تعلقات دنیوی و توسل جستن به حق به دست می آید.



چله نشین حتماً باید در این ضروریات صمیمیت و جدیت نشان دهد تا به نتیجه برسد.

چله نشینی در طایفه درویش باید با اجازه و نظارت و کنترل قطب یا پیر یا مرشد انجام گیرد. اما چله نشینی برای دیدن خضر پیغمبر و طلب حاجت از او، نیازی به این تشریفات ندارد. هر حاجتمندی میتواند مستقیماً به چله بنشیند.

به نیت چله نشینی، در کنج خلوتی که برگزیده بودم از خلق خدا دوری گرفتم. از همه چیز و همه کس بریدم تا بتوانم به حق پردازم. ظاهر و باطنم را مطهر و دنیا و همه علائق آن را از سر به در و توجهم را یک پارچه به امر خاصی معطوف کردم تا مرا به آنجایی برساند که خواسته و آرزویم بود، یعنی دیدن خضر پیغمبر.

همانطور که قبلاً شرح دادم، من به دلایل گوناگون نگران حال و احوال خدا بودم. در ته دلم این شک و تردید به وجود آمده بود که خدا برخلاف ادعا و تظاهری که بعضی از ابنای بشر می کنند تا وجود و حضورش را همچنان ثابت کنند، می باید مُرده باشد و ما بی آنکه خود بدانیم بی خدا شده ایم.

برای پی بردن به این مسأله سرم را به هر در و دیواری زده بودم که ببینم آیا خدا مُرده است یا نه؟! مشغله فکری من و پیگیری های لجوجانه ام تا آن روز بی نتیجه مانده بود و هیچ یک از مدعیان زنده بودن خدا نیز دلیل عقل پسندی به من ارائه نداده بودند که بپذیرم خدا بر خلاف پندارم زنده است.

اینکه خود را وادار به چله نشینی و سختی های ناشی از آن کردم، در حقیقت برای یافتن پاسخ این سؤال بود. پاسخی که عده گثیری از اندیشمندان و متفکران و حتی مردمان عادی در پی یافتن آن بوده و هستند.

در اطاق کوچک یک خانه محقر که دوستی در اختیارم گذاشته بود، سجاده ام را پهن کردم و کتاب و مُهر و تسبیح را بر آن نهادم. قبل از هر چیزی بیرون خانه را با دقت تمام جارو کردم و آب پاشیدم و با گلاب قمصر که به قیمت بسیار گزافی از مغازه خواربار فروشی یکی از دوستان شفیق خود خریدم، گلاب پاشی نمودم. بعد به اطاق برگشتم و سر ضرب، با آب و تاب بسیار به عنوان پیش درآمد، نماز حاجتی خواندم و تا می توانستم این نماز را با انواع و اقسام دعاها

همراه کردم و نذرهای متعددی را به گردن گرفتم که در شرایط عادی هیچوقت جرات چنین دست و دلبازی را نداشتم.

چله ام را با نام ارحم الراحمین آغاز کردم. پس از نیت از نو به نماز ایستادم و سپس به دعا نشستم و بعد از آن نیز به ذکر گفتن پرداختم. ذکری که به دلایل خاصی «احد» انتخاب کرده بودم.

احد در توصیف یگانگی خدا آمده است، «قل هو الله احد». اما من این ذکر را بدان سبب انتخاب کردم که خواننده بودم : در اوایل بعثت پیغمبر اسلام، یعنی در زمانی که ایشان هنوز در مکه تشریف داشتند و دست به مهاجرت نزده بودند، گروهی از غلامان و بردگان با شنیدن ندای «برابری» و «برادری» در اسلام، به گرد ایشان جمع می شدند و به سخنانشان گوش می دادند و به مکتبشان دلبستگی نشان می دادند. یکی از افراد این گروه «بلال حبشی» بود که در آن روزها برده ای بود از متعلقات یکی از مشرکین بنام «خلف جمحی».

وقتی ارباب بلال حبشی می شنود که برده اش به کیش محمد دل بسته است، هنگام نیم روز که آفتاب در عربستان چون کوره سوزان می شود او را به روی ریگهای تفته انداخت و فرمان داد تا سنگی گران بر سینه اش بنهند. به او می گوید چنین خواهی ماند تا بمیری یا آنکه به محمد کافر شوی و لات و عزی را بپرستی. این برده حبشی زیر این شکنجه جانکاه برای نشان دادن علاقه خود به محمد و اسلام او، مدام فریاد می زد : «احد! احد!».

بلال اهل حبشه بود و زبان عربی نمی دانست و از دین اسلام نیز جز کلمه «احد» که یگانگی خدا را می رساند، چیز چندانی دستگیرش نشده بود. لذا تنها این کلمه را که معنی اش را می دانست تکرار می کرد.

ابوبکر صدیق دلش به حال این برده می سوزد و او را از صاحبش می خرد و آزاد می سازد. از آن پس، این برده آزاد شده به عنوان سپاس رسماً به پیروان محمد ملحق می شود.

زمانی هم که عمر بن خطاب به پیغمبر اسلام پیشنهاد می کند برای آگاهی دادن و جمع کردن مسلمانان در مسجد، باید مانند سایر ادیان از وسیله ای استفاده کرد که نظر او چیزی مانند زنگ کلیسای نصرانیان بود. در مقابل

پیشنهاد او، پیغمبر اسلام «أذان» گفتن را ابداع و اولین شخصی را که بعنوان «موذن» انتخاب میکند «بلال حبشی» بود که «أذان» را بالهجه حبشی ادا می کرد. پیداست که قصد پیغمبر اسلام از سپردن مأموریت أذان گفتن به بلال حبشی بیشتر جلب توجه بردگان و پیوستن آنها به اسلام بود، وگرنه با صوت بد و لهجه ناجوری که بلال حبشی داشت، بدترین انتخاب برای أذان گفتن بود. من که به سرگذشت بلال حبشی علاقمند هستم، «احد» را به عنوان ذکر انتخاب کردم. تا هم در چله نشینی از آن استفاده کنم و هم یادی از این شخصیت شاخص و پاکدل صدر اسلام کرده باشم. چرا که نوشته اند: از برابری و برادری اسلام، اعراب صاحب ثروت و مکنت و جاه و مقام شدند و این برده حبشی تنها چیزی که گیرش آمد همان أذان گفتن بود که جز پاره شدن حنجره اش سودی برایش حاصل نشد.

احد احد گفتن من ساعت ها ادامه داشت تا اینکه این احد گویی ها، حالت ریتم به خود گرفت و مرا به وجد آورد. شور و شوقی در درونم ایجاد شد که همه چیز را به صورت احد می دیدم.

در این حالت از جای خود برخاستم و مانند درآویش به سماع پرداختم و با چرخ زدن و سر تکان دادن و احد احد گفتن از خود و از عالم خود به در شدم تا اینکه اثرات سیگار کشیدن سالیان درازم بروز کرد و به نفس تنگی و سر گیجه دچار گشتم و بی حال نقش بر زمین شدم. ساعت ها در حال اغماء بودم تا اینکه بالاخره به هوش آمدم.

با وجود اینکه اوضاع و احوال رو به راه نبود، با این حال با لجبازی از نو به نماز ایستادم. بعد از نماز نیز، مشغول تلاوت قرآن شدم و تا دم دمای غروب خود را به تلاوت قرآن مشغول کردم. سپس نماز مغرب را آغاز کردم و به دنبال آن از نو به ذکر گویی پرداختم. این کار نیز تا دیرگاه وقت مرا پر کرد.

روزه ام را با یک دانه خرما افطار کردم و در پی آن قطعه ای نان خوردم و یک استکان چای نوشیدم. بعد از افطار نیز، نخست آیاتی چند از کلام الله مجید را تلاوت کردم و سپس به ذکر احد بر گشتم و ساعتی چند به ذکر خواندن مشغول شدم.

شب هنگام نیز به نماز شب و پس از آن به نمازهای مستحب دیگر مشغول شدم. سحری را با تکه نانی و استکان چایی برگزار نمودم و مجدداً به نماز ایستادم تا دم دمای صبح همچنان مشغول عبادت بودم.

آنشب آنچنان در چله نشینی ام غرق بودم که حتی یک لحظه چشم برهم نگذاشتم. قصد م این بود که در این چله نشینی سنگ تمام بگذارم.

دومین روز را نیز مانند روز نخست با نماز و تلاوت قرآن و ذکر گویی به شب و به سحر رساندم، این روز نیز کارم به خوبی و خوشی پایان یافت. سومین و چهارمین و پنجمین روز را هم طی کردم با این تفاوت که از روز سوم ناچار بودم لحظاتی چشم بر هم بگذارم و ساعاتی از شب را بخوابم که بی خوابی و امساک در خوردن کم کم اثرات ناگوار خود را بروز می داد. با این وصف، در هر بیست و چهار ساعت، دو الی سه ساعت بیشتر نمی خوابیدم و خوشبختانه ساعت زنگ دارم برای بیدار شدن به موقع خبرم می کرد.

از روز ششم خستگی ناشی از نمازهای مکرر و کم غذایی و بی خوابی ها شروع شد. ولی من آنچنان غرق رویای دیدار خضر پیغمبر بودم که توجهی بدانها نداشتم. سعی می کردم خستگی خود را با ذکر گفتن که مرا به وجد می آورد از تن به در کنم. ضمن اینکه بعد از سماع روز نخست، دیگر از ترس سرگیجه گرفتن و به اغماء افتادن سماع را از برنامه چله ام حذف کردم.

پس از گذشت اولین ده روز احساس کردم که در درونم غوغای عجیبی به راه افتاده است. به نظرم می رسید که سلول های بدنم که بر خلاف گذشته توشه ای چندان کافی دریافت نمی داشتند، شروع به تغذیه از چربی هایی نموده اند که در اطراف خود برای روزهای مبادا ذخیره کرده بودند. روز به روز احساس می کردم که لاغر ولاغرتر می شوم. ولی در عوض به همان مقدار که از نظر جسمی ضعیف تر می شدم از نظر روحی خود را قوی تر احساس می کردم.

در ده روز دوم، بعضی اوقات آنچنان ضعف بر من مستولی می شد که به سختی می توانستم سر پا بایستم و گاهی نیز ناچار بودم در موقع رکوع و سجود مواظب باشم که به زمین نیفتم. گرسنگی و بی خوابی و خستگی در آخرین روزهای این دهه چنان عذابم می داد که چند بار به مغزم خطور کرد، از خیر دیدم که خضر پیغمبر که این همه دنگ و فنگ برای آن در نظر گرفته اند، صرفنظر کنم

و یکراست به رختخواب بیفتم و چندین روز پیاپی بخوابم و هر چه دلم هوس دارد بخورم. اما، با سماجی شگفت انگیز به این خواسته نفس خود مهار زدم. هم به روزه خود ادامه دادم و هم زیاده از دو یا سه ساعت بیشتر در شبانه روز نخوابیدم. در ده روز سوم کم کم بدنم شروع کرد با وضع موجود سازگاری نشان دادن. دیگر نه از نمازهای پی در پی خسته می شد، نه کم خوردن و کم خوابیدن مانند روزهای قبل غیر قابل تحمل بود. در ده روز چهارم همه چیز رو به راه شد تا جائیکه احساس می کردم که نه به غذای زیادتر و نه به خواب بیشتر احتیاج دارم و اعمال عبادیم را هم با سهولت و راحتی انجام می دادم.

از نظر روحی هم پس از ده روز سوم، دگرگونی بسیاری پیدا کرده بودم. دیگر آنی نبودم که قبل از شروع چله بودم. خود را قوی تر، بی نیازتر و سرشار از آرامش می دیدم. بخصوص در اوقات ذکر، گویی دنیای دیگری داشتم، دنیایی که تا آنروز برایم نا آشنا بود. احساس می کردم که مانند پرنده سبکبالی هستم که هر زمان بخواهم به پرواز در می آیم. به هر کجا که دوست دارم سفر می کنم. پرنده ای که قادر است تا بارگاه کبریایی خداوندگار عالم عروج کند. پرنده ای که می تواند همه چیزها و همه کسان را از ازل تا به ابد ببیند، حتی ملائک و انبیاء و اولیاء و همه بازیگران بشریت را.

پرنده ای که اسرار کائنات، رمز و راز آفرینش و «سر اعظم» را می داند. پرنده ای که دیگر پای بند ماده و مادیات نیست، بلکه به عالم معنا تعلق دارد و از نسبت و نسبیت گذشته و به مطلق و خلوص رسیده و در آن فانی شده است. من آن پرنده یکتایی شده بودم که با ذات پروردگار عالم یکتا شده بود، پروردگاری که نامش در قالب «احد» از زبان من بیرون می آمد و به صورت «احد» به خانه دلم باز می گشت.

من آن پرنده بلند پروازی شده بودم که دست هیچکس به دامانش نمی رسید و هیچ چیزی مانع پرواز و اوجگیری در پهنای بیکران زمان و مکان نمی شد. درست تر گفته باشم، سیمرغ افسانه ای شده بودم که در قله کوه قاف خانه دارد، جایی که «فقط جایگاه خداست»، «فقط - یک - خدا».

در این روزها بود که این احساس به دلم آمد که دیگر نیازی به دیدار خضر پیغمبر ندارم.

چرا که سؤال بی جوابی برایم باقی نمانده بود که بخواهم پاسخش را از خضر پیغمبر یا هر کس دیگر بگیرم.

من بی آنکه محتاج کسی، حتی خضر پیغمبر باشم پاسخ همه پرسش های خود را داشتم. این بی نیازی برایم آن چنان مطبوع و لذتبخش بود که فکر کردم به خواسته ام رسیده ام و در صدد بودم که چله ام را بشکنم و خود را از اوضاعی که داشتم رها سازم. اما، چنان از درک و دریافت «حقیقت» راضی و خشنود بودم که دلم رضا نداد دست از چله نشینی روحانی خود بردارم. . .

وقتی چهلمین روزم به پایان رسید، به یاد روزی افتادم که به منظور دیدار خضر پیغمبر به این کار دست زده بودم. اولین کارم خواب راحت و آسوده ای بود که جسم و جانم هر دو آنرا شدیداً طلب می کردند. بی اختیار سر بر سجاده نهادم و همانجا به خواب عمیقی فرو رفتم. چقدر خوابیدم معلوم نبود تا اینکه از شدت گرسنگی بیدار شدم. همه خستگی هایم بپایان رسیده بود و تنها نیازم غذا بود که آنرا نیز فراهم و با اشتیاق تمام، تناول کردم.

### کلوشار (Clochard) (۱)

چله نشینی من به خوبی و خوشی به پایان رسیده بود. با این حال دل از کنج خلوت و ریاضت و عبادت خود بر نمی گندم. زیرا هم به این گوشه خلوت و تنهایی عادت کرده بودم و هم از عبادت و ریاضت لذت می بردم. در ضمن به انتظار دیدار خضر پیغمبر بودم که می باید بعد از پایان چله ام زیارتش کنم. چند روزی با لذت، عبادت، ریاضت، ذکر و تمرکز را همچنان ادامه دادم. ولی خبر و اثری از این پیغمبر نشد. تا اینکه روزی به فکرم رسید که اگر خضر پیغمبر به سراغ من نیامده، من به سراغ او بروم.

---

(۱) کلوشار به کسانی گفته میشود که بی خانمان هستند. اما در فرانسه به جماعتی اطلاق میشود که همزمان با بی خانمانی الکلی هم هستند. از صبح زود تا زمانی که بیدار هستند به شرابخواری می پردازند و اکثرشان در راهرو مترو ها و کوچه پس - کوچه های محله های فقیر زندگی میکنند.

چون این پندار در سرم پیدا شده بود که در این شهر پر از آدم های عجیب و غریب و خیابانهای پر پیچ و خم و کوچه پس - کوچه های باریک و دراز، پیدا کردن کلبه همچو منی حتی برای خدا هم مشکل است، چه رسد به خضر پیغمبر که تربیت و بزرگ شده دهات و شهرک های گلی و حصیری هزاران سال پیش فلسطین است. با این برداشت، سحرگاهی پس از نماز حاجت، از کنج خلوتم بیرون آمدم و آرام آرام از کوچه ای که خلوتکده ام را به خیابان اصلی شهر وصل می کرد، به راه افتادم.

هنوز مردمان شهرکی که در آن سکنی داشتم، در خواب و کوچه و خیابانها در سکوت و خلوت بودند، فقط گاه گذاری تک و توک اتومبیلی با چراغهای خود، خیابان را روشن می کردند و پس از عبورشان باز همه جا در سکوت فرو می رفت. به سمت ایستگاه قطار، حرکت کردم. پس از پیمودن مسافتی به علت پیری و چهل روز چله نشینی خستگی گریبانم را گرفت. نگاهی به اطراف انداختم تا جایی برای نشستن و رفع خستگی پیدا کنم.

نیمکتی چوبی در فاصله ای نه چندان دور نظرم را جلب کرد. با خوشحالی به سمت آن رفتم و روی آن نشستم.

مشغول تماشای اطراف خود بودم که چشمم به مغازه ای افتاد که در آستانه درب تو رفته آن «کلوشار» پیری با خرت و پرتهای معمول این طایفه سر به دیوار مغازه نهاده و غرق خواب خوش صبحگاهی بود.

کلوشار پیر، کلاهی به سر داشت که آنرا تا زیر ابروانش پائین کشیده بود و در منظر دید بیننده فقط محاسن پر پشت گندمگونش پیدا بود. لباسی که به تن داشت دیده نمی شد، چون پتوی بسیار مندرسی را به دور خود پیچیده بود. در کنار او علاوه بر کیسه های پلاستیکی که به منزله انبار این نوع آدم هاست، «گاری» کثیف و شکسته ای قرار داشت که آنهم پر از اسباب و اثاثیه های کهنه بود. در اطراف او نیز شیشه های خالی شراب و یکی دو تا نیمه خالی کنار هم ولو بودند. تکه نانهای خشک و بعضاً کپک زده هم اینجا و آنجا به چشم می خورد.

کلوشار پیر، آنچنان راحت و آسوده خوابیده بود که انگار در قصر با شکوه ورسای و در رختخواب مجلل شاهان فرانسه غنوده است.

خواب بود و از چهره اش معلوم بود که نه غم این دنیا را دارد و نه نگران آن دنیایش می باشد. یک لحظه به آرامش و بی خیالی او احساس حسادت کردم و اینکه چرا من باید اینهمه نگرانی و تشویش و دلهره در دلم تلنبار شده باشد؟ چرا من نباید اندکی از آرامش خیال او را داشته باشم؟ در این فکر و خیال بودم و با حسرت به کلوشار پیر نگاه می کردم که دیدم، از زیر لبه کلاهش که تمام پیشانی و ابروانش را پوشانیده بود، چشمان خمارش را نیمه باز کرد و با نیمچه تعجبی نگاه زودگذری به من انداخت و دوباره آنها را بست.

با خود گفتم: ببین پریشانحالی من به کجا کشیده که حتی آرامش خیال این کلوشار پیر را نیز برهم زده ام. به فکر افتادم که بر خیزم و از حوزه زندگی او دور شوم. هنوز این فکر از سرم بیرون نرفته بود که این بار از نو چشمان کلوشار باز شد و لحظاتی با تعمق دیدگانش را به من دوخت و مجدداً چشمانش را بر هم گذاشت و باز به خواب رفت.

دست به کمر گذاشتم که بر خیزم و از آنجا دور شوم که با حرکت من، کلوشار پیر تکانی خورد و همزمان نیز کلاهش را اندکی بالا برد و با چشمان گشوده و تبسم شیرین به تماشای من پرداخت. ناچار تأملی در برخاستن کردم و تبسمی به لب آوردم و سرم را به علامت احترام تکان دادم. او که تبسم مرا دید، بی آنکه حرکتی کند، با سر و چشم اشاره کرد که به پیشش بروم.

مانده بودم چه کنم، برخیزم و از آنجا دور شوم یا اینکه دعوت او بپذیرم و به کنارش بروم و در میان خرت و پرت هایش بنشینم و از تنهایی چهل روزه، خودم را نجات دهم. هنوز مردد بودم که از نو علاوه بر چشم و سر با دست نیز مرا به نزد خود دعوت کرد. این بار دعوت او همراه با تبسم بسیار مطبوع و شیرینی بود که هر نوع مقاومتی را از من سلب کرد و بی اختیار برخاستم و به نزدش رفتم. کلوشار پیر، اندکی خودش را جا به جا کرد و مقداری از خرت و پرت های اطرافش را کنار زد و جایی برای نشستن من فراهم نمود و بی آنکه سخنی بگوید با اشاره دست مرا به نشستن دعوت کرد.

با سلام گرمی در کنارش نشستم ضمن خوش آمد گویی، گفتم:

- این موقع صبح، مگر همسرت از خانه بیرونت کرده که به کوچه زده ای؟  
گفتم: نه، خوابم نمی برد، فکر کردم گشتی بزنم.



خندید و گفت: راست می‌گویی، این موقع صبح کوچه و خیابان‌ها دیدنی هستند. فقط آدمیزاد در آن پیدا نمی‌شود، مگر کسانی مثل من که به کوچه‌ها قفل شده باشند.

هر دو خندیدیم و سکوت کردیم.

بعد از نگاهی طولانی که به سر و وضع من انداخت، پرسید:

- دوست داری در این دم دمای صبح لبی تر کنی؟

گفتم: این موقع صبح؟!

گفت چه اشکالی دارد؟ شراب را هر موقع بخوری کامت را شیرین می‌کند، و

به سردی زندگیت گرمی می‌بخشد.

گفتم: ما عادت داریم تا خورشید غروب نکرده و تاریکی بر گیتی سایه

نیفکنده لب به «می» نزنیم.

گفت: چه فرقی می‌کند. هنوز که آفتاب سر زنده، فکر کن دم دمای غروب

است.

راست می‌گفت. پاسخ دادم: چرا نه!

خوشحال از پذیرفتن من یکی از کیسه‌های پلاستیکی کهنه و پاره را

برداشت که داخل آن چند بطر شراب بود. با دقت به آنها نگاهی انداخت و یکی از

بطری‌ها را بیرون کشید و با ظرافت آنرا باز نمود و رو به من کرد و پرسید:

- با شیشه یا با جام؟

گفتم: اگر جام داری خوش دارم با جام بنوشم.

گفت: عیبی ندارد و از کیسه دیگری دو جام بلور که در پاره‌های روزنامه

پیچیده شده بودند، بیرون آورد و هر دو را لبالب پر از شراب کرد. یکی را به من

داد و دیگری را خود به دست گرفت و نوشی گفت و به آرامی جرعه‌ای از آنرا

نوشید و من هم.

شراب بسیار مطبوع و دلنواز و آرامش بخشی بود تا جائیکه اعتراف کردم که

تاکنون شرابی به گوارایی این شراب ننوشیده بودم.

گفت: اینگونه شراب‌ها به ندرت نزد ما یافت می‌شود و من هم به همه

کس از این شراب‌ها تعارف نمی‌کنم، مگر دوستی که قدر شراب را بداند. می

بینم که تو نیز شراب شناس و قدردان این مائده زمینی هستی.

دقایقی بعد از داخل کیسه دیگری یک جعبه پنیر بیرون آورد و با چاقوی تمیزی که آنرا هم از داخل کیسه دیگر برداشته بود، قطعه ای برید و به دست من داد و گفت :

- شراب با پنیر بهتر به دل آدم می نشیند. این پنیر از بهترین پنیرهای فرانسه است و مطمئن هستم تو نیز از آن خوشت خواهد آمد. خوردم و دیدم راست می گوید. لحظه ای به فکرم رسید که شاید چهل روز امساک از خوردنی، باعث شده که این پنیر اینطور به مذاق من لذیذ بیاید، ولی واقعیت این بود که پنیر او هم مانند شرابش کم نظیر بود.

### من خضر پیغمبرم!

باده پیمایی ما ادامه یافت و نشئه شراب او، بعد از مدت ها پرهیز من از نوشیدن این مائده زمینی، لذت دلنوازی به من بخشید. سرخوش بودم، خودم را و همه ماجراهای گذشته ام را یک پارچه به فراموشی سپردم تا جایی که حتی به فکرم رسید که به پیروی از این کلوشار پیر، به طایفه او بپیوندم. با او هم نشین و هم پیاله و همدم شوم. معمولاً، اکثر کلوشارها برای گریزاز تنهایی و بی کسی، دنبال هم پیاله و همدم و هم نشین می گردند.

نمیدانم فکرم را خواند یا اینکه نا خود آگاه این سخن به زبانش جاری شد :  
- فکر نکن که همیشه در محضر ما از اینگونه شراب ها و پنیرها یافت می شود. این از برکت حضور تو بود که این شراب کهنه و این پنیر کمیاب در کیسه ما پیدا شد و به سفره گذاشتیم. در پی این جمله با خنده زیبایی ادامه داد :

بعد از مدت ها کم غذایی، کم خوابی و خستگی، لازم بود این شراب را بنوشی. تو بیش از اندازه ضعیف هستی. باید قدری هم به خودت برسی.  
معنی سخنان و منظور کلمات او را درست نفهمیدم. فکر هم نمی کردم که او دلیل کم غذایی، کم خوابی و خستگی مرا بداند. از اینرو، پاسخی ندادم و سکوت کردم. جام دیگری به دستم داد و گفت :

- یادت باشد که همیشه سختی ها و ریاضت ها در پی خود آرامش خوشی به بار می آورند. تو باید ورزش کوشش های خود را بدانی.

سخنان پراز ابهام او مرا به شک و تردید انداخت. با اشاره و کنایه به گذشته من اشاره می کرد، لذا به فکر فرو رفتم. او که مرا غرق سکوت دید، از نو، همراه با تبسم دیگری جامم را پر کرد و گفت :

- ببین، زیاد حرفهای مرا جدی نگیر. من عادت دارم که همینطور بی دلیل حرف بزنم. راستش را بخواهی بعضی مواقع، خودم هم نمی فهمم چه می گویم. در این لحظه یک مرتبه یاد خضر پیغمبر افتادم. می گویند این پیغمبر هیچ وقت در لباس پیغمبری و در وضع و حال مرتب و منظم به دیدار حاجت خواهان خود نمی آید. همه کسانی که او را دیده و یا دیدار او را روایت کرده اند، متفق القول اند که این پیغمبر همیشه، در لباس فقرا و دراویش و کهنه فروشان و غیره ظاهر می شود.

در فرانسه و در شهرهای اطراف پاریس، نه گدایی به صورت مرسوم ما ایرانیان وجود دارد، نه دراویش اینجا و آنجا به دريوزگی مشغولند و نه خانه های فرانسویان حوض دارد که به آب حوض کش نیاز داشته باشند. چینی بند زن ها هم در فرانسه سالهای درازی است که نا پدید شده اند. پس از کجا معلوم که خضر پیغمبر در فرانسه و شهرهای این مملکت در لباس کلوشار که به نوعی، کسب و کار فقرا محسوب می شود، به دیدار حاجتمندان نیاید!

با پیدا شدن این فکر در سرم، با دقت و تعمق بیشتر از نو چشم به این کلوشار پیر دوختم و به حلاجی او پرداختم.

بیش از هفتاد سال از عمر او می گذشت، اما پیری به معنای لغوی آن در سیمایش مشهود نبود. اگر چه کلاهی بر سر داشت، ولی معلوم بود که موهای پر پشتی دارد که سیاهی ها و سفیدی های آن، گیسوانش را به رنگ خاکستری در آورده بود. ابروان پر پشت، چشمان تیز و شفاف، محاسن و سبیل مجعد او نشان می داد که ریشه اش از سرزمین های شرق آب خورده است. بخصوص پوست گندمگون او، وی را از اهالی کشورهایمانند فرانسه کاملاً متمایز می کرد. میهمان نوازی و تعارفات معموله او نیز دلالت بر خصلت شرقی بودن او می نمود.

با خود گفتم : ای دل غافل! نکند این همان خضر پیغمبر باشد که من اینهمه درد و رنج و زحمت برای دیدارش به جسم و جان خود تحمیل کرده ام. درست در

لحظه ای که این فکر در مغز من پیدا شد، او با تبسمی که بر لبانش نشستہ بود پرسید :

- مثل اینکه چیز تازه ای به فکرت خطور کرده که اینطور زل زده مرا نگاه می کنی. لحظه ای دیگر خوب به سراپای او که زیر پتوی کهنه و مندرس پیچیده شده بود، نگاه کردم و بعد پرسشگرانه گفتم :

- تو کیستی؟ اهل کجایی؟ نامت چیست؟

خنده ای کرد و گفت : نمی دانم منظور تو از این که من کیستم، از کجایم و چه نام دارم چیست؟ ولی این را میدانم که من همان «هستم که هستم». اگر تو به دنبال شخص خاصی می گردی، بگو ببینم این بابا کیست؟ شاید من همان باشم، یا شبیه او و یا کسیکه از او نشانی دارد.

خواستم بگویم آیا تو خضر پیغمبری؟ ترسیدم نباشد و به من بخندد. مسخره ام کند که یک شرقی ساده لوح در دنیای غرب و در حواشی عروس شهرهای دنیا، به دنبال پیغمبری می گردد که می گویند؛ از هزاران سال پیش همچنان زنده است، بی آنکه هیچ گونه دلیل عقلی، منطقی و علمی دال بر وجود او داشته باشند. جز قصه های بی سر و ته و روایت راویان مردم فریب. از اینرو، لب فرو بستم و از نو به این کلوشار عجیب و غریب خیره شدم. او که مرا اینطور متحیر و شگفت زده دید، گفت :

- ببین، من نمی دانم در این موقع شب تو به دنبال چه کسی می گردی. آنچه مسلم است، گمشده تو می تواند همه جا باشد. اینجا، آنجا، در پاریس در مملکت تو و در هر کجای دیگر. کاش او را می شناختی و با دیدنش گریبانش را می گرفتی و اینطور خودت را گرفتار رنج و عذاب نمی کردی. حال که راحت به سرای ما افتاده است، بگو ببینم این بابا کیست؟

صمیمیتی که در کلامش بود، به دلم نشست، لذا بی آنکه حتی تعمقی بکنم، گفتم من به دنبال خضر پیغمبر می گردم.

کلوشار پیر با شنیدن اسم خضر پیغمبر شروع کرد به خندیدن، خنده ای که بیشتر شبیه قهقهه زدن بود، و بعد با بی تفاوتی گفت :

- دوست عزیز، این را می خواستی زودتر بگویی و اینهمه خودت را آزار

ندهی «من خضر پیغمبرم».

با شنیدن این جمله از زبان کلوشار پیر و اینکه او خضر پیغمبر است، نخست از ترس بی اختیار شروع به لرزیدن کردم، بعد از خوشحالی در صدد بر آمدم که برخیزم و در مقابل او به سجده بیافتم و دست و پای مبارکش را غرق بوسه های حاجتمندانۀ خود کنم. اما، در ته دلم نگرانی مبهمی مرا از این امر مانع شد. با خود گفتم؛ نکند این کلوشار دائم الخمر دروغ می گوید و می خواهد سر به سر من بگذارد و مرا دست بیاندازد. او که نا باوری مرا، از حالات نگران و متعجب من احساس می کرد، با زبان ملایمی گفت :

- دوست من، تو به جستجوی خضر پیغمبری، اینطور نیست؟ اینکه این پیغمبر را کجا، در چه حالت، در چه لباس و قیافه ای ببینی، نباید برایت فرقی داشته باشد، مگر نه؟ از آن گذشته مگر نشنیده ای که این پیغمبر در هر کجا بنا به مقتضیات آن مکان ظاهر میشود؟ پس چرا فکر می کنی که در این نقطه دنیا خضر پیغمبر می باید به صورتی غیر از اینکه من هستم در مقابل تو ظاهر شود؟ راست می گفت. اگر او در اینجا به صورت یک درویش و یا به شکل یک آب حوض کش ظاهر می شد، من می باید متعجب می شدم. تازه مگر نه اینکه در پاریس، درویشی که به سیر آفاق پردازد و یا آب حوض کش و امثالهم پیدا نمی شود. بی آنکه توجهی به افکار مغشوشی که در سرم پیدا شده بود بکنم، با ناباوری پرسیدم :

- یقین داری که تو خضر پیغمبر هستی؟

گفت : بلی، من در خضر بودن خود شک و تردید ندارم. این تو هستی که فکر می کنی ممکن است من خضر نباشم. علت آن هم این است که به نظر تو من حتماً باید به شکلی که تو شنیده و در ذهنت جا داده ای در حضور تو ظاهر شوم. منطقش درست بود و من بیهوده به شک و تردید افتاده بودم. می باید می پذیرفتم که خضر پیغمبر در گوشه و کنار پاریس نمی تواند به شکل و شمایلی که مثلاً در ایران ظاهر می شد، حضور پیدا کند. از اینرو، سعی کردم تردید را از دل بیرون کنم و به جای چانه زدن در بارۀ اینکه او خضر پیغمبر است یا نه، به دنبال هدفی که داشتم باشم. اگر او نتوانست مرا به خواسته ام برساند، آنوقت در اینکه خضر پیغمبر است یا نه، شک کنم. وقتی به این نتیجه رسیدم گفتم :

- قبل از هر چیز، یک سؤال کوچکی دارم و میل دارم پاسخ آنرا از زبان تو بشنوم.

گفت : اشکالی ندارد.

گفتم : ممکن است بگویی، چطور شد تو که یک نبی چندان معروفی نبودی، به دنبال اسکندر که برای خودش اسم و رسم و مقام و منصبی داشت راه افتادی و با او به جستجوی چشمه آب حیات رفتی؟

بدون تأمل گفتم : راستش را بخواهی، در زمان ما کار نبی گری چندان رونقی نداشت. چون هر آدم تنبل و بی کار و بی هنری به جرگه انبیاء می پیوست تا از این راه امرار معاش کند و لقمه نانی بخورد و نمیر برای خود فراهم نماید. کار ما انبیاء درست مانند، آخوندهای مذهب شما در قبل از وقوع انقلاب بود. از این ده به آن ده، از این آبادی به آن آبادی و از این دهکوره به آن دهکوره می رفتیم و با موعظه و روضه خوانی و گاهی فالگیری و پیشگویی و رمالی و زمانی با دربوزگی به بهانه صدقه و غیره روزگار می گذرانیدیم. در زمان ما در هر دهکوره فلسطین چندین نبی وجود داشت. این نبی ها اکثر اوقات با هم در کشمکش بودند و از اینکه چرا فلان نبی در قلمرو نبوت نبی دیگر به کار نبی گری مشغول است جنگ و جدال راه می انداختند.

من که حوصله اینگونه کشمکش ها را نداشتم، با پیدا شدن اسکندر و پیوستن آدم های فقیر و بیکار در اطراف او که برای جهانگشایی دنبال سپاهی مزدور می گشت، به سوی او رفتم. چون جنم نظامیگری نداشتم، از تجربه نبی گری خود استفاده کردم و با آسمان و ریسمان بهم بافتن، قصه آب حیات را برایش شرح دادم و تا بالاخره توانستم این جوان جویای نام را به صرافت بیاندازم که همزمان با جهانگشایی، به دنبال چشمه آب حیات نیز باشد تا عمر جاودان پیدا کند.

اسکندر بعد از شنیدن صغری و کبری چیدن های من، حرفم را پذیرفت و مرا همراه لشکریان خود برد که با کمک من به چشمه آب حیات که چیز چندان زیادی جز آنچه من به او گفته بودم در باره اش نمی دانست برسد. او که به قدر کافی مال و منال پیدا کرده بود، جز شهرت به دنبال چیز دیگر نبود. آب حیات

نیز با موعظه های مکرر من به اندازه کافی او را به وسوسه انداخته بود. به این ترتیب بود که با اسکندر همراه و همسفر شدم.

گفتم : بعد چه؟ چطور شد که تو به چشمه آب حیات رسیدی و عمر جاودان پیدا کردی و اسکندر گرفتار ظلمات و طعمه مرگ شد؟

گفت : واقعیت اینست که ما هر دو به چشمه آب حیات رسیدیم. اما اسکندر که جوانی دانشمند بود و مدت ها در مکتب ارسطو به کسب حکمت و فلسفه گذرانده بود، وقتی فهمید نتیجه نوشیدن و شستشوی تن در آب حیات چیست، از این کار پشیمان شد. او از اینکه تا ابد می باید جسماً زنده بماند و عمر جاودان داشته باشد، چندان دلشاد نبود و آنرا بیهوده و بی ارزش می شمرد. باور او این بود که به صورت معنوی باید زنده بود نه به شکل مادی.

بر عکس، من که یک نبی امی و بی سواد و از زندگی خود نیز هیچ لذتی نبرده بودم، بی آنکه از عواقب بیماری با خبر باشم، به دنبال تحصیل آن افتادم و خودم را به این بدبختی گرفتار کردم.

گفتم : مگر بیماری و عمر جاودانی بدبختی محسوب می شود؟

گفت : چه بدبختی بالاتر از اینکه آدم تا ابد الدهر زنده باشد، بی آنکه لذتی از آن ببرد؟ نگاهی به حال و روز من بکن! من هر زمان ناچارم خود را به شکلی در بیاورم و هر لحظه ای باید در جایی که اصلاً دوست ندارم حضور پیدا کنم. تازه مگر فکر می کنی زندگی راحت و آسوده ای دارم؟

در اینجا، در قلب فرنگ و در پیرامون پاریس، ببین چه روزگاری دارم؟ من فقط یک «کلوشار» هستم. کلوشاری که هیچگونه عز و قربی ندارد و از هیچ یک از مزایایی این شهر که به عروس شهرهای دنیا معروف است، بهره مند نیست. مگر نه اینکه در این مملکت کلوشارها جزو انسان های مطرود جامعه هستند و به نوعی، رانده شده اجتماع محسوب می شوند؟ من که به کاخ سلطنتی ورسای و یا قصرهای شوالیه های ثروتمند قرون وسطایی و حتی هتل های درجه یک راه ندارم و در آنجاها زندگی نمی کنم.

گوشه ای در کوچه و پس کوچه ها و در راهروهای مترو و در میان آشغالهای شهر جایگاه من است. یک عمر ابدی و زندگی در چنین جاهایی چه

ارزشی دارد و آدم چه لذتی از آن می برد؟ در کشورهای مسلمان هم وضع و حالم بهتر از این نیست، لابد می دانی؟

اسکندر عطای عمر جاودان را به لقای آن بخشید. چون استادش ارسطو به او آموخته بود که لذت زندگی در کیفیت و عرض آنست، نه در کمیت و طول آن. در حالیکه نبی هایی که استاد من بودند، از بس در فقر و بدبختی و کوتاه فکری غوطه ور بودند، فکر می کردند اگر عمر طولانی داشته باشند، ممکن است وسائلی فراهم شود تا صاحب یک زندگی مرفه گردند. لذا به داشتن عمر طولانی علاقه مند بودند و به من و امثال من نیز دست یافتن به عمر دراز را توصیه کرده بودند. به این جهت بود که من به دنبال عمر جاودان رفتم و وقتی آنرا پیدا کردم، نتوانستم دل از آن برگنم. در نتیجه جز مشتی آدم بدبخت و محتاج و آنهم در میان مردمان مسلمان کسی یادی از من نمی کند. حال آنکه اسکندر بعد از مُردن هم همیشه نام و یادش زنده است و در دل مردم جادارد. اگر حقیقت را بخواهی اوست که با لقب «کبیر» عمر جاودان پیدا کرده نه من که برای همیشه فقط به «جسم» زنده ام نه با نام.

دلَم به حال خضر پیغمبر سوخت. چشمانم را از او بر گرداندم تا اشکی را که به ترحم در آنها جمع شده بود، نبیند. نمی خواستم باعث ناراحتی بیشتر او بشوم. بعد هم برای اینکه حالت مجلس را از اندوهی که بر آن سایه افکنده بود بیرون بیاورم، پرسیدم :

- اسکندر چه؟ وقتی او به چشمهٔ آب حیات رسید ، چه کرد؟ آیا او هم از این آب نوشید و تن خود را در آن شست؟

گفت : بلی، او هم از آب این چشمه نوشید و تن خود را در آن شست. اما، طبق معمول و مطابق خصوصیات اخلاقی خود، راه اسراف در پیش گرفت. می دانی که نباید بیش از یک بار از این آب نوشید و تن را در آن شست. وگرنه به جای «بیمرگی»، انسان به «زود مرگی» دچار می شود.

اسکندر در ابتدا خوشحال بود و بی آنکه بداند اسراف در نوشیدن آب حیات او رادچار مرگ زودرس خواهد کرد، با شور و شغف به زیاده روی پرداخت. اما خیلی زود دچار پشیمانی و سرخوردگی شد.



می گفت : دوستان من، کسانیکه عمری با آنها بودم، یکی یکی دارند می میرند و مرا ترک می کنند. من چگونه می توانم بدون آنها زنده باشم. زندگی فقط خوردن و خوابیدن نیست. بیشترین لذت زندگی به خاطرات و روابط انسان ها با هم مربوط می شود. وقتی همه دوستان و نزدیکان آدم رفتند، ماندن و همینطور زندگی کردن ارزشی ندارد. اگر بیماری یا جاودانگی حیات لازم بود، حتماً طبیعت آنها هم برای موجودات در نظر می گرفت. اگر چنین نکرده است، پس حکمتی در آن است و ما باید در مقابل این حکمت سر تمکین فرود آوریم و به روند طبیعی حیات گردن بگذاریم.

اسکندر هیچوقت از من نپرسید، آب حیات، غیر از بیماری چه رمز و راز دیگری دارد. او نمی دانست که اسراف در نوشیدن و شستن تن در این آب، انسان را به زود مردگی دچار می سازد. به همین علت هم بیش از موعدی که می باید بمیرد، به ابدیت پیوست.

پرسیدم : اگر در نوشیدن آب حیات و شستشوی تن زیاده روی نمی کرد، مثل تو عمر جاودان می یافت؟  
گفت : حتماً.

گفتم : چطور شد که این راز را به او نگفتی؟ چرا گذاشتی که این جوان مغرور و سرکش، بی خبر از رمز و رازهای دیگر این آب، به زیاده نوشی بیفتد و زندگی اش را اینطور کوتاه کند؟

گفت : اول به خاطر حسادت که یکی از مصیبت بارترین خصلت های بشری است. حسادت مانع آن شد که من او را در جریان کامل راز این آب بگذارم و بدست خویش برای خود رقیبی عَلم کنم. دوم اینکه می ترسیدم با عمر جاودان و غرور و تکبری که داشت، بعداز فتح همه عالم ادعای خدایی بکند. این کاری بود که من بدان راضی نبودم. زیرا سرگذشت فرمانروایانی را که در زمین ادعای خدایی کرده بودند می شناختم و می دانستم اینگونه افراد چطور بی ترس و واهمه دست به هر جنایتی می زنند.

ما انسان ها در زندگی گرفتار خدایانی فانی بوده ایم که نه قدرتی داشتند و نه عمر جاودان. دیدیم که چه فجایعی مرتکب شدند. حال اگر کسی پیدا می شد که هم قدرت و هم عمر جاودان می داشت و ادعای خدایی هم می کرد، بین چه

مصیبتی گریبانگیر بشر می شد. بدتر از همه اینکه او بطور یقین مرا هم که ناچار بودم پا به پای او زندگی کنم به بندگی خود می کشید. من می باید هم غرور و تکبر او را تحمل کنم و هم در تمام گناهان او شریک شوم.

گفتم : پس در حقیقت تو دانسته او را به دامان مرگ فرستادی؟

گفت : دلایل آنرا برایت گفتم. من برای یافتن چشمه آب حیات نیازمند او بودم. ولی برای داشتن عمر جاودان، نیازی به شریک و رقیب نداشتیم، آنهم شریکی به قدرتمندی اسکندر.

پرسیدم : تو چه؟ چطور شد که خودت به صرافت نیفتادی در نوشیدن این

آب زیاده روی کنی؟

گفت : وقتی من به چشمه آب حیات رسیدم، می دانستم با یک بار نوشیدن عمر جاودان خواهم یافت. در سرگذشت این چشمه آمده است که باید فقط یک بار از آن نوشید و در آن تن شست. مگر در افسانه خلقت نشنیده ای که پدر و مادر ما «آدم و حوا» نیز فقط یک بار از درخت معرفت خوردند و به نیک و بد یا به خیر و شر آگاه شدند. اگر پروردگار عالم زود به فکر چاره نیفتاده بود، با راهنمایی و توصیه های شیطان، از میوه درخت بقا نیز می خوردند و عمر جاودان هم پیدا می کردند و همانطور که در تورات آمده در آنصورت آنها می توانستند با دو حربه «معرفت و بیمرگی» ادعای خدایی کنند. همان چیزی که خدا از ترس آن و اینکه رقیبی برای خود نتراشد، «آدم و حوا» را از بهشت راند.

پرسیدم : روزگارت را چگونه می گذرانی؟

گفت : به بطالت!

پرسیدم : چرا به بطالت؟

گفت : ببین، من هیچ کار خاصی ندارم. روزها می آیند و می روند و من همین طور زنده هستم. بی آنکه نه مثمر ثمر باشم و نه اینکه وظیفه بخصوصی بر عهده ام باشد. نمی توانم صاحب زن و بچه و خانه و خانمان شوم. چون هر چه زن گرفتم، بچه دار شدم، همه زنها و بچه هایم مُردند و جز غم و اندوه از دست دادنشان چیزی نصیبم نشد. تا اینکه تصمیم گرفتم از این کار صرفنظر کنم. تنها دلخوشی من این است که هراز چند گاهی کسانی مانند تو چله بنشینند و دست به دعا بردارند و من به دیدارشان بروم. تازه برای این کار هم آنقدر شرایط سخت

وجود دارد که سالها می گذرد و کسی قادر نمی شود این شرایط را بجا آورد تا من بتوانم به دیدارش بروم و مدتی کوتاه از تنهایی و بی همدمی نجات پیدا کنم.  
گفتم : منظورت اینست که دیدار حاجتمندان برای تو هم مسرت بخش است؟

گفت : معلوم است. سده ها و هزاره ها تک و تنها ماندن کار ساده و لذتبخشی نیست. من هم دلم می خواهد با کسی هم صحبت شوم و از تنهایی نجات پیدا کنم.

گفتم : چطور شد که خداوندگار عالم یک همدم و همصحبتی برای تو در نظر نگرفته که دچار رنج تنهایی نشوی؟

گفت : کدام خدا؟

گفتم همان خدا که به تو عمر جاودان بخشیده است.

گفت : من که گفتم، آب حیات را من خودم پیدا کردم. در این کار هیچ خدایی دخالتی نداشت. لابد می دانی که بشر همه ایام به جستجوی آب حیات بوده و هزاران هزار انسان برای پیدا کردن آن سرشان را بر باد داده اند و هیچ کس نیز جز من و اسکندر موفق به یافتن آن نشده است. خدایی هم که می گویند عالم هستی را آفریده است، همان خدایی است که «آدم و حوا» را برای اینکه مبادا عمر جاودان پیدا کنند، دُمشان را گرفت و از بهشتش بیرون انداخت. بنابراین، داستان بیماری من ربطی به هیچ خدایی ندارد. اگر اسکندر نبود بطور قطع دست من هم به آب حیات نمی رسید .

گفتم : پس داستان تو ربطی به خدای ما ندارد؟

گفت : البته که ندارد.

گفتم : ولی ما تو را پیغمبر خدای خود می دانیم و به همین علت است که برای طلب حاجت خود به چله می نشینیم. اگر کار تو ربطی به خدا ندارد، چگونه است که می باید از راه او دستمان به دامان تو برسد؟

گفت : می دانی که چله نشینی از ابداعات طایفه درویش است. لابد این را هم می دانی که این طایفه با همه تظاهرشان به مسلمانی، عقیده ای به وجود خدای شما مسلمانان ندارند.

سخنش را قطع کردم و گفتم : نه! چنین نیست. راه طریقت از مسیر شریعت می گذرد. بیشتر صوفیان کسانی هستند که اول مسلمانند و بعد صوفی. گفت : ظاهر امر همانطور است که می گویی، ولی واقعیت اینطور نیست. فلسفه «وحدت وجود» با فلسفه «توحید و معاد» دو مقوله جداگانه و متفاوت اند. کسی که به وحدت وجود معتقد است، نمی تواند مسلمان باشد. به باور یک مسلمان، مطابق کتاب و سنت، فقط در آخرت خدا را می شود رویت کرد(وجوه یومئذ ناظره الی ربها ناظره) و بس. درویشی که باور دارد با سیر و سلوک با خدا یکی می شود و به معنی دیگر به اصل خود واصل می گردد، با مقوله اسلام و مسلمانی و توحید و معاد در یک راه نیست.

آنهايي که گفته اند از مسیر شریعت به طریقت باید رفت تا به حقیقت واصل شد، برای این بوده که می خواستند طایفه خود را از چماق تکفیر و گزند شریعتمداران در امان بدارند. وگرنه، ایمانی به این مسأله نداشتند و ندارند. به همین علت است که شریعتمدارانی که درک و فهم درستی از فلسفه عرفان و صوفیگری دارند، هیچوقت فریب این استدلال بی پایه و اساس آنان را نخورده و همیشه با این طایفه سر ناسازگاری داشته اند.

گفتم : پس چگونه است که عبادت یکی از اصول اولیه چله نشینی است؟  
گفت : اساس چله نشینی تمرکز است که با ریاضت و ذکر گویی حاصل می شود. حال برای تمرکز پیدا کردن، اگر اعمالی از قبیل نماز خواندن و تلاوت قرآن نیز کمک کند، ایرادی ندارد. دراویش عبادت را صرفاً برای رد گم کردن به آن افزوده اند.

قدری به فکر فرو رفتم و دیدم راست می گفت. من هم در حقیقت با ریاضت کشیدن، یعنی کم خوردن و کم خوابیدن و با ذکر و تمرکز بود که به نتیجه رسیده بودم، نه با عبادت و نماز. از اینرو، پرسیدم :

- پس تو از طرف خدا مامور برآوردن حاجت حاجتمندان نیستی؟

گفت : نه، من حتی خدایی که تو بدان معتقدی باور ندارم.

گفتم : ولی تو نبی این خدا هستی. ما در دین خود تو را پیغمبر این خدا می دانیم و عقیده داریم که خدا به تو عمر جاودان داده است تا حاجت بندگان حاجتمندش را برآورده سازی.

خضر پیغمبر خنده ای طولانی کرد و گفت : مرد حسابی اگر چنین خدایی با چنان قدرت و صفاتی که تو برای او قائل هستی وجود داشته باشد، نیازی ندارد که همچو منی را هزاران سال با دربدری و سرگردانی زنده نگاهدارد تا گاه گذاری و آنهم با شرایط طاقت فرسا برای درمان درد بندگان دردمندش بفرستد. کافی است، به جای دنگ و فنگِ چله نشینی و آوردن و بردن من، کرمی می نمود و درد بندگان را خود دوا می کرد.

زنده نگهداشتن انسانی مانند من برای اینکه سالی و ماهی حاجت یکی از میلیاردها بندگان را برآورده سازد، کار یک آدم عاقل نیست، چه برسد به کار خدایی که اینهمه صفت های رنگارنگ به دنبال نامش ردیف کرده اند.

کلوشار پیر یا خضر پیغمبر، این بار هم حرف درست و حسابی و منطقی می زد و من با تمام ادعای عقل و دانایی، حتی به فکر این منطق روشن و ساده نیفتاده بودم. از کم هوشی خود و از اینکه اینطور در جهل مطلق به سر می بردم از خضر پیغمبر، یعنی کلوشار پیر شرمنده شدم، ولی نمیخواستم خودم را از تک و دو بیاندازم و از اینرو گفتم :

- خداوندگار اعظم اینقدر کار و گرفتاری دارد که نمی تواند به همه امور و بخصوص امور جزئی مانند حاجت بندگان شخصاً رسیدگی کند. به همین علت تو را عمر جاودان داده که به این امور برسی.

از نو خندید و گفت : نه آقا جان، اینطور که می گویی نیست. چنانکه باور داری، آن خدای تصویری شما، میلیون ها فرشته بیکاره دارد که شبانه روز عاطل و باطل نشسته اند و دارند او را تسبیح، یعنی تملق می گویند. اگر قصد و غرض او کمک به بندگان بود، می توانست تعدادی از این فرشتگان بیکاره را به این کار بگمارد و خود را از زنده و سرگردان نگهداشتن آدمی مثل من نجات دهد. تازه من چه گناهی کرده ام که باید جور خدا را بکشم و چوب بی تدبیری های او را بخورم و به جای اینکه مانند هر انسانی پس از طی مراحل زندگی به خواب و آرامش ابدی فرو بروم، در گوشه و کنار دنیا سرگردان و منتظر شنیدن ناله های حاجتمندان برای درمان دردهایشان باشم.

نه، این کار با هیچ منطقی سازگاری ندارد. اگر هم خدایی باشد، این خدا هیچ بشری را بی جهت تا پایان دنیا زنده نگاه نمی دارد که بعضاً جهت دیدار و برآوردن حاجت کسی، او را بکار بگیرد.

با شنیدن سخنان منطقی خضر پیغمبر کم کم از خودم و از چله نشینی ام پشیمان شدم و به خود گفتم: مرا ببین که برای دیدن این پیغمبر بیکاره چهل شبانه روز به خود زحمت داده ام. حالا هم که او را پیدا کرده ام، طرف می گوید، خدا بی خدا، حاجت بی حاجت، یعنی همه زحماتم به هدر رفته است. حالت عصبیت به وجودم غلبه کرد و از سر لجبازی تصمیم گرفتم یک مشت لیچار بارش کنم و از خیر او و حاجتی که به خاطر آن به چله نشسته بودم، صرفنظر نمایم و حداقل آبروی خود را در مقابل این نبی سرگردان ابدی حفظ نمایم.

اما خضر پیغمبر با هوش ذاتی خود، پی به ضمیر باطن من برد و با ملایمت به سخن در آمد:

- می خواهی باور کن و می خواهی باور نکن، تو برای برآورده شدن حاجت خود نیازی به این چله نشینی نداشتی. برآوردن حاجت تو مانند حاجت همه هموعان تو به دست خودتان است. اکنون حاجت خود را مطرح کن تا ببینیم تو برای آن، آیا نیازی به من داشتی یا نه؟

با شنیدن منطق او، از نو به خود آمدم و اوضاع و احوال را مجدداً بررسی کردم. دیدم، من برای دیدن این پیغمبر چهل شبانه روز به خود آزار داده و تا پرتگاه مرگ پیش رفته ام. حال که دستم به دامان او رسیده است، نباید ببحث های بیهوده چنین نعمتی را از دست بدهم. به من چه که او چطور به آب حیات رسیده است. به من چه که او به علت حسادت و برای اینکه رقیبی نداشته باشد با کتمان راز آب حیات، اسکندر مادر مُرده را به مرگ زودرس گرفتار کرده است. به من چه که او از طرف خدا وظیفه برآوردن حاجت حاجتمندان را ندارد و این خواسته خود اوست که به کمک حاجتمندان می شتابد. آنچه برای من مهم است استفاده از امکانات و مقدرات این پیغمبر است که بقول خودش حوصله اش هم از تنهایی و بیکاری سر رفته است. وقتی به این نتیجه رسیدم، حالت عصبیت نیز از من رخت بر بست و آرامش به جانم بازگشت و با آسوده خیالی و اندکی هوشیاری گفتم:

- فکر می کنم می دانی برای کدامین حاجت، دست به دامان تو شده ام،

مگر نه؟

گفت : راستش را بخواهی نه، خوشحال می شوم خودت برایم شرح بدهی.  
گفتم : مدت هاست که نگران حال و روز خدا هستم و فکر می کنم نکند بابا مُرده، یا خدای نکرده بلایی سرش آمده باشد. لابد شنیده ای که نیچه، فیلسوف آلمانی خبر مرگ او را به جهانیان اعلام کرد؟ اما، کسی حرف او را جدی نگرفت. زیرا او این خبر را از زبان دیوانه ای عنوان کرده بود و مردم هم که حال و حوصله مسائل جدی را ندارند، به بهانه اینکه حرف، حرف دیوانه است و پایه و اساس محکمی ندارد، از پی گیری این مطلب خوداری کردند. بعدها نیز گروهی دیگر، این بار در امریکا مسأله مُردن خدا را مطرح کردند، ولی این بار نیز به نتیجه ای نرسیدند و مسأله به فراموشی سپرده شد. حال که زمان درازی از این قضایا گذشته است، با پیش آمدهایی که در مملکت من به نام خدا اتفاق افتاده است، من هم بعنوان یک خدا پرست مؤمن به دنبال صحت و سقم این خبر افتاده ام. هر چه تلاش کردم، دستم به جایی بند نشد تا اینکه به توصیه دوستی تصمیم گرفتم به تو متوسل شوم تا شاید تو مرا از این مخمصه نجات بدهی و برایم روشن کنی که چه بلایی سر خدا آمده؟ آیا خدا زنده است یا مُرده؟

خضر پیغمبر با ناباوری توأم با نگرانی مدتی هاج و واج به من خیره شد و بعد دست راستش را از زیر کلاه و به میان موهای پر پشت خود فرو برد و زمان درازی به خاراندن سر خود پرداخت. بعد هم چند بار در نشیمنگاه خود جابجا شد و شروع کرد لب هایش را با دندان های سیاه و کرم خورده اش گزیدن و به صورت مبهم چیزهایی گفتن که من هر چه سعی کردم معنای سخنانش را نفهمیدم.

احساس می کردم که فکرش در جایی گیر کرده و مانده است که در مقابل پرسش بی معنای من چه پاسخی بدهد. شاید هم به زبان عبری که من نفهمم به خود می گفت: «این دیگه چه اعجوبه ای است که به تور من خورده؟» از اینرو، فکر کردم بهتر است کمکش کنم. با این نیت، موضوع را اینطور دنبال کردم :

مشکل اساسی من این است که اگر بابا مُرده باشد، باید موضوع را به گوش خلاق برسانیم، تا هر چه زودتر فکری برای پیدا کردن خدای دیگری بکنند. چون بعضی از مردمان هفت خط روزگار ما ممکن است با نبودن خدا شروع کنند به نام

او حرف و حدیث ساختن و سر مردم کلاه گذاشتن. اگر هم زنده است، باید ببینیم که چرا خلائق را از خود بی خبر گذاشته و فکری به حال و روز پریشانان نمی کند.

خضر پیغمبر همچنان که متفکرانه مشغول خاراندن سر و گزیدن لب بود، با چشمان تیز و قهوه ای رنگش نیز به من زل زده بود. به نظرم رسید توضیحات من کافی نبوده، لذا از نو شروع کردم به صغری و کبری چیدن :

مسأله اینست که اجداد اولیه بشر به بی خدایی عادت داشتند و نمی دانستند که در زندگی دو روزه خود نیازی هم به وجود موجودی به نام خدا دارند. اگر چه امروزه هم برای خیلی ها بودن یا نبودن خدا علی السویه است. اما، جماعت کثیری هم هستند که در اثر تلقین، عادت کرده اند حتماً خدایی داشته باشند. این جماعت بدون خدا از نظر روحی و روانی تعادل پیدا نمی کنند. اگر خدایی هر چند موهوم، بالای سرشان نباشد، زندگیشان تباه و روزگارشان سیاه می شود. در واقع این قسمت قضیه مرا آزار می دهد.

در این هنگام، خضر پیغمبر، با عصبانیت، یکی از کیسه هایی را که کنارش دستش بود برداشت و از درون آن یک شیشه شراب بیرون آورد و بی آنکه به جام شرابش بریزد و یا تعارفی به من بکند، یک سوم محتوای شیشه را یک ضرب سر کشید و بعد با آستین خود لبانش را پاک کرد و شیشه را به من داد. من هم با عطشی که از هیجان طرح موضوع «مُردن خدا» به جانم افتاده بود، شیشه را گرفتم و تا آنجایی که می توانستم مانند او مقدار زیادی از آنرا نوشیدم و شیشه را جلوی او به زمین گذاشتم و به چهره اش خیره شدم.

این بار آثار شرابخواری، بزودی در او ظاهر شد و من آنرا از تبسمی که بر لبان آلوده به شرابش نشسته بود، احساس کردم. بعد از لحظاتی، آرام و متین و شمرده این چنین شروع به صحبت کرد :

- نمی دانم خدایی که منظور نظر توست، زنده است یا مُرده. اینکه کسی یا کسانی خیر مُردن او را داده اند، چندان مهم نیست. چون آنها کسانی بودند که خبر درستی از خدا نداشتند. زیرا، اول باید ثابت می کردند که خدایی بوده تا بعد به این مسأله می پرداختند که این خدا زنده است یا مُرده. در حقیقت اگر هم خدا



مُرده باشد باید خبر مُردن او را نمایندگانش در زمین به آگاهی مردم برسانند نه اشخاصی مانند نیچه آنهم از زبان یک دیوانه.

گذشتگان که برای خود خدا می آفریدند و خدایشان عینی بود، می دانستند که خدایشان چگونه خدایی است، قادر به انجام چه کاری هست و در انجام چه کارهایی ناتوان است.

اما، وقتی که خدا را از صورت عینی به صورت ذهنی در آوردند، مشکلات بشر با خدا شروع شد.

خدایی که خالق عالم و آدم، دانا و تواناست و دهها و صدها صفت عالی دیگر دارد، همانطور که تو می گویی، چنین خدایی نمی تواند بدون هیچگونه نشانه و اظهار وجودی، وجود داشته باشد.

در دورانی که بشر بنا به فهم و درک اندک خود موجودی را به عنوان خدا می پذیرفت و آنرا به صورت بت برای خود می ساخت، تکلیفش با این خدای خود ساخته روشن بود. اینگونه خدایان ضمن اینکه مانند خدای ذهنی ادیان توحیدی کار ملموسی از دستشان بر نمی آمد، حداقل این حسن را داشتند که هر موقع حوصله آدم ها از آنها سر می رفت، بت شکنی می کردند. یعنی یکی پیدا می شد و به جان آنها می افتاد و با شکستن شان، خود و دیگران را از شرشان راحت می کرد. تا اینکه بعضی از رنود با پنهان و دور کردن خدایان از دید و دسترس مردم، این موهبت را از دست بشر گرفتند. حال اگر گاهی بعضی از اشخاص مانند نیچه، ابراهیم وار به بت شکنی می افتند و می کوشند که بت های ذهنی مردم را مانند بت های عینی گذشتگان بشکنند، خود قصه دیگری دارد. این افراد ناچارند، خبر مُردن خدا را به گوش خلایق برسانند و آنرا ثابت کنند. زیرا بت ذهنی را با تبر نمی توان شکست. شکستن چنین بت هایی منطقی و استدلال و دلیل و برهان می خواهد.

از اینکه تو هم مانند نیچه به فکر خدا افتاده ای و برخلاف او که خبر مُردن خدا را از زبان دیوانه ای اعلام کرده بود، تحقیق و تفحص می کنی تا از صحت و سقم آن مطلع شوی، باید به تو آفرین گفت. چون تو خبری را که از آن آگاه نیستی به خلایق نمی دهی. شاید این تنها نکته مثبت کار تو و در ضمن امتیاز آن به کار نیچه باشد.

اما اینکه خدا مرده است یا نه! من نمی توانم به تو پاسخ بدهم. چون خود من هم خبر از این موضوع ندارم. من هم مانند تو، وقتی به وجود خدا اعتقاد داشتم، مدت‌ها در جستجویش بودم. به این انگیزه که شاید بتواند مرا از بلا تکلیفی و سرگردانی که با خوردن آب حیات گرفتارش شده ام نجات دهد. افسوس که دستم حتی به گوشه‌ی پر فرشتگانش هم نرسید، چه برسد به دامان خود او.

گفتم: مگر شما پیغمبران منتخب خدا نبودید؟ مگر قبل از ادعای نبوت مانند ابراهیم و موسی با او گفتگو نکرده اید؟ مگر به شما وحی نازل نمی شد؟  
خضر پیغمبر، گره بر ابروانش انداخت که نشان دهنده حیرتش بود و بعد با عصبانیت گفت:

- مرد حسابی، اگر تو در جریان کار انبیاء نیستی، چطور به دنبال کار خدا افتاده ای؟ چه کسی گفته که به انبیاء در زمان نبی شدنشان وحی می رسید؟ چه کسی گفته که برای نبی شدن احتیاج به وصول وحی است؟ مگر نمیدانی که این انبیاء خودشان خود را نبی و رسول خدا قلمداد می کردند؟ اگر کارشان می گرفت، گرفته بود و اگر موفق نمی شدند، حرفی هم از آنها به میان نمی آمد.  
گفتم: با این حرف های تو، نه تنها تکلیف من روشن نشد، بلکه مشکل دیگری نیز بر مشکلاتم اضافه شد و آن اینکه تو و سایر پیغمبران هم خبر از خدا ندارید.

گفت: اگر چه مشکل، مشکل توست، ولی من بشخصه این مطلب را مشکل نمی دانم. چون تو و دیگران نیازی به دانستن این امر که خدا زنده است یا مرده ندارید. زیرا این خدا، زمانی که به نظر شما زنده بود، چه گلی به جمال شما زده بود که فکر می کنید، با مردنش از آن محروم خواهید شد؟

حرف بسیار درستی می زد و من فکر این نکته را نکرده بودم. راست می گفت، انسان ها از بودن خدا هیچ استفاده ای نمی کنند و بر عکس تا آنجایی که گفته و نوشته اند، همیشه هم وقتی پای خدا به معرکه‌ی زندگی آنها کشیده می شود، جز مصیبت و بدبختی نصیبی عاید شان نمی شود.

اگر نگاهی به سرگذشت پیغمبرانی که خدای یکتا را ابداع کرده اند بیاندازیم، می بینیم که حضور این حضرات همیشه توأم با بدبختی و بیچارگی و کشت و کشتار انسان ها بوده است. در حالیکه هیچ وقت از جانب این خدا و

نمایندگان «خیری» که بشود گفت «خیر واقعی»، به بشر نرسیده است. حال به قول خضر پیغمبر بودنش چه حسنی داشت که نبودنش را عیب بشماریم. در یک بررسی سر انگشتی دیدم که وجود این خدا، فقط و فقط به نفع و مصلحت کسانی بوده که متولی و دکانداران او بودند. بی آنکه هیچگونه نفعی عاید عامه مردم بشود. به زبان دیگر، خدا فقط به درد کسانی خورده است که خواسته اند با وسیله قرار دادن او، از گرده مردم سواری بگیرند و از نادانی آنها بهره برداری کنند.

خضر پیغمبر، دیگر آن چهره بشاشی را که در آغاز دیدارمان داشت، نداشت. افسرده و غمگین و در خود فرو رفته بود. شاید با دیدن من یاد بدبختی های دراز مدت خود افتاده بود. چون من او را به گذشته ها برده و با حرف های خود، خاطره های تلخش را از نو زنده کرده و قصه زندگی سراسر تلخ و بی ثمر و نامفیدش را از تاریک خانه ذهن او به جلوی دید گانش کشیده بودم.

ازاینکه با مشکل خود باعث ناراحتی او شده بودم، احساس شرمساری می کردم. ضمن اینکه فکر هم نمی کردم که این پیغمبر یهود که پایش به اسلام و بخصوص مذهب شیعه کشیده شده است، اینطور بی هنر باشد. وگرنه، من دوراز وطن در گوشه ای از این شهر غریب، گریبان او را نمی گرفتم و این چنین سؤال پیچش نمی کردم. ولی چه می شود کرد، این پیغمبر بنا به وظیفه و ماموریتی که دارد، یا بی جهت به او نسبت می دهند، ناچار است افرادی مانند مرا نیز تحمل کند. همیشه که نباید محتاجانی که سر راه او سبز می شوند، آدم های ساده و عامی باشند. از اینرو با دلگیری به او گفتم :

- منظور تو اینست که من دنبال کار خدا را رها کنم؟ بگذارم که مردم در بی خبری بمانند و میدان را در اختیار کسانی بگذاریم که بنام خدا مردم را می فریبند و خدا را در بساط کاسبی خود مانند کالا به فروش می رسانند؟

گفت : درد تو و هموعان تو به مسأله خدا مربوط نمی شود. درد شما، به کسانی مربوط می شود که با نام خدا مشغول کاسبی اند. برو گریبان آنها را بچسب. خدا را ول کن که به کار خود مشغول شود. البته اگر باشد و یا به قول دیوانه نیچه نمرده باشد.

گفتم : اگر مسأله بودن و نبودن خدا روشن نشود، من چطور می توانم گریبان کسانی را بچسبم که با نام خدا مشغول کاسبی هستند؟  
گفت : ساده است. بیشتر کسانی که دانش آموخته و صاحب معرفت هستند، می دانند که از خدا کاری ساخته نیست. سعی کن آنها را جمع کنی و با هم حرکتی راه بیاندازید. به عامه مردم هم کاری نداشته باش. هواداران چنین جنبشی دوستداران علم و معرفتند. بکوش آنها را به رویارویی با توهمات و موهومات بکشانی. این کار را بکن، خواهی دید که از تلاش خود نتیجه می گیری. وگرنه حضور خدا یاعدم حضور او کار ساز مشکلات تو و انسان های دیگر نبوده و نخواهد بود.

گفتم : بیشتر مشکل کار ما با همین درس خوانده هاست. چون تعداد زیادی از آنها با همه دانش و معرفتی که دارند، همچنان در تحجر و قشریگری باقی مانده اند. گروهی هم ضمن اینکه باوری به خدا ندارند، اما، به انگیزه سودجویی و نان را به نرخ روز خوردن، تظاهر به خدا پرستی می کنند و حاضر نیستند ذره ای دست از مقدس مآبی دروغین خود بردارند. تنها گروهی که می ماند، کسانی هستند که به حقیقت بیش از هر چیزی احترام می گذارند. اما این گروه هم تعدادشان بسیار اندک است. باین وصف فکر می کنم این تنها راه چاره ماست. منتهی قبل از هر چیز باید از سرنوشت خدا آگاه شویم. ببینیم بابا هنوز زنده است، یا اینکه مرده. بعد از روشن شدن این موضوع، واقعیت را با دلیل و منطق، آرام آرام به آگاهی همگان برسانیم. از این راه بهتر می شود در روشن کردن افکار و اندیشه های مردم وارد شد.

باور من اینست که با بیان حقیقت در صدی از اهل نظر، به دنبال راستی خواهند رفت. همین عده در به ثمر رساندن نهال خرد کافی هستند و ما مشکل چندانی برای به کرسی نشاندن حقیقت نخواهیم داشت.

گفت : از من چه می خواهی؟

گفتم : مرا به جایگاه خدا ببر.

بی اختیار تکانی خورد و با عصبانیت گفت :

- مرد مؤمن! من اگر جایگاه چنین بابایی را می دانستم قبل از تو خودم به آنجا می رفتم و گریبانش را می گرفتم و از او می خواستم این بیمرگی مزخرف

راز من بگیرد و به کس دیگری ببخشد. خود من بیشتر از تو به او احتیاج دارم. اگر به بودنش اطمینان داشتم و اگر محل اقامتش را می دانستم، حداقل بخاطر بدبختی خودم بسراغش میرفتم و تکلیفم را با او روشن می کردم. از نو، ناامیدی به سراغم آمد، ولی نمی دانم به چه علتی این بار گفته های او را جدی نگرفتم. باورم این بود که او چیزی را از من مخفی می کند. از اینرو، با افسردگی گفتم :

- می خواهی بگویی که تمام زحماتی که برای دیدار تو کشیده ام، بی فایده بود؟ پس اسم و رسمی که پیدا کرده ای به چه کاری می آید؟  
گفت : من اگر به درد کار تو نمی خورم، به درد کار کسان دیگری که به من متوسل می شوند، می خورم. اگر من اسم و رسمی پیدا کرده ام به علت همین بوده که بر زخم مردمان بسیاری مرهم گذاشته و دردهای عدّه کثیری را درمان کرده ام. تازه فکر نمی کنی که چه توقع عجیب و غریبی از من داری؟  
گفتم : راست می گویی. خواسته من خیلی بزرگ و توقعم خیلی عجیب و غریب است. ولی فکر می کنم که تو هم بالاخره، باید یک کار کارستانی انجام بدهی. همیشه که نباید ماموریت تو کارهای ساده و پیش پا افتاده باشد. نا سلامتی تو خضر پیغمبری، پیغمبری که با اسکندر کبیر همسفر و همراه بوده، پیغمبری که مرشد موسی، پیغمبر اولوالعزم و شریعت گذار قوم یهود بوده. از چنین پیغمبری باید هم توقعی در حد او داشت. اگر غیر از این بود من می توانستم دست به دامن کسان دیگری بزنم. مثلاً، حاجتم راز «امام زمان» مذهب خودمان بخوادم. یقین دارم این بزرگوار برای انجام حاجت من از هیچ کوششی کوتاهی نمی کرد. لابد می دانی که این امام نیز مانند تو عمر جاودان دارد. تقریباً هزار سالی است که او را زنده نگهداشته اند و می گویند تا آخر زمان نیز زنده خواهد ماند. ضمن اینکه ایشان نیز کارشان برآوردن حاجت حاجتمندان پیروان مذهب شیعه است.

خضر پیغمبر پرسید : داستان زنده بودن او چگونه است؟

گفتم : داستان خاصی ندارد. خدای قادر ما از ترس اینکه مبادا خلیفه وقت عباسی، این امام خردسال ما را بقتل برساند، نخست ایشان را از دید انسانها غایب کرده و در کهولت ایشان تصمیم گرفت که او را تا روز قیامت زنده نگهدارد تا در

آن روز ظهور و عدل و دادی را که انبیاء و پیغمبران خدا نتوانسته بودند بر پا کنند، به دست ایشان بر پا نماید.

خضر پیغمبر بعد از شنیدن داستان امام زمان، با ناباوری غرق نگاه کردن من شد. نگاهی همچون نگاه عاقل اندر سفیه و بعد در حالیکه سرش را با تأسف تکان می داد، گفت :

- بی جهت نیست که پیروان مذهب شیعه برای حاجات خود دست بدامان من می زنند و علاقه ای به متوسل شدن به امام زمان خود ندارند!  
او که بعد از شنیدن داستان امام زمان سگرمه هایش در هم رفته بود، چشمانش را از من بر گرفت و به زمین خیره شد. پس از دقایقی شیشه شراب نیمه خالی را به دست گرفت و شروع به نوشیدن کرد تا جایی که محتویات شیشه تمام شد. وقتی که می خواست آنرا به من بسپارد تازه پی به خالی بودن آن برد. شیشه دیگری از کیسه ای بیرون آورد و باز کرد و به من داد و گفت بنوش.  
شیشه شراب را از دست او گرفتم و بی آنکه آنرا به دهانم نزدیک کنم به زمین گذاشتم و گفتم :

- با این حال و احوال، شرابخواری و هم پیمانان شدن با تو مرا به سرخوشی نمی اندازد. سرخوشی پیمانان های پیشین هم از سرم پریدند. بهتر اینست که محضرت را ترک کنم و تو را با باده نوشی ات تنها بگذارم.  
خضر پیغمبر، از شنیدن این حرف من، با بغضی که در گلویش گیر کرده بود، گفت :

- مرد! تو تنها کسی هستی که من اینهمه مدت با او به صحبت نشسته ام. هیچکس جز تو اینطور با من ننشسته و حرف نزده و بخصوص با من هم پیاله نشده است. فکر می کنی اگر نمی خواستم به تو کمک کنم وقتم را با تو تلف می کردم؟

تیرم به هدف خورده بود. می باید تا پشیمان نشده تکلیفم را با او روشن کنم. از اینرو، در حالیکه سعی کردم لحن کلامم دوستانه و صمیمانه باشد، بی آنکه داستان دیدار خدا را به میان بکشم، گفتم :

- پس کمکم خواهی کرد؟

گفت : من که از اول می خواستیم به تو کمک کنیم. منتهی کاری از من می خواهی که از عهده ام ساخته نیست.

گفتم : اگر کار من ساده بود که به تو متوسل نمی شدم.

باز به فکر فرو رفت. این بار چشمانش را بست و با انگشتان خود شروع کرد محاسن خود را خاراندن.

خاموش ماندم تا هر چقدر می خواهد فکر کند. تا اینکه بعد از لحظاتی چشمانش را باز کرد و گفت :

- من می توانم تو را به آرامگاه خدایان پنداری بشر ببرم. تو در آنجا می توانی مقابر این خدایان را زیارت کنی و متولیان مزارشان را بینی و پاسخ سئوالات خود را از آنها بگیری، زیرا آنها بر من مقدم ترند.

پرسیدم : منظورت از آرامگاه خدایان چیست و متولیان آنها چه کسانی هستند؟

گفت : آرامگاهی که تو را به آنجا خواهم برد، جایگاه ابدی همه خدایان است. خدایانی که از بدو پیدایش بشر به خدایی رسیده و خدایی کرده و مرده اند. متولیان هم پیغمبرانی هستند که در طول تاریخ حیات بشر خود را پیغمبران این خدایان قلمداد کرده اند.

نور امیدی در دلم درخشید و با خود گفتم چه خبر بهجت انگیزی. اگر بتوانم مزار و مقبره خدایان پیشین را ببینم و با پیغمبران بویژه پیغمبران اولوالعزم دیدار و گفتگو داشته باشم، یقیناً از حال و روز خدا هم می توانم با خبر شوم و کارم بر وفق مراد خواهد بود.

با شادی شیشه شراب را از زمین برداشتم و با گفتن نوش، تا آنجا که توان داشتم از این شراب نوشیدم و بعد با خوشحالی آنرا به دست خضر پیغمبر دادم و گفتم بنوش که نوش باد.

خضر پیغمبر شیشه شراب را به دست گرفت و تا آخرین قطره آنرا با ولع تمام سر کشید و قطرات شراب را که روی محاسنش ریخته بود با دست خود پاک کرد. من که شادمانانه شرابخواری حریصانه او را تماشا می کردم، فکر کرد از اینکه شراب را تمام کرده است، نگرانم. از اینرو، گفت :

- این شراب به درد کار سفر تو نمی خورد. تو برای معراج خود می باید «می ناب» بنوشی. همانگاه از درون جعبهٔ پراز یخی که بالای سرش قرار داشت، یک شیشه عرق ناب که تا نیمه های آن یخ بسته بود، بیرون آورد و در آنرا باز کرد و شیشه را به دست من داد و گفت، هر چقدر که می توانی بنوش. این «می ناب» می باید تو را تا آرامگاه خدایان ببرد. شیشه را با خوشحالی از دستش گرفتم و به دهان بردم. عطر دلآویز این «می» چنان سحرانگیز بود که ننوشیده مرا سرخوش کرد. حیفم می آمد از استشمام عطر آن دست بردارم.

خضر پیغمبر که مرا اینطور غرق لذت از عطر دلآویز «می» نابش دید، با تبسم دلنشینی گفت بنوش که مزه و سرخوشی آن از لذت بوی عطرش مطبوعتر است.

در حالیکه دل از عطر آن «می» بر نمی کندم، جرعه ای از آنرا با مزه مزه کردن نوشیدم. هنوز اولین جرعه از گلویم پائین نرفته بود که یکباره خود را مانند پر گاهی سبک و مانند دریایی عظیم پرخروش و همچون نسیم ملایم صبحگاهی در زمین و هوا در پرواز دیدم.

خضر پیغمبر با لبخند شیرینی گفت: رسم میخواران نیست که «می» را حرام کنند، مانند میخواران دُردی کش بنوش که نیاز به آن داری. با فرمان او این بار تا آنجا که نفسم اجازه می داد، از این «می ناب» که کمتر از آب حیات نبود، به درون پر عطش و جستجو گرم فرو ریختم و...

همانگاه خضر پیغمبر را دیدم که از جای خود برخاست و با لباسی مانند لباس نخبگان عهد کهن مردم سرزمین فلسطین در مقابل دیدگان من ظاهر شد.

شگفت زده پرسیدم: حضرت خضر، این لباس فاخر و گرانبه چیست؟

گفت: ما به دیدار پیغمبران می رویم. درست است که اکثر این پیغمبران در زمان حیاتشان در فقر و نداری به سر می بردند، با این حال، لازم است در زیارت آنها حرمت مقام و منزلتشان را رعایت کنیم. بعد با صدای ملایمی گفت راه بیفت که سفر دور و درازی درپیش داریم. فقط مواظب «می»ات باش که آنرا از دست ندهی.

خضر از جلو و من «خندان لب و مست» به دنبالش روان شدم. وقتی به وسط خیابان رسیدیم، دیدم خرت و پرت های «کلوشار»ی خضر پیغمبر یکباره از



جا کنده شدند و به جلوی پای ما آمدند و به یک چشم بهم زدند، گاری شکسته و کهنهٔ او به صورت یک کالسکهٔ بسیار زیبا و شکوهمند که به دوازده اسب سفید با یال و دم و بال های بلند بسته شده بود در آمدند.

خضر پیغمبر با صدای دلنشینی گفت سوار شو و خود نیز از جانب دیگر سوار بر کالسکه شد و همان هنگام اسب ها به سوی آسمان به پرواز در آمدند و ما را در کالسکه ای که نشسته بودیم با خود بردند.

وقتی از سر کنجکاوی نگاهی به درون کالسکه انداختم، دیدم که کالسکه مملو از هدایایی است که می باید در این سفر به دیدار کنندگان هدیه شود. شگفتی در این بود که در میان این هدایا مقادیر زیادی شراب «خلر شیراز» بود.

پرسیدم : چرا شراب «خلر شیراز» را برای هدیه انتخاب کرده ای؟

گفت : برای اینکه میهمان آنها یک ایرانی است و بهتر است هدایا نیز از

سرزمین پارس باشد.

... و من از حسن انتخاب او بسیار شاد شدم.

## فصل چهارم معراج

---

## -۴-

شاد و خندان با دنیائی از امید و آرزو در کنار خضر پیغمبر معراج خود را آغاز کردم.

غرق افکار و اندیشه های دلنشین خود بودم. می پنداشتم که در این معراج ممکن است من هم مانند پیغمبر اسلام ضمن بازدید از آسمانهای هفتگانه، پیغمبران نامداری را که او در معراجش ملاقات کرده بود، ببینم. با خود می گفتم: - آیا این پیغمبران از من هم مانند پیغمبر اسلام استقبال خواهند کرد و معراجم را تهنیت خواهند گفت؟ یا اینکه به علت بازگو کردن بعضی مسائل مربوط به آنها مورد خشم و غضبشان قرار خواهم گرفت و با بی اعتنائی آنها روبرو خواهم شد؟ در این فکر و خیال ها بودم که همسفرم به سخن در آمد و گفت:

- اگر مایل باشی سر راه در «مسجد الحرام» در «مکه مکرمه» توقف کوتاهی خواهیم داشت. از این خبر بسیار خوشحال شدم.

کالسکه ما بعد از دقایقی به آرامی در مکه فرود آمد. اما عجیب بود که پس از لحظاتی شهر مکه شبیه شهر زادگاه اجدادی من، «اهر» ارسباران در آمد که در حاشیه آن به جای «کعبه» مسجد «حاج معین» پدر بزرگم قرار داشت.

از خضر پیغمبر خواهش کردم اجازه دهد به این مسجد برویم تا به یاد پدر بزرگ و دیگر اقوام نمازی بگذارم. پذیرفت و هر دو به اتفاق راهی مسجد «حاج معین» شدیم. مسجدی که دیگر رونق و اعتبار گذشته اش را نداشت. سوت و کور، خلوت و خاموش و غم گرفته و مخروبه بود، اما برای من از مقدس ترین زیارت گاهها جهان مقدس تر بود.

وارد مسجد شدیم و من در نقطه ای که پدر بزرگم اقامه نماز می کرد، به نماز ایستادم و خضر پیغمبر نیز به من اقتدا کرد. پس از پایان نماز یادی از پدر بزرگ و دیگر اقوام و همشهری های در گذشته خود کردم و از آنجا با حزن و اندوه بسیار بیرون آمدیم.

خضر پیغمبر گفت: مسیر ما از مسجد «الاقصی» در «اورشلیم» می گذرد. در آنجا نیز توقف کوتاهی خواهیم کرد. وقتی کالسکه ما در این شهر فرود آمد، شهر اورشلیم نیز شبیه «تبریز» بنظر آمد که در آنجا پا به هستی گذاشته و چشم به دنیا گشوده بودم. «مسجد الاقصی» نیز همان مسجد «کبود» شهر «تبریز» بود که در دوران کودکی بارها وقتی پدرم مشغول نماز خواندن در این مسجد بود، من در حیاط و در کنار حوض آن بازیگوشی می کردم. در آن مسجد نیز در معیت خضر پیغمبر دو رکعت نماز گزاردم و یادی از رفتگان، بویژه پدرم که در دوران کودکی هر صبحگاه از خواب ناز بیدار می شدم تا صوت گرم و آهنگ دلنواز نماز او را بشنوم و از نو به خواب بروم، کردم و از آنجا بیرون آمدم و به سفر هیجان انگیز خود ادامه دادیم.

## آسمان اول

کالسکه ما، بعد از مدت درازی به آسمان اول رسید. در دروازه ورودی این آسمان، فرشته ای بلند قد و قوی هیکل، در حالیکه در یک دست نیزه ای آتشین و در دست دیگر شهابی گداخته داشت، به ما نزدیک و از نام و نشان و از مسیر و مقصدمان جويا شد.

خضر پیغمبر خود و مرا معرفی کرد و گفت:

- عازم آرامگاه خدایان هستیم و ناچاریم که از این آسمان عبور کنیم. بی درنگ و بی آنکه منتظر پاسخ دروازه بان آسمان اول باشد، چند بطر از شراب خلر شیراز به او هدیه کرد و گفت، این سوغاتی بسیار مطبوع را از سرزمین هم سفر خود برای شما آورده ام.

دروازه بان با دیدن شیشه های شراب، با احترام به ما اجازه عبور داد و ما وارد آسمان اول شدیم .

### دیدار و گفتگو با آدم و حوا

در میدانگاه وسیعی توقف کردیم. با توقف ما، پیر مرد سر طاس و پیر زن سفید موئی در حالیکه هر یک دست چپ خود را به کمر زده و در دست راستشان عصائی داشتند که به کمک آن راه می رفتند، به طرف ما آمدند. وقتی آن دو به ما نزدیک شدند، خضر پیغمبر گفت :

- این دو پدر و مادر ما «آدم و حوا» هستند. به آنها سلام کن و رسم ادب و احترام بجا آور.

من با دیدن پدر و مادر «توراتی - قرآنی» مان، با خوشحالی به طرفشان رفتم و با ادب و احترام به آنها سلام کردم و هر دو را به گرمی در آغوش کشیدم، بوسیدم و جویای حال و احوالشان شدم.

پدرمان آدم، از درد کمر و ضعف بنیه و بینائی و شنوائی اش شکایت داشت و از اینکه مثل گذشته ها قوت ندارد، ناراضی بود.

با دلسوزی پرسیدم : پدر، مگر درد و رنج پیری و بیماری بعد از مُردن از بین نمی روند؟

گفت : چرا، اما، وقتی آدم بخواهد وجود داشته باشد، ناچار است مشکلات «بودن» و بخصوص پیری را که همیشه با درد و رنج و مشقت همراه است با خود بکشد.

خضر پیغمبر از داخل کالسکه، دو بسته بیرون آورد و به آدم و حوا داد. آنها با خوشحالی بسته ها را گرفتند و با ذوق و شوق مشغول باز کردن آنها شدند.

در بسته پدرمان آدم چند جعبه دارو از قبیل قرص درد کمر، قرص اعصاب و انواع مختلف ویتامین ها به اضافه یک عینک با شیشه های بسیار ضخیم برای دید دور و دو سمعک، از آخرین اختراعات فرزندان آدم بود. در بسته مادرمان حوا نیز، علاوه بر قرص و عینک و سمعک، چند عدد روژ لب و چند قوطی کرم صورت و یک شیشه عطر «بیژن» قرار داشت.

آدم و حوا بعد از بررسی هدایا و تشکر از خضر پیغمبر، ما را به گوشه ای بردند و دعوت به نشستن کردند. آنها از اوضاع و احوال فرزندانمان در دنیای خاکی پرسیدند و خضر پیغمبر و من شرح مفصلی در این باره به آنها دادیم. پس از گفتگوی طولانی و پاسخ به پرس و جوهای آن دو، من از پدرمان پرسیدم:

- پدر، چگونه بود که با تمام تاکیدی که پروردگار عالم به شما کرده بود، فریب شیطان را خوردید و از میوه آن درخت «لعنتی» میل کردید و خود و فرزندانمان را به درد بی درمان زندگی و سرنوشت مصیبت بار مرگ و میر دچار ساختید؟

آدم با نگاهی سرزنش بار گفت: پسر، ماجرای واقعی آن داستانی که در تورات و قرآن آمده، دراز است و شرح آن نیاز به زمانی طولانی دارد. اگر به اختصار راضی باشی، باید بگویم که «بابا» ما را خلق نموده و بلا تکلیف در بهشتش رها کرده بود. می خوردیم و می خوابیدیم و ول می گشتیم، بی آنکه بدانیم وظیفه و مسئولیتمان چیست؟

تصور کن، موجوداتی را بدون رضایت خودشان خلق کنند و کار آنها فقط این باشد که بخورند، بگردند، بخوابند و دیگر هیچ. بنظر تو این گونه بودن به چه دردی می خورد؟ چه حکمتی می تواند داشته باشد؟

درست است که بابا ما را به صورت زن و مرد آفریده بود، اما معنای زن و مرد بودن را نیز برایمان روشن نکرده بود، حتی مانند سایر موجودات آن را به صورت گزینه نیز در نهاد ما نگذاشته بود. در واقع ما در یک قفس طلائی به نام بهشت زندانی بودیم، بی آنکه خود او هم بداند با ما چه خواهد کرد. کاش درک و فهمی به ما داده بود تا خودمان می توانستیم فکری به حال و روزمان بکنیم.

راستی را بخواهی خلقت ما از آغاز بدون برنامه و هدف و به معنی واقعی از پایه بیهوده بود.

پرسیدم : چطور شد که فریب ابلیس را خوردید؟ حال آنکه خودتان شاهد بودید که این فرشتهٔ یاغی در اجرای امر «سجده کردن» به شما، از دستور خدا تمرد و سرپیچی کرد؟

پدرمان چنان خنده ای کرد که از شدت آن به سرفه افتاد و گفت :

- سجده کردن نیز قصهٔ شیرینی دارد. گوش کن تا برایت بگویم :

- وقتی بابا بعد از مدت ها زحمت و مرارت بالاخره ما را به شکلی که ملاحظه می کنی، یعنی «شبیهِ خودش!» آفرید و از نفس گرم و حیاتبخش خود در دماغ ما دمید تا جان گرفتیم و حرکتی کردیم، از شدت خوشحالی نمی دانست چه بکند. مانند کودکان مرتب بالا و پائین می پرید. مدام خودش به خودش تبریک و تهنیت و «بارک الله» و «ای والله» و «فتبارک الله احسن الخالقین» می گفت. در همین جنب و جوشها بود که آن فرمان کذائی را صادر کرد:

- همه به این مخلوق عزیز و خلیفهٔ من بر روی زمین سجده کنید!

تمام فرشتگان بیکار و بیعار و ابن الوقت بدون توجه به اینکه سجده کردن به یک موجود جدید الخلقه بی معناست، سر به سجده گذاشتند. اما ابلیس با گستاخی و شجاعت از این کار خودداری کرد.

قضیه بیخ پیدا کرد. بحث و مجادله بین بابا و ابلیس به جاهای باریک کشید. نه او کوتاه می آمد، نه ابلیس. کار به تهدید نیز کشیده شد، ولی ابلیس همچنان دو پای خود را توی یک کفش کرده بود و می گفت :

- من به این جُعَلَق که معلوم نیست آخر و عاقبت کارش به کجا خواهد کشید سجده نخواهم کرد، حتی اگر به صلابه ام بکشید و یا مجبورم کنید که از زمره مقربین درگاه بیرون بروم.

مشکل خدا این بود که نه می توانست ابلیس را قانع کند، نه او را از میان بردارد و نه از فرمانی که داده بود عدول نماید. از اینرو، وقتی از تهدیدهایش نتیجه نگرفت به فکر مکر و فریب افتاد. دست به گردن ابلیس انداخت و او را از میان فرشتگانی که به سجده افتاده بودند به کناری برد و شروع کرد به خواهش و تمنا

کردن که محض خاطر من بیا و یک سجده مختصری بکن و آبروی مرا بخر و مرا بیش از این جلوی فرشتگان شرمنده مکن.

اما ابلیس که خوب او را می شناخت و از مکر و حيله و خدعه هایش خبر داشت، همچنان سر حرف خود ایستاد و گفت :

- محال است به یک موجود خلق الساعه سجده کنم. منطق ابلیس این بود که من میلیون ها سال قبل از خلقت این موجود حضور داشتم و برای خودم عزت و احترامی دارم. دلیلی ندارد که همه اعتبارم را زیر پا بگذارم و به یک موجودی که از مستی خاک و گل درست شده سجده کنم. بالاخره هم سجده نکرد.

پدرم آدم افزود : حرف ابلیس، برخلاف بابا که همه کارهایش، حتی خلقتش از سر هوا و هوس و حرفش از سر تکبر و فرمانش به علت لجبازی بود، کاملاً منطقی و منصفانه بود. او می گفت :

- چرا فرشتگانی که میلیون ها سال در درگاه تو به خدمتگزاری مشغولند و هر یک نیز برای خود دارای شخصیتی هستند، باید خودشان را کوچک کنند و به مخلوق بی ارزشی که از سر تفنن خلقتش کرده ای سجده کنند. دیگر اینکه او عمل سجده کردن را یک عمل ناپسند می دانست و نگران بود که مبادا سجده کردن بدعتی بشود و بعدها به هر بهانه ای این خدای هوسباز، او و دیگر فرشتگان را به سجده کردن بخواند. مهمتر از همه اینکه ابلیس معتقد بود، ممکن است این عمل قبیح باعث شود که فرزندان همین موجود، یعنی «من»، به تقلید از خدا، عمل سجده کردن را به صورت یک «سنت» در میان خودشان رایج کنند. چنانکه دیدیم، کردند و بزرگی و شرف و اعتبار انسان ها را از بین بردند.

پرسیدم : فرشتگان دیگر چه؟ آیا هیچیک از آنها با ابلیس همراهی نشان ندادند؟

گفت : چرا، تعدادی از آنها از ابلیس پیروی کردند، ولی مابقی با ذلت و حقارت به سجده افتادند. تصورش را بکن! فرشتگانی مانند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و رفائیل و غیره که هر کدام برای خود صاحب نام و در گردش کارهای عالم عهده دار اموری هستند، همگی در مقابل یک موجود نو ظهوری که من باشم به سجده بیفتند. آن هم به فرمانی که فقط از سر لجبازی بود، چون هیچگونه دلیل منطقی و عقلانی برای این فرمان وجود نداشت.



پرسیدم : آیا قبل از این حادثه فرشتگان سجده می کردند و مفهوم سجده کردن برایشان روشن بود؟

آدم گفت : من از این موضوع اطلاعی نداشتم، اما از فحوای سخنانی که میان بابا و ابلیس می رفت، استنباط کردم که این رسم تا آن روز سابقه نداشته است. در واقع داستان به این ترتیب آغاز شد که پس از خلقت من و دریافت دم از نفس خدا، چون به حرکت در آمدم، شور و شوقی به او دست داد که غیر قابل وصف بود. او از سر شادی مرتب و رجه و رجه می کرد، تا جائیکه همه، از حرکات سبکسرانه اش به حیرت افتاده بودند. در این میان یکی از فرشتگان چاپلوس و متملق که نقش «دلقک» را برای او بازی می کرد، برای دلخوش کردن او و خندانیدن دیگران ، گفت :

- من در مقابل این شاهکار شگفت انگیز و اعجاب آمیز رب خود به سجده می افتم. این بگفت و سر بر خاک نهاد.

فرشتگان حاضر، ضمن تعجب از حرکت غیر عادی این فرشته لوس و نر، او و حرکت ناپسندش را مسخره می کردند. در حقیقت انتقادهای فرشتگان از «دلقک» الهی باعث خشم و غضب خدا شد و آن فرمان کذائی را صادر کرد. چون اگر آن فرشته دلقک موضوع سجده را باب نکرده بود، خود خدا هم نمی دانست که سجده کردن یعنی چه، زیرا تا آن روز سجده کردن در بارگاه خدا مرسوم نبود.

## واجب الوجود

پرسیدم : پس چطور شد که پروردگار عالم با همه قدرت و توانائی خود حق ابلیس را کف دستش نگذاشت و او را به درک واصل نکرد؟

گفت : از ابلیس شنیدم که بابا قادر به این کار نیست. علت ناتوانی او هم ناشی از این است که فرشتگان نیز مانند خدا از تمام خصوصیات و ویژگی های جسمی منزّه «مجرد» اند. طول و عرض و عمق و وزن ندارند. به عبارت دیگر خصوصیات آنها نیز نظیر خداست. جسم نیستند و چون جسم نیستند، فانی هم نیستند. آنها نیز مانند خدا نه می خورند، نه می خوابند و نه می آشامند. شاد و غمگین هم نمی شوند. دلهره و ترس و وحشت هم ندارند. همچنانکه زاد و ولد هم

نمی کنند، پدر و مادر و بچه و نوه و نتیجه و نبیره و ندیده و غیره هم ندارند. بطور کلی هر فرشته ای تمام خصوصیات خدا را دارد، غیر از صفت خالق بودن را. به این ترتیب بودن و نبودنشان هیچ تاثیری بر آنها نمی گذارد. یعنی اینکه، اگر نباشند غصه نمی خورند و اگر باشند شاد نمی شوند. مهمتر از همه اینکه این موجودات مانند خدا همیشه بوده و همیشه هم خواهند بود، لذا هیچ کسی حتی خدا، قادر به نابود کردن آنها نیست.

پدرم آدم وقتی تعجب مرا دید، با مهربانی پرسید :

- تو هرگز فرشته ای را دیده ای؟

گفتم : نه!

گفت : هیچکس دیگر هم آنها را ندیده است، درست مانند خود خدا. چرا که آنها هم قابل دیدن نیستند. به قول متکلمین آنها هم «جوهری هستند که ماده در ذاتشان وجود ندارد» پس قابل رویت نیستند، مانند خود خدا. درست است که ملائکه یا فرشتگان، «واجب الوجود» به معنایی که فلاسفه و حکمای الهی مطرح می کنند نیستند، اما همه خصوصیات یک «واجب الوجود» را دارند.

لابد می دانی که درباره واجب الوجود صدها فیلسوف و حکیم الهی هزاران کتاب و رساله نوشته اند و همه هم کوشیده اند که دلیل وجود یک واجب الوجود را ثابت کنند. اگر چه هیچکدام به جایی نرسیده اند، جز اینکه بگویند، برای اثبات پیدایش عالم - نیاز - به یک «واجب الوجود» است.

شرط اساسی واجب الوجود بودن هم اینست که از ازل تا به ابد وجود داشته باشد و کسی یا چیزی نتواند آن را از بین ببرد. چرا که در غیر این صورت دیگر واجب الوجود نخواهد بود. دلیل اینکه نمی شود واجب الوجود را از میان برد، خیلی ساده است. چون واجب الوجود جسم یا ماده نیست، چیزی هم که فاقد خصوصیات ماده باشد، لاجرم «چیزی نیست و از اینرو در معنی «هستی شناسی» چنین چیزی، از بین رفتنی نیست. زیرا هیچ یک از خصوصیات که باید از بین برود در ذات آن وجود ندارد. بنابراین، هر چیزی که دارای چنین خصوصیتی باشد خود یک واجب الوجود است. حال این واجب الوجود دارای قدرت و امکاناتی هست یا نیست؟ خالق است یا نیست؟ همه فرع قضیه است و ربطی به

واجب الوجود بودن و نبودن آن ندارد. ضمن اینکه یک واجب الوجود ممکن است آفریننده باشد و واجب الوجود دیگری آفریننده نباشد.

باتوجه به این توضیحات، روشن می شود که اگر فرشتگانی وجود داشته باشند، بنا به خصائصی که دارند، هر یک در جای خود یک واجب الوجود هستند. به همین علت هم هیچ چیزی نمی تواند آنها را از میان بردارد، حتی یک واجب الوجود برتر. اینکه می گویند فقط یک واجب الوجود وجود دارد، فلسفه بافی فلاسفه دینی و متکلمین است که می خواهند ایجاد عالم هستی را به یک واجب الوجود نسبت بدهند و بر مبنای آن بتوانند موجودیت موهومی به نام «خدا» را با مشخصات مورد نظرشان تثبیت کنند تا با تکیه برآن، لزوم پیغمبران و ضرورت ادیان را به اثبات برسانند. در حالیکه همه استدلال هائی را که برای اثبات وجود یک واجب الوجود می کنند، می توان برای اثبات وجود سایر واجب الوجودها، یعنی فرشتگان نیز به کار بُرد. تنها مطلبی که میماند، موضوع خلقت و خالق بودن همه آنهاست که آن نیز جای بحث دارد. مثلاً به آنهایی که می گویند :

- اگر چند واجب الوجود وجود داشته باشند، اشکال در مسأله خلقت بروز می کند. می توان گفت :

- خیر، هیچ اشکالی از بابت «خلقت» به وجود نمی آید. مگر اینکه بخواهیم بعد از عمل خلقت «واجب الوجود»ها، آنها را بر اعمال مخلوقات خود نیز حاکم و در سرنوشتشان دخالت دهیم که این امر در مورد هیچ واجب الوجود صدق نمی کند، حتی در مورد آن واجب الوجودی که ادیان معتقد به تک خدائی مدعی وجود و حضورش هستند. چرا که ما هیچ قرینه ای مبنی بر دخالت واجب الوجود مورد نظر ادیان، در سرنوشت موجودات نداریم. پس اگر هم بپذیریم که مسأله خلقت از ناحیه یک واجب الوجود انجام گرفته است، نمی توانیم قبول کنیم که این واجب الوجود، بعد از عمل خلقت دخالتی هم در کار مخلوقات خود کرده باشد.

در مورد اینکه همه واجب الوجودها «آفریننده» نیستند، بلکه بیشترشان «ناآفریننده» هستند، از هزاران سال قبل تأییدیه اندیشمندان جوامع گوناگون را داریم.

با تأیید سخنان پدرمان گفتم : در این مورد نظرات مشابه بسیاری ابراز شده است. مثلاً سومری ها که خود یکی از اولین اقوام متمدن و متفکر و خلاق تاریخ

بودند و بشریت مقدار زیادی از آداب و رسوم و علوم و معرفت خود را مدیون آنهاست، بخصوص در مسائل ایمانی که ادیان توحیدی بیشترین مفاهیم آئینی خود را از آنها وام گرفته اند، در چهار هزار سال قبل از میلاد معتقد بودند که :

- بعضی از خدایان «آفریننده» و بعضی دیگر «نا آفریننده» هستند، ولی همه آنها خدا هستند، یعنی «واجب الوجودند».

پدرمان آدم با خوشحالی گفت : فرزند، یادآوری بسیار جالبی کردی. تا آنجا که شنیده ام، تو هم در باره سرچشمه حیات، به یک چنین نکته ای اشاره کرده و گفته بودی که در اثر حادثه ای یک موجود حیات پیدا کرده و همه جانداران اعم از نباتات و حیوانات و انسانها از آن موجود به وجود آمده اند. درست است که در آنجا به اختصار سخن گفته بودی، اما اگر مشروح تر تشریح می کردی، پاسخ بسیاری از پرسشهایی را که امروز مطرح می کنی داده می شد.

دیدم راست می گوید. واقعیت اینست که در آن حادثه «معروف» با پیدا شدن شرایط مناسب، بطور یقین هزاران بلکه میلیونها موجود همزمان حیات پیدا کرده بودند که همه آنها به نوبه خود به نوعی سر چشمه حیات محسوب می شدند. من یکی از آنها را «خودآ» لقب داده بودم که همان «واجب الوجود» فلاسفه و حکمای الهی و به زبان دیگر خدا باشد. علت آن هم این بود که می خواستم به سیاق فلاسفه و حکمای الهی من هم مسأله خلقت را به یک موجود نسبت بدهم. زیرا نظر ادیان الهی این است که فقط یک موجود وجود دارد که قدیم است و خداست و مابقی و هر چه در عالم هستی وجود دارد، حادث هستند و مخلوق خدا. در صورتیکه اگر دست از بودن یک «قدیم» یعنی خدا برداریم و مثلاً «قدمای خمسه»، رازی را بپذیریم، یا به «سه قدیم» یعنی «زمان و مکان و ماده» متوسل بشویم، مقدار زیادی از سرگردانی فکری بشر حل می شود.

چون گروهی از فلاسفه اعم از ایرانی و یونانی، منجمله «رازی» معتقد بودند که غیر از واجب الوجود معروف که قدیم است «نفس کلی و هیولی و زمان و مکان» نیز قدیم هستند. بنابراین، موضوع خلقت بشکلی که برای یک «واجب الوجود»، «قدیم» فرض کرده اند، چندان پایه و اساس محکمی ندارد.

در اینجا لازم است به این نکته هم اشاره شود که اگر عمل خلقت و پی آمدهای آن را از ویژگی های واجب الوجود (خدا) بگیریم، چیز دندان گیری برای او

باقی نمی ماند و بودن و نبودنش نیز نیازی به بحث و فحص پیدا نمی کند. به نظر من «رازی» فلیسوف بزرگ ایران، با زیرکی و خردمندی، با ارائه «قدمای خمسه» درحقیقت هدف واقعی او انکار خدا بوده، ولی به علت اینکه در اوضاع و احوال روزگار او نمی شد به صراحت به اینگونه مباحث پرداخت، سعی کرده که به صورت فلسفی و صرفاً هم برای اهل نظر عقاید خود را بازگو کند.

به راستی تصور کن، اگر مسأله خلقت را از خدا سلب کنیم، چه چیزی برای او می ماند؟ چگونه می تواند کس یا کسانی را به پیغمبری مبعوث کند؟ برایشان آیه نازل کند؟ فرشته بارگاهش را دم به دم به زمین بفرستد تا احکامش را که اکثراً در جهت منافع و مصالح پیغمبران بوده به آنها ابلاغ کند تا به اطلاع بندگانش برسانند؟

در هر حال، هنگامی که واجب الوجودهای مورد اعتقاد ما انسانها پیدا می شوند، باید اتفاقی افتاده و یا حادثه ای بوقوع پیوسته باشد، که نه ما و نه پیغمبران و نه هیچ موجود دیگری از چگونگی آن آگاه نیست. در آن حادثه هزاران و شاید هم میلیون ها واجب الوجود با خصوصیتی که ما برای واجب الوجود مورد علاقه خود قائل هستیم همزمان به وجود آمده اند که هیچ یک از آنها کاری به کار دیگر همنوعان خود نداشته اند.

یکی از آنها واجب الوجودی است که ما او را «خدا» می نامیم و دیگری واجب الوجودی است که ما آن را، مثلاً عزازیل و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل می خوانیم. بقیه هم فرشتگانی هستند که دور تا دور خدا را گرفته اند و با او هستند، بی آنکه نه او قدرتی مافوق قدرت آنها و نه امتیازی بیشتر از آنها داشته باشد. به همین علت است که می بینیم خدا در معرکه و یا افسانه «سجده» فرشتگان به «آدم» قادر نبود کوچکترین صدمه ای به ابلیس بزند. چون ابلیس نیز مانند خدا واجب الوجود و به قولی قدیم است و قدیم بودنش نیز ربطی به خدا بودن بابا و هیچکس دیگر ندارد. از اینرو، چشم به چشم خدا می دوزد و با شهامت می گوید :

- خلق کرده ای، بارک الله! ولی من برای این مخلوق تو پیشیزی ارزش قائل نیستم و او را همطراز خود نمی دانم و به خواسته تو هم به او سجده نمی کنم و نمی کند. این نکته را هم باید یاد آور شد که خالق بودن یک واجب الوجود دلیل

دانائی و توانائی و متعالی و . . . بودن او نیست. خلقت یا آفرینش نیازی به چنین صفاتی ندارد. می شود بدون دانائی و توانائی و متعالی بودن هم خالق بود و آفرید. مبحث تعدد «واجب الوجود» یا «خدا»، همانطور که بعد از اسلام مورد بحث فلاسفه اسلام قرار گرفته است، قبل از اسلام و بویژه در فلسفه آئین ایرانیان نیز رایج بود که اوج شکوفائی آن را در آئین مانی می بینیم که بیش از هزار سال بر سرتاسر جهان گسترده بود و پیروان فراوانی داشت و به همین علت نیز بعد از ظهور اسلام این طرز اندیشه تا مدت ها مورد بحث و قبول گروه کثیری از مردم ملل مختلف و حتی فلاسفه اسلامی بود، از جمله :

«ابن کمونه» یکی از فیلسوفان نامدار اسلامی است که به تعدد واجب الوجود معتقد بود. نظریه او در فلسفه اسلامی به «شبهه استلزام» یا «شبهه ابن کمونه» مشهور است. به همین علت هم او را «افتخارالشیاطین» لقب داده بودند. اصل شبهه اینست :

- چرا روا نیست که دو هویت واجب الوجود بالذات و بسیط و مختلف به تمام ذات موجود باشند، و هر یک از آن دو به ذات خویش واجب الوجود باشند و بتوان مفهوم وجود را از هر یک از آن دو انتزاع کرد و یا به حمل عرضی بر هر دو صادق دانست؟ . . . »

اگر چه پدرمان آدم، بحث بسیار شیرین و جالبی را مطرح کرده بود که شنیدنش از زبان او برای من بسیار دلپذیر بود. با این وصف چون قصد من پی بردن به سرگذشت خود پدر بود، نه چگونگی اوضاع و احوال خدا و فرشتگان، از اینرو پرسیدم :

- چطور شد که فریب ابلیس را خوردید و از بهشت اخراج شدید؟

گفت : پسر، فریبی در کار نبود. همانطور که گفتم، ما، یعنی من و حوا تک و تنها در بهشت رها شده بودیم. درست مانند کودکان خردسال. کارمان بازی کردن و گردش کردن و خوردن و خوابیدن بود تا جائیکه خیلی وقت ها حوصله مان سر می رفت و نمی دانستیم چه بکنیم. تا اینکه روزی ابلیس پیش ما آمد و مدتی با ما حرف زد. بعد از لحظاتی این فرشته فرزانه از ساده لوحی و جهل مطلق ما غمگین شد. من به وضوح آثار غمگینی را در لحن کلامش احساس کردم. از آن

روز به بعد، او مانند یک معلم خوب و مهربان به آموزش ما پرداخت و چشم و گوش ما را باز کرد.

در اثر آموزش او بود که فهمیدیم تنها هنر «آ - خدا»، خلقت بوده است. علت بی خبر نگهداشتن ما هم همین بود که او جز خلقت هنر دیگری ندارد و گناهی هم ندارد. زیرا بر خلاف حاتم بخشی پیغمبران که همه صفات را یک کاسه کرده و بی دریغ به او نسبت داده اند، او فاقد هر گونه صفتی است، مگر صفت خلقت. او از دانائی و علم و معرفت هیچگونه سررشته ای ندارد. به همین علت هم ما در جهل مطلق باقی مانده بودیم.

گفتم : پس داستان «درخت معرفت» چه بود که می گویند شما را از خوردن آن منع کرده بود؟

گفت : درخت معرفتی در کار نبود. اگر قرار بود ما را از خوردن چیزی منع کند، نیازی نبود که آنرا جلوی چشم و در دسترس ما قرار دهد. کافی بود چنین درختی را از دید ما دور نگهدارد و یا ما را به جای دیگر بفرستد. از آن گذشته «معرفت» که با خوردن میوه یک درخت حاصل نمی شود، حتی اگر این درخت، درخت معرفت باشد. واقعیت این بود که او ما را خلق کرده بود، ولی نمیدانست با ما چه باید بکند. ما هم نمی دانستیم برای چه به وجود آمده ایم و تکلیفمان با خودمان و محیطمان و خالقمان چیست. ابلیس بود که با زمزمه های خود همه چیز را به ما آموخت. از اینروست که ما او را معلم و مرشد و پیر خود می دانیم. خدا فقط جسم ما را خلق کرد، اما ابلیس به ما تعقل و معرفت و اندیشیدن یاد داد که کار او هیچ ربطی به خدا و خالق بودن او ندارد.

پرسیدم : مگر خدا ابلیس را از درگاه خود نرانده بود؟ چطور شد که سر و کله اش در بهشت و نزد شما پیدا شد؟

گفت : خدا ابلیس را از نزد خود رانده و از حضور در محضر خود محرومش کرده بود. ولی ابلیس همه جا می رفت و در همه جا حضور داشت و هیچ چیز مانع حضور او در جائی نبود. تازه بهشت که در و دیوار و نگهبان و شبگرد و عسس نداشت.

پرسیدم : خدا از کجا فهمید که شما صاحب معرفت شده اید؟

گفت : آخرین بار که به دیدار ما آمد، من و حوا از اینکه لخت و عور در مقابل او ظاهر شویم، احساس شرم کردیم و به احترام او با یک برگ درخت انجیر شرمگاه خود را پوشاندیم. همین حرکت باعث شد که بفهمد ما برخلاف گذشته چیزهایی یاد گرفته ایم.

با تعجب پرسید : چه کسی به شما این معرفت را آموخت؟

ما هم با کمال سادگی و راستگوئی گفتیم : ابلیس.

خدا وقتی فهمید که این فرشته ما را با روشنائی چراغ عقل مجهز کرده است، خوشحال شد و دستور داد که از بهشت بیرون برویم. چون می دانست که با رهنمودهای ابلیس، خود کفا شده و قادر به اداره زندگی خود هستیم. زیرا همانطور که خدا خالق جسم ما بود، ابلیس نیز خالق عقل ما و خداوند معرفت ما محسوب می شود.

گفتم : پس از اینکه از بهشت بیرون آمدید ناراحت نیستید؟

گفت : در آغاز ناراحت بودیم. چون می بایستی روزی خود را با گد یمین و غرق جبین فراهم می کردیم که بسیار دشوار بود. اما کم کم به این کار عادت کردیم. مهمتر از همه اینکه فهمیدیم که جاهل بودن نه ارزشی دارد و نه حیات توام با جهل به بودنش می ارزید. ما وقتی از بهشت بیرون آمدیم تازه معنی و مفهوم زنده بودن و زندگی کردن را درک کردیم.

اگر ابلیس به ما درس معرفت نداده بود، هنوز که هنوز است در حالت کودکی و نادانی در بهشت محبوس بودیم.

گفتم : پس خوشحال هستید که از بهشت بیرون آمده و عطای عمر ابدی جاهلانه را به لقای یک عمر فانی توام با دانائی بخشیده اید؟

گفت : فرزند، عمر ابدی با نادانی پیشیزی نمی ارزد؟ نگاهی به جامعه بشری ببیند و ببین آنهایی که همچنان در جهل و نادانی به سر می برند، چه لذتی از زندگی خود می برند؟

از منطق پدرم بی نهایت خوشحال شدم و به او تبریک گفتم و افزودم:

شما با بیرون آمدن از بهشت نمرده اید، چرا که ما فرزندانمان همیشه هستیم و همیشه هم یاد و نام شما را زنده نگه خواهیم داشت. بعد برای اینکه پدرمان را قدری خوشحال کنم گفتم :



لابد شنیده ای که یکی از فرزندان خلف شما در تقدیس عمل گستاخانه شما چه گفته است؟

گفت : نه، نمی دانم نظر فرزندانم در این باره چیست.

گفتم : خواجه حافظ شیرازی در تأیید و تصدیق کار شما در یکی از غزلیات شیرین خود آورده است :

**پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت**

**ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم**

پدر از شنیدن این بیت کلی خوشحال شد و با شادی گفت :

- به پسرم خواجه بگو : ارزانتر هم شده بفروشد «روضه رضوان» حتی به یک جو هم نمی ارزد. در این هنگام، خضر پیغمبر گفت :  
باید حرکت کنیم. با پدر و مادرمان رو بوسی و آسمان اول را ترک کردیم.

## گذر از آسمان های هفتگانه

وقتی کاروان ما به آسمان دوم رسید، دروازه بان این آسمان نیز ما را متوقف کرد تا از هویت و علت سفرمان جويا شود. خضر پیغمبر به این دروازه بان نیز پاسخ داد و با هدیه دادن چند بطر شراب خلر شیراز، اجازه ورود به آسمان دوم را دریافت کرد.

در این آسمان نیز اندکی توقف نمودیم و بی آنکه هیچ یک از پیغمبرانی که محمد در معراج خود آنها را دیده بود ملاقات کنیم.

آسمانهای سوم و چهارم و پنجم و ششم نیز به همین ترتیب طی شد تا اینکه به آسمان هفتم رسیدیم. آسمان هفتم که محل اقامت ابراهیم پدر انبیاء بود، بی آنکه این پیغمبر را ببینیم، خضر پیغمبر مرا به دیدن درخت «سدره المنتهی» برد که من تا آنروز درختی به بزرگی آن ندیده بودم.

«میوه های این درخت شبیه کوزه هائی بود که در شهر - حجر - نزدیک مدینه می سازند. برگ های این درخت نیز به اندازه گوش های فیل بودند. در اطراف این درخت چهار رودخانه جاری بود. دو تا از این رودخانه ها قابل مشاهده

نبودند و دو تایی دیگر که قابل رویت بودند، یکی رود نیل و دیگری رود فرات بود»  
(صحیح البخاری)

بعد از تماشای «بیت المعمور»، در کنار آن سه ظرف دیدم که یکی پراز شراب، دیگری پر از شیر و سومی پراز عسل بود. من ظرف شراب را انتخاب کردم و جرعه ای از آن را که گویا از شراب های بهشت بود، نوشیدم. باید اعتراف کنم که شراب بی مزه ای بود. من از اینکه شراب را انتخاب کرده بودم سخت پشیمان شدم. اما، خضر پیغمبر که شاهد این ماجرا بود، خوشحال از انتخاب من، گفت :  
- تو آن آشامیدنی را انتخاب کردی که از نوشیدنی های اکثر پیغمبران و انبیاء بوده و به من تبریک گفت.

در پاسخ تبریک او گفتم : ولی می دانی که پیغمبر اسلام در معراجش در بین این سه نوشیدنی شیر را انتخاب کرد و جبرئیل نیز انتخاب شیر را به او تبریک گفت؟

خضر پیغمبر گفت : بلی، پیغمبر عرب از صحرای گرم عربستان به اینجا آمده بود. ارزش شیر در عربستان به مراتب از شراب بالاتر است، آنهم شراب دست ساخت اعراب و بخصوص شراب خرما، یعنی تنها شرابی که در آن سرزمین پیدا می شد.

من هم اگر به جای پیغمبر اسلام بودم با خاطره بدی که از شراب های مکه و مدینه داشتم، هرگز لب به آن نمی زدم.  
گفتم : باید به اطلاع شما برسانم که شراب بابا هم چندان شراب به درد خوری نیست. نه مزه دارد و نه مستی می دهد، حتی رنگ آن نیز به پای شراب های ناب ما نمی رسد.

خضر پیغمبر گفت : می دانم و به همین جهت هم من برای فرشتگان خدا شراب زمینی هدیه می آورم.  
در انتهای آسمان هفتم من هم مانند پیغمبر اسلام صدای خش خش مانند حرکت قلم روی کاغذ را شنیدم.

اما باور نکردم که این صدا، صدای قلم خدا باشد. زیرا مطمئن بودم خداوندگار عالم نمی بایستی همچنان مانند زمان پیغمبر اسلام برای نوشتن گناه و ثواب بندگانش از قلم و دوات استفاده کند!

هر چند در زمان پیغمبر اسلام صحبتی از ماشینین تحریر و ماشین حساب و کامپیوتر نبود، اما در این عصر و زمانه که همه جا را انواع مختلف این ماشین ها پر کرده است، آنچنانکه حتی بچه های مدارس هم حساب و کتابشان را با این دستگاههای بسیار حساس و پیشرفته انجام می دهند، به طور یقین بعیداست که پروردگار عالم این ذکاوت را نداشته باشد که حداقل یک کامپیوتر «دست دوم» ساخت هنگ کنگ نخریده و به بارگاه خود نبرده باشد، تا گناه و ثواب بندگانش را به جای قلم و کاغذ با کامپیوتر ثبت و محاسبه و بایگانی کند. از این رو صدای خش خش را ندیده گرفتم و گفتم :

- حتماً خیالاتی شده ام، بخصوص اینکه یقین داشتم که قلم خدا حداقل

«خش خش» نمی کند!

فصل پنجم  
آرامگاه خدایان

---

## -۵-

**وقتی** از آسمان هفتم بیرون آمدیم . خضر پیغمبر گفت :

- برای رفتن به آرامگاه خدایان ناچار بودیم از این هفت آسمان عبور کنیم . فرصتی بود که تو هم بتوانی مسیری را که پیغمبر اسلام در معراج خود طی کرده بود مشاهده کنی.

گفتم : از این بابت سپاسگزارم. اما چرا در طی توقف ما در آسمان های هفتگانه هیچ یک از پیغمبرانی که محمد با آنها دیدار و گفتگو کرده بود زیارت نکردیم؟

خضر پیغمبر گفت : علت آن ساده است. چونکه معراج محمد رویا گونه بوده است. در عالم رویاست که انسان هر کسی را که می خواهد می تواند تصور کند و ببیند. دیگر اینکه، محمد با شرح دیدار پیغمبران می خواست عز و قرب آنها را به رخ پیروان خود بکشانند و نوعی تأییدیه از این موضوع برای ادعای رسالت خود دست و پا کند. مهمتر از همه اینکه، محمد با مستقر کردن این پیغمبران در آسمانها و درحوزه اقتدار خدا، می خواست هشدار می به اعراب بدهد که حتی پس از مرگش نیز شاهد و ناظر اعمال آنها خواهد بود. در ضمن، با شرح ماجرای استقبالی که این پیغمبران از او کرده اند، می خواست مقام و منزلت خود

را به رخ قوم و قبیله اش بکشد. این که چرا تو این پیغمبران را در این آسمانها ندیدی، نیز دلایلی داشت :

نخست این که، تو معتقد به نبوت این پیغمبران نیستی و برخلاف محمد منزلت خاصی برایشان قائل نمی باشی که بخواهی کسانی را که مُرده و به خاک سپرده شده اند در آسمان های هفتگانه «قدما» ببینی. دوم این که، منطق علمی تو می گوید که انسان فرقی نمی کند هر انسانی وقتی مُرد، مُرده و هرگز به گونه قبلی دوباره به زندگی باز نمی گردد. اگر تو این پیغمبران را زنده می دیدی مخالف منطق علمی تو می بود. سوم این که، بنا به نظر و معرفت تو و به اتکای علم و دانش، امروزه هیچ انسانی قادر نیست در آسمان زندگی کند. انسان برای زنده بودن نیازهایی دارد که در آسمان یافت نمی شود.

بنابراین اگر خدا نیازی به زنده نگهداشتن این پیغمبران داشت، آنها را نمی میراند. اگر هم پس از مرگ قرار بود از نو به آنها جان ببخشد، ناچار بود آنها را به زمین برگرداند، زیرا فقط زمین است که شرایط لازم برای زنده ماندن انسان را داراست، نه آسمان. چهارم این که، خود این پیغمبران هیچیک چنین ادعائی نکرده بودند و اکثر آنها نیز نمی دانستند که آسمان هفت طبقه دارد و بعد از مُردن آنها را به طبقات هفتگانه آسمان می برند، به این دلایل بود که تو بر خلاف ادعای محمد، پیغمبران را ندیدی.

اما این که چرا آدم و حوا را در آسمان اول دیدی، آنهم قصه ای جداگانه دارد. نخست این که آندو به نظر تو پیغمبر نبودند. بعد هم ماجرای سجده کردن فرشتگان به آدم همیشه یکی از مشغله های فکری تو بوده، از این رو تو فقط به صورت نمادین آنها را دیدی و با آنها در باره افسانه سجده کردن گفتگو کردی، درست به همان گونه که محمد تصور کرده بود که پیغمبران را دیده است.

کالسکه ما با سرعت سرسام آوری در حرکت بود و ما را هر چه بیشتر به خارج از آسمان های هفتگانه می برد. تا این که پس از مدت هادر افق دور، چشمانم به جایگاهی افتاد که مانند قبرستان های دنیای خاکی نیمه تاریک، مه آلود، غم گرفته و خاموش بود.

در همین هنگام، خضر پیغمبر گفت : این همانجائی است که تو برای دیدنش رنج این سفر طولانی را به خود هموار کرده ای. همانوقت کالسکه ما در

مقابل دروازه ای که درب آهنی بسیار کهنه ای آنرا از سایر قسمتهای آسمان جدا می کرد فرود آمد.

### آرامگاه مادران و پدران ما که خدا بودند!

برسر در این درب آهنی، به خطوط مختلف مطالبی نوشته بودند که من فقط توانستم آیه معروف «انا لله و انا الیه راجعون» را بخوانم و بی اختیار یاد مُردن و مُرده ها و گورستان های غمناک مسلمانان افتادم.

با فرود آمدن کالسکه ما، در آهنی خود به خود گشود شد و کالسکه ما به آرامی وارد محوطه گورستان شد. گورستانی که تا چشم کار می کرد امتداد داشت، آنقدر که به آسانی می توانست آرامگاه هزاران هزار مُرده ای باشد که در گوشه و کنار آن بخواب ابدی فرو رفته بودند. آرام و خاموش در معیت خضر پیغمبر از کالسکه پائین آمدم و پا به خاکی که نشان از مرگ و بوی مُرده می داد گذاشتم.

بوی نمناک خاک همراه با مه غلیظی که سرتاسر این گورستان را پوشانده بود و درختانی که حالت حزن و اندوه را چون سایه های غم به همه جا می پراکندند، حالتی بسیار غم انگیز به این گورستان داده بود. در چشم انداز جاده ای که در مقابل ما قرار داشت، درختان سر به فلک کشیده در دو طرف، سایه برگهای غم آلوده خود را بر این جاده گسترده بودند.

در انتهای این جاده حزن آور، در یک محوطه بسیار وسیع، گوری قرار داشت که اسکلتی در بالای آن به درختی آویزان بود.

آرام و محزون به سمت آن که اولین گوری بود که در مسیر ما قرار داشت حرکت کردم. وقتی به مقابل آن رسیدم، نا خود آگاه خود را با صاحب گور و جثه ای که بر بالای آن با وزش باد در حرکت بود، احساس آشنائی کردم. گوئی او را با تمام وجودم احساس می کردم و با او آشنائی دیرینه داشتم.

در این هنگام، حیوانی با کمر خمیده که به سختی گاهی روی دو پا و زمانی روی چهار دست و پا حرکت می کرد، از پشت سنگ قبرهای این گورستان بیرون و به سوی ما آمد.

این حیوان «انسان نما» با حرکات عجیب و غریبی که از خود نشان می داد، به نظر می آمد که از دیدن من خوشحال است. وقتی به نزدیک من رسید، نخست شروع کرد به بوئیدن و پس از آن مشغول لیسیدنم شد. نا خودآگاه احساس کردم که پس از بوئیدن و لیسیدنم چقدر خوشحال شد. گوئی گمشده خود را یافته است. شگفت این که بوئیدن و لیسیدن او مرا نیز شادمان کرد. مانند این که با این گونه بوئیدن و لیسیدن ها از گذشته های دور آشنا بودم و از آنها لذت می بردم. از اینرو، من هم بی اختیار شروع به بوئیدن و سپس لیسیدن او کردم و عجیب بود، من هم از این کار، لذت بردم، ضمن این که او را هم بهتر و بیشتر شناختم. در این هنگام این موجود، با شادی مرا به دو دست خود گرفت و چند بار به هوا انداخت و بعد با ظرافت و نرمی در آغوش گرفت و به بدن خود چسباند و به گرمی به نوازشم پرداخت. همزمان نیز شروع کرد به زمزمه کردن. زمزمه هائی که در بدو امر برایم نا مفهوم بود، ولی بتدریج روشن و روشنتر و در نهایت کاملاً مفهوم بود.

می گفت : فرزند، خوش آمدی. خوب کردی که آمدی. از این که به یاد پدرت افتادی و به دیدارش آمدی خوشحالم و تو را دعاها خواهم کرد. مدت ها بود که در تاریکی و بی خبری از سرنوشت فرزندانم بودم. با دیدن تو خیالم راحت شد که فرزندان من همچنان زنده هستند و حیات دارند و پدرشان را فراموش نکرده اند.

پرسیدم : شما این جا چه می کنید؟

گفت : من متولی قبر مادرمان هستم. «مادر زندگی» که ما را خلق کرده است. من پاسداری از مزار او را بر عهده دارم و این کار را وظیفه خود می دانم. می دانی که اگر او نبود من و شما به دنیا نمی آمدیم و به هستی پا نمی گذاشتیم.

پرسیدم : او مادر ماست؟

گفت : بلی. او «مادر زندگی» و «خدا» ی آفریننده ماست. اوست که باعث و بانی حیات ما بوده. ما باید به او احترام بگذاریم و او را ستایش کنیم و سپاس بگوئیم.

نگاهی از سر کنجاوی به گور خالی که بر بالای آن جثه خشکیده اسکلتی

در حال نوسان بود انداختم و پرسیدم :



- در این گور کسی نیست و تو چه کسی را پرستش می کنی؟  
گفت : من متولی مزار «مادر زندگی» هستم. میلیون ها سال است که بر این گور نشسته و دعاها کردم تا این که دلم برای مادرم تنگ شد. جسد او را از گور بیرون آوردم که نشاید «مادر زندگی» در گور باشد. با دیدن اوست که دلم آرام می گیرد. باید به «مادر زندگی» حرمت بگذاریم.  
نگاهی به جثه خشکیده مادر یا خدائی انداختم که به قول پدرمان باعث و بانی حیات ما بود.

پرسیدم : پدر، مادرم چه مدت خدائی کرده؟  
گفت : خدایان برای همیشه خدا هستند و تا ابد هم خدائی می کنند حتی اگر بمیرند.

گفتم : پدر مگر خدایان هم می میرند؟  
گفت : معلوم است که خدایان می میرند. اگر خدایان نمی مُردند، این همه خدا چگونه پیدا می شدند. بعد با دلتنگی پرسید :  
- نکنند تو هم از جمله کسانی هستی که فکر می کنند خدایان نمی میرند؟  
نه فرزند، باور مکن. ببین مادرم آن که خدا بوده، او هم مُرده است. اگر من متولی مزار مادرم نبودم، امروز هیچکس نمی دانست که اولین خدا، مادر من بوده. من مادرم را همچنان خدا نگهداشته و همیشه هم نگه خواهم داشت، با وجود این که می دانم مادر بیچاره ام مُرده و فراموش شده است. همین طور که دیگر خدایان هم مُرده اند و تقریباً همه آنها از یادها رفته اند. نگاه کن به این گورستان، در هر یک از این قبرها یک خدا آرمیده، خدایانی که همگی مُرده اند.  
گفتم : ولی کسی از خدا بودن مادر تو اطلاع ندارد.

گفت : راست می گوئی، ولی ایرادی ندارد. همین قدر که می بینی مادر من اولین خدائی است که در آرامگاه خدایان جا دارد و هر کسی که بخواهد مزار خدایان را زیارت کند، ناچار است قبل از خدایان دیگر در مقابل مقبره خدای من کرنش کند، همین برای تثبیت خدائی مادر من که «مادر زندگی» است، کافی است.

راست می گفت. وقتی من به آرامگاه خدایان قدم گذاشتم، در اولین قدم ناچار شدم به خدائی عرض ادب کنم که از او جز جثه ای خشکیده چیزی دیده

نمی شد. هرگز هم باور نمی کردم که اولین خدای انسانها، موجودی است شبیه یک میمون آدم نما که «انسان - میمون» دیگری مدعی است او مادر و نخستین خدای همه انسانها است. با تشکر از این پدر، با او و مادر مرده اش که او را خدای خود می نامید، بدرود گفتم و به راه خود ادامه دادم.

در مسیر خود، من دهها و صدها و هزاران تن امثال او را دیدم که هر یک در کناره مقبره ای ایستاده و مرا فرزند خود و مقبره ای که متولیش بودند، مادر یا پدر خدا خطاب می کردند و من هم بنا به احساس درونی همه آنها را مادر و پدر و مادران و پدرانشان را خدا می شمردم بی آنکه کمترین اعتراضی داشته باشم. با پیمودن مسافتی در این گورستان کم کم چهره های کسانیکه که متولی مزار خدایان بودند، بیشتر و بیشتر شبیه آدم ها می شد. تا جائیکه که پس از چندی من چهره های کاملاً شبیه انسان را می دیدم که بر سر مزارها به ماتم نشسته و مشغول ندبه و ذکر و دعا و عبادت هستند.

اولین کسی که به صورت انسان گونه دیدم، مرد سیاه پوست مسنی بود که صورت خود را با الوان گوناگون رنگ آمیزی کرده و با نیزه ای که به دست داشت دور قبری در حال رقصیدن و آواز خواندن بود. در درون قبری که او با رقص به طواف آن مشغول بود، اسکلت مرده ای بود که صورت او نیز ماسک سیاه رنگ آمیزی شده ای داشت. وقتی به نزدیکش رسیدم، دست از رقص کشید و با تعجب مشغول نگاه کردن من شد. سلامم را با سه بار کوبیدن نیزه اش به زمین پاسخ داد و از این که به زیارت خدایش آمده ام، از من سپاسگزاری کرد و گفت :  
- اگر نیازی داری باید نذری بکنی و صدقه ای بدهی تا از خدای بزرگ نیازت را بطلبم.

چیزی نداشتم که به او صدقه بدهم، ولی خضر پیغمبر به کمکم آمد، و از کیسه خود یک بسته رنگ که به کار رنگ آمیزی صورت او و ماسک خدایش می آمد به عنوان صدقه به این پیغمبر سیاه پوست هدیه کرد. او با دریافت صدقه برای من و پدرانم دعا کرد و از خدایش برای مردگان من آمرزش طلبید و بعد از جا برخاست و با آواز بسیار غم انگیزی به دور قبر خدایش مشغول رقصیدن شد. ما او را تنها گذاشتیم تا هر چقدر می خواهد برای خدایش برقصد و آواز بخواند.

هنوز چند قدمی از مرد سیاه پوست دور نشده بودیم که پیر مردی را دیدم زهوار در رفته که بر گوری دو زانو نشسته و از ته دل ناله و زاری می کرد. به کنارش رفتم و دست به گردنش انداختم و پرسیدم :

- پدر، چرا این طور ناله و زاری می کنی؟

گفت : خدایمان مُرده است. من هزاران سال است که بر مزارش گریه و زاری می کنم که از نو زنده شود و به خدائی بپردازد. ولی مثل این که یا علاقه ای به خدائی ندارد و یا این که قادر به زنده شدن نیست.

گفتم : نخست او را از زیر خاک بیرون بکش و بعد ببین اصلاً می خواهد باز

هم خدا باشد یا نه؟

خنده به لبانش شکفت و گفت : راست می گوئی، کمک کن تا او را از قبرش بیرون بیاوریم. موافقت کردم و با چنگ و ناخن شروع کردیم به کندن قبر و بیرون ریختن خاک آن. بعد از مدتی در گودالی که ایجاد شده بود، با ناباوری مجسمه سنگی بی قواره ای را دیدم که بیشتر شبیه یک موجود عجیب الخلقه بود. پیر مرد، با احترام و عزت این مجسمه را از گور بیرون کشید و با دست خود آنرا تمیز کرد و در بالای قبر نهاد و به من گفت :

- ببین چه خدای بزرگ و با ابهتی است؟ ببین چه شوکتی دارد؟ حیف که مدت هاست مُرده است و نمی خواهد زنده شود. اگر او از نو به مسند خدائی بنشیند باز هم من پیغمبر او خواهم شد و مجدداً مردم را به پیروی از او دعوت خواهم کرد. مطمئن هستم اوضاع و احوال مردمانمان از امروز بهتر خواهد شد. همانطور که در موقع خدائی کردن او نیز اوضاع و احوال مردمان بهتر از امروز و زمان خدایان دیگر بود که نه بزرگ بودند و نه قدرت داشتند و نه شوکت.

پرسیدم : پدر، این خدا چه موقع و در کجا خدائی می کرد؟

گفت : در آبادی ما. ما در یک آبادی کنار رود نیل زندگی می کردیم و بیش از چهل و نه خانوار بودیم. این خدا برای همه ما خدا بود و خدائی می کرد و حال و روزمان نیز بسیار خوب بود.

پرسیدم : این در چه زمانی بود؟

گفت : زمان آن به درستی یادم نیست، ولی می دانم که در آن سالها فرعونى در مصر خدائی می کرد که نامش رامسس بود. رامسس چندم یادم نیست.

بعد با نابوری پرسید : حالا خیلی از آن زمان گذشته است؟

گفتم : نه خیلی زیاد و از او دور شدیم.

به فاصله چند قدم از مقبره این خدا و متولی آن، به شخص دیگری برخوردیم که در بالای مزاری دو زانو نشسته بود و خشمگینانه با صاحب مزار حرف می زد :

- لامروت، بیدار بشو. یک خدا که این قدر نمی خوابه. برخیز و کار خدائی ات را از سر بگیر. برخیز و شال و کلاه کن و به امر و نهی بیفت. این همه خواب و بی خبری در شأن تو نیست. پیروانت را از دست خواهی داد. فراموش خواهی شد. ما را هم از کار و کاسبی باز خواهی داشت. گناه ما چیست که به دنبال تو افتاده ایم و برای خدائی تو سینه می زنیم؟

نگاهی دلسوزانه به این بابا انداختم و خواستم از کنارش عبور کنم که چنگ انداخت و دامنم را گرفت و گفت :

- تو بیا به این لامذهب بگو بلند بشه. به او بگو که اگر دیر بجنه، خدایان دیگر جای او را خواهند گرفت و اسم و رسم خدائی اش از میان خواهد رفت! پرسیدم : اسمش چیست؟

گفت : کریشناست، مگر او را نمی شناسی!؟

بیچاره مرد، همین طور ناله و زاری می کرد و خدایش را به بر پا خاستن فرا می خواند، ولی خدای مُرده او گوشش بدهکار ناله و زاری او نبود و صدای پیغمبرش را نمی شنید. وقتی به قبر خدای این پیر مرد نگاه کردم، با نابوری سنگ سیاه و نتراشیده و کثیفی را دیدم که در ته گور افتاد است.

با دشواری خود را از دست این پیغمبر عصر حجر نجات داده و راهمان را پیش گرفتیم. اما هنوز چند قدمی بر نداشته بودیم که زنی را دیدم، با گیسوان سفید و پریشان. او خاک گوری را بر سر می ریخت و اشک تلخ چشمان غم گرفته اش مانند سیلاب باران به خاک گوری که بر کنارش نشسه بود فرو می چکید. مدتی ساکت و صامت بر بالای سر او ایستادم و گریه و زاری او را تماشا کردم. تا این که با نعره ای از دل بر آمده بر سرم فریاد کشید :

- چرا در مقابل خدای بزرگ ما ساکت و خاموش ایستاده ای؟ چرا رسم ادب و احترام بجا نمی آوری؟ سپس با خشم تمام گریبانم را گرفت و در مقابل مزار

خدایش به سجده ام انداخت و من به ناچار سر بر خاک مرطوب قبر این خدا نهادم.

وقتی چشمانم را از سر کنجکاوی به درون قبر این خدا انداختم، عقرب درشت و سیاه خشکیده ای را دیدم که به پهلو در درون این گور دراز کشیده و بی خبر از ماجرای پیغمبرش مُرده بود و قصد زنده شدن و خدائی کردن هم نداشت. من دهها و صدها از این خدایان را دیدم که متولیانشان با عشق و علاقه و با سماجت و سرسختی برای خدایان مُرده شان دعا می خواندند و همگی نیز از آنها می خواستند که از نو زنده گردند و از نو خدا بشوند و خدائی کنند. تا این که از مزار همه آنها گذشتم و به جایگاهی رسیدم که مجتمع مقابر خدایان اسم و رسم داری بود که نام و نشانشان را در اسطوره ها و قصه ها و تاریخ ادیان و بخصوص کتب مقدس مذاهب خوانده بودم. در این میان فرصتی دست داد که با خضر پیغمبر گفتگوی کوتاهی داشته باشم.

از او پرسیدم : این جماعت که این طور با سر سختی برای زنده کردن خدایانشان ناله و زاری می کنند، کیستند و به دنبال چه هستند؟

گفت : این ها در دنیای خاکی سخنگویان این خدایان بودند. وقتی معرکه آنها به کساد افتاد و برچیده شد، برای رونق دادن دوباره به معرکه خدایشان به آرامگاه خدایان آمده و این بساط را در این جا راه انداخته اند و سعی می کنند با دعا و نذر و نیایش خدایشان را دوباره زنده کنند و معرکه آنها را از نو بر پا دارند. بیچاره ها نمی دانند که بعد از مُردن دیگر بازگشتی در کار نیست، نه برای انسانها و نه برای خدایان. هر کس که مُرد، مُرده چه خدا باشد، چه بنده خدا. و افزود :

«درحقیقت اینها همان «شامان» یا «شمن» های جوامع ابتدائی هستند. یعنی ساحران و جادوگران و جن گیران و پیشگویان که روزگارانی مردم را در - بیماری و فقر- سلامتی و ثروت - حوادث و اتفاقات و غیره راه می بردند. اینها را می توان به عنوان پیغمبران نخستین بشر بشمار آورد که تصورشان این بود که چون نظر کرده و مورد تأیید قدرت های مافوق هستند، به هر کاری قادرند، حتی عقیده داشتند که می توانند بمیرند و از نو زنده شوند. . . .»

## آرامگاه خدایان هند

همچنانکه با خضر پیغمبر گفتگو می کردم به میدانگاهی رسیدیم که در اطراف آن، آرامگاه اختصاصی خدایان ملل متمدن عهد کهن قرار داشت. دیواری دراز و یک در آهنین، این آرامگاه را از سایر قسمت ها جدا می کرد و ورود به آنجا نیز آداب و رسومی داشت که مرد کهنسالی در لباس روحانی به زیارت کنندگان یاد آور می شد. در نخستین قسمت ضلع سمت راست، آرامگاه خدایان هند قرار داشت. دریائی از گل آرامگاه ابدی خدایان هند را پوشانده بود. آهنگ بسیار فرح بخش و دلنوازی نیز در صحن آرامگاه مترنم بود. جالب تر از همه اینکه این آرامگاه با هزاران شمع رنگارنگ مانند صبح روشن می درخشید و بوی عود و عطرها دلایز مشام آدم را نوازش می داد. مجسمه های زیبا و خوش تراش برهمه، ویشنو و شیوا و دیگر خدایان زینت بخش این آرامگاه بودند که با صلابت در سه گوشه میدان ورودی جا گرفته بودند. در این آرامگاه تا چشم کار می کرد مزارهائی بود که خوابگاه ابدی خدایان بی حد و حساب هند بودند و بر سر هر مزاری نیز برهنمانی دعا و نیایش و رقص و پای کوبی و دست افشانی و نغمه سرائی می کردند. اما هیچ پیغمبری در این آرامگاه حضور نداشت و به این علت ما هم بی آنکه توقفی در این آرامگاه بکنیم آنجا را ترک کردیم.

## آرامگاه خدایان میانرودان

در کنار آرامگاه خدایان هندی، آرامگاه خدایان سرزمین میان رودان قرار داشت، سرزمینی که کهن ترین و خلاق ترین تمدن های جهان را به بشریت عرضه کرده بودند. خدایان سومر چه از نظر قدمت و چه از نظر شوکت و عظمت نسبت به خدایان ملل دیگر احترام برانگیزتر بودند. مقابر «ان لیل - تنخرساگ - انکی -

کی»، یعنی خدایان آسمان و هوا و الهه مادر و آب و الهه زمین، پیشاپیش مزار صدها خدای دیگری قرار داشتند که به دنبال هم صحن آرامگاه را پر کرده بودند. در کنار مقابر این خدایان، مقابر خدایان اکدی، یعنی آشور و بابل قرار داشتند که هر یک در دوران خود از خدایان بزرگ زمانشان محسوب می شدند.

از عجایب روزگار این که در سومر و آشور و بابل که کهن ترین و با شکوه ترین تمدن های بشری را بنا نهاده و خدایانشان هم از عظمت و شوکت ویژه ای برخوردار بودند، هیچ پیغمبری وجود نداشت. مردمان این سرزمین در پرستیدن هرخدائی آزاد و خدایانشان نیز از اعتبار و احترام خاصی برخوردار بودند. از اینرو، جای تعجب نبود که در آرامگاه خدایان میان رودان نیز ما با هیچ پیغمبری روبرو نشدیم. این موضوع باعث شد که من به فکر فرو روم و به ارزیابی شیوه بسیار پسندیده این اقوام و مقایسه آنها با اقوام متاخر و بویژه قوم یهود پردازم که یکصد و بیست و چهار هزار نبی و پیغمبر به قوم و قبیله معدود خود تحویل داده‌اند.

یاد ایامی افتادم که وقتی فلسفه تک خدائی مطرح شد، چطور یهودیان هوشیاری به خرج دادند و بدون اندک درنگی لباس تک خدائی را به تن «یهوه»، خدای قومی خود پوشاندند و این خدای اختصاصی و انحصاری قوم خود را بر کرسی اعظم خدای جهان نشاندند، بی آنکه حتی کمترین تغییری در محتوای کتاب خود، تورات بدهند. توراتی که در آن یهوه به کرات و به صراحت به زبان خود گفته بود «من یکی از خدایانی هستم که خدای اعظم، قوم یهود را سهم من کرده است». چنانکه مذاهب منشعب از دین یهود «مسیحیت و اسلام» نیز همو را با تغییرات جزئی و عوض کردن نامش، خدای آئین خود و عالم هستی قلمداد کرده اند.

فرضیه خدای یکتا و انتخاب و اعزام نبی و رسول که در ادیان سامی باب گردید، باعث شد زندگی اعتقادی مردم از حالت طبیعی و سادگی خود خارج شود. قبل از ظهور انبیاء و پیغمبران یهود و مذاهب وابسته به آن، هر قوم و قبیله و ملتی بر حسب سلیقه و سنن و آداب و رسوم خود، خدایان متعددی داشتند و برای پرستیدن این خدایان نیز هیچگونه اجباری در کار نبود. مهمتر از همه اینکه این خدایان پیغمبر و نبی نداشتند. خدایان مختلف در کنار هم در یک قبیله و

یک شهر و یک کشور، حتی در یک بتکده گوش تا گوش در جوار هم سکنی می‌گزیدند و در صلح و صفا و با برادری و برابری با هم خدائی می‌کردند.

زائرین هر خدائی هم بدون هیچگونه تعصبی به خدایان دیگر احترام می‌گذاشتند و به همه آنها هدایائی در خور شأنشان تقدیم می‌کردند. گاهی اوقات هم این خدایان همراه قبیله شان به سفر می‌رفتند و در منازل مختلف مورد استقبال و پذیرائی قرار می‌گرفتند، هدایائی دریافت می‌کردند و بعضی موارد هم از طرف میزبانان به خدائی پذیرفته می‌شدند.

تا قبل از ظهور ادیان تک خدائی و به عبارت درست تر تا پیدا شدن پیغمبران و انبیاء خدای یکتا، در میان هیچ یک از ملل و اقوام به سبب دین و مذهب و خدا و پیغمبر جنگ و جدال در نمی‌گرفت و خون هیچ انسانی به دست انسانی دیگر به خاطر خدا و پیغمبر و دین و مذهب به زمین ریخته نمی‌شد.

اولین خون ریزی که به اسم خدای یکتا اتفاق افتاد، زمان اخناتون، فرعون یکتاپرست در نیمه اول قرن چهاردهم پیش از میلاد در مصر بود. در زمان این فرعون که می‌خواست «آتون» را به جای خدایان متعدد به کرسی خدائی بنشانند، اولین کشت و کشتار به اسم خدا آغاز شد.

از آن پس هر موقع پای خدای یکتا، یعنی انحصاری کردن اعتقادات مردم به میان آمد، خونریزی و کشت و کشتار هم به دنبال آن به راه افتاد. خون انسانهای بیگناه بنام و به خاطر خدا، پیغمبر، دین، مذهب به زمین ریخته شد و هنوز هم با کمال بی‌رحمی به همین بهانه‌ها و به علت وجود همین مفاهیم موهوم خون‌ها ریخته می‌شود.

بی‌آنکه هیچ یک از پیشرفت‌های اعجاب‌انگیز علمی بشر بر این ضعف یا وهم توأم با جهل و خرافات عقیدتی کمترین تاثیری گذاشته باشد. . .

### آرامگاه خدای قوم یهود

از کنار آرامگاه خدایان سومر و خدایان بابل و آشور مانند «مردوخ»،



«بعل» و «نیو» و «آشور» نیز گذشتیم. زیرا به علت نبودن پیغمبران در آن، نیازی به توقف ندیدیم. تا اینکه رسیدیم به آرامگاه کنعان و سرزمین فلسطین.

مقابر خدایان کنعان نیز بی پیغمبر و بی متولی بودند. ولی در عوض در همسایگی آنها، آرامگاه پر شوکت یهوه در بلندای کوهی شبیه کوه سینا چشمان هر بیننده ای را خیره می کرد. دور تا دور این کوه را انبیای ریز و درشت قوم یهود احاطه کرده بودند. این انبیاء بی آنکه کاری به کار هم داشته باشند، هر یک به شیوه دوران نبی گری خود در این گورستان مشغول انجام کارهای پیغمبرانه خود بودند.

گروهی از آنها پای کوه به ریاضت و عبادت نشسته بودند. جماعتی از آنها برای تقرب بیشتر به یهوه مشغول مویه کردن و گیسو کردن و سینه دریدن و زنجیر و قمه زدن به پشت و سر خود بودند. بعضی ها نیز مشغول پیشگوئی و تعدادی در حال موعظه و دعا و نیایش و بیشتریشان در حال ندبه و خواندن تورات بودند.

### خضر پیغمبر و موسی

در میان سیل انبوه پیغمبر و نبی که در این گورستان گرد آمده بودند، پیدا کردن پیغمبران نامداری مانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف و موسی کار چندان آسانی نبود. همچنانکه مشغول جستجو بودیم، ناگهان پیرمردی قوی هیکل از میان جمعی که به دور هم نشسته بودند بلند شد و به طرف ما آمد. پیر مرد با نزدیک شدن به ما، با شادمانی دستان خود را باز کرد و با خنده و صدای گرم و پر مهر خود به خضر پیغمبر خوش آمد گفت. خضر پیغمبر نیز با دیدن این مرد با شادمانی به استقبالش رفت و با خوشحالی فریاد زد:

– آه، دوست من موسی! او با دیدن موسی به شرف در آمد و با شادمانی مرا به موسی و این پیغمبر اولوالعزم را به من معرفی کرد.

موسی با نگاهی عمیق به چشمان من خیره شد. گوئی می خواست از اعماق چشمان من پی به افکار درونم ببرد. شاید هم با خصلت پیغمبرانه خود، می خواست مرا که بارها از او و از معجزه های او انتقاد کرده بودم، ارزیابی کند. این

پیغمبر الوالعزم، وقتی خوب مرا برانداز کرد، با ناباوری رو به خضر پیغمبر کرد و گفت :

- این چه حکایتی است؟ آنروزها شما طاقت تحمل کوچکترین ایراد منطقی مرا نداشتید و با کمال بی مهری مرا از خود راندید. اما امروز با کسی همسفر شده ای که بطور یقین دهها بار بیشتر از من بر اعمال شما و حتی حکمت الهی ایراد می گیرد؟!

خضر پیغمبر با تبسم شیرینی گفت : راست می گوئید. اما، فراموش نکنید که شما خود را پیغمبر خدا می دانستید و گرفتار پیچ و خم امر و نهی های الهی بودید. ولی این انسان، کسی است که فقط به دنبال حقیقت است. قصد او اینست که با یافتن حقیقت و بازگو کردن آن به دیگران، فکر و اندیشه انسان را از قید و بند حرف و حدیثهای شریعتمداران آئین امثال شما رها سازد.

من او و ناسازگاری و عیب و ایراد گرفتن هایش را به عنوان یک جوینده که در جستجوی خود صادق است، با گذشت و بردباری تحمل می کنم. سخنان عتاب آمیزش را به دل نمی گیرم. طعنه زدن هایش را حتی بر آفریدگار جهان ندیده می گیرم. چون به پاکدلی و خیرخواهی او اطمینان دارم. اما شما، شما را با تمام مقام و منزلتی که داشتید و من بزرگتان می شمارم، نمی توانستم تحمل کنم، زیرا پیغمبر بودید. نه قصد آموختن داشتید، نه به دنبال حقیقت می گشتید و نه در پی خیر عموم انسانها بودید، بلکه تنها مصلحت و منفعت قوم و قبیله خود را در نظر داشتید.

خضر پیغمبر برای اینکه مبادا سخنان صریحش باعث دلگیری موسی گردد،

افزود :

انسان های بیشماری برای یافتن حقیقت به جستجو افتاده اند. بسیاری از آنها سر خود را از دست داده و بسیاری نیز به حقیقت نرسیده عمرشان بپایان رسیده است. معدودی هم مانند این انسان دستش به دامان امثال من رسیده که می توانم گوشه هائی از حقیقت را به او نشان بدهم.

باید او را کمک کرد و حقایق را برای او آشکار ساخت. شاید بدین وسیله فرزندان آدم از این سرگردانی و سردرگمی که شما پیغمبران برایشان ایجاد کرده اید، نجات پیدا کنند.

هزاران سال است که انسان با همه هوشمندی اش هنوز در پیچ و خم کوچه هائی می گردد که امثال شما آنها را با توهمات خود در آنجا رها کرده اید. هزاران سال است که این موجود در به در به دنبال آن موجود خیالی می گردد که شما پیغمبران با رمل و اسطرلاب او را آفریننده هستی و خالق انسانش قلمداد کرده اید.

آری، امروزه با وجود اینکه انسان ها شاهد و ناظر هزاران شعبده و شعبده باز خارق العاده هستند که در سرتاسر دنیا پراکنده اند و دهها و صدها بار جالب تر، مهیج تر و پرشکوهتر از معجزات شما در بارگاه فرعون «معجزه» می کنند، با این وصف هنوز هم قصه معجزات خیالی شما ستون های ایمان گروه کثیری از مردم را تشکیل می دهد.

همچنانکه امروزه هزاران پزشک در هزاران بیمارستان روزانه جان هزاران انسان را از مرگ قطعی نجات می دهند، بی آنکه بدان ها نام معجزه بگذارند. با این حال هنوز هم زنده کردن یک مرده خیالی توسط عیسی بن مریم، پایه های ایمانی صدها میلیون انسان می باشد.

همانطور که امروزه هزاران متفکر و صاحب نظر و اهل قلم در میان ملل مختلف، دهها و صدها و هزاران کتاب نظیر قرآن و بهتر از آن را نوشته اند، بی آنکه آنها را معجزه بنامند. معجزا هنوز هم مردمان زیادی قرآن را بزرگترین معجزه محمد و شاهکار نگارش عالم بشری و تکیه گاه ایمان خود می پندارند. خضر پیغمبر نیز مانند من، کارد به استخوانش رسیده بود. او عتاب آمیز موسی را به باد انتقاد گرفته بود تا جائی که من هم از غمگین شدن این پیغمبر اسطوره ای یهود اندوهگین شدم.

برای موسی باور کردنی نبود که سؤال ساده او اینهمه پاسخ، آنهم پاسخهای پراز نیش و گزنده داشته باشد. از اینرو، با مهربانی گفت :

- حضرت خضر، قصد من یک یاد آوری ساده بود. نمی خواستم به همسفر شدنتان با این انسان طعنه بزنم. من هم این انسان پاک و خوش نیت و خیرخواه را می شناسم و به او علاقمندم و اذعان می کنم که هیچوقت از انتقاداتش دلگیر نشده ام، بویژه اینکه همیشه در گفتار و نوشته هایش نسبت به من با ادب و احترام برخورد کرده است.

با شنیدن تعریف و تمجید موسی، با تشکر از او، گفتم :  
 - قصد من هم هرگز رو در رویی با پیغمبران نبوده و نیست. من صمیمانه  
 برای خیلی از پیغمبران احترام قائل هستم و یقین دارم که تلاش و کوشش آنها  
 برای سلامت جامعه و هدایت ابنای بشر به سوی خیر و سعادت بوده است.  
 اگر امروزه من هم مانند هزاران انسان دلسوز به تکاپو افتاده ام، در حقیقت  
 به دنبال راه آن پیغمبران و به ثمر رساندن افکار و اندیشه های خیرخواهانه  
 آنهاست. زیرا بشر هنوز هم راه درست زندگی خود را پیدا نکرده است. در این  
 بیراهه رفتن ها نیز، شریعتمداران ادیان هستند که نقش اساسی را بازی می کنند.  
 این جماعت همیشه به دنبال آن هستند که ساخته های فکری و معرفتی و علمی  
 انسان ها را تخطئه و ویران کنند و پشت پا به همه ترقیات و پیشرفت های  
 بشریت بزنند. آنها با کمال بی خردی و بی مسئولیتی، می کوشند که انسانها را به  
 عهد حجر و دوران جاهلیت برگردانند، به این امید که بتوانند دکان فریب و ریای  
 خود را همچنان گرم و پر رونق نگهدارند.

### ابراهیم پدر انبیاء

همزمان با این گفتگوها، در معیت موسی به جمع پیغمبران نامدار قوم  
 یهود رسیدیم. ابراهیم پدر انبیاء سامی که در راس محفل انبیاء بزرگ قوم یهود  
 نشسته بود، با متانت خاصی سلام ما را پاسخ داد و خوش آمد گفت. دیگر انبیاء  
 نیز هر یک به شیوه ای درود ما را پاسخ دادند.  
 به دعوت ابراهیم در کنار او نشستیم. این پیغمبر بزرگ، مدتی با خضر  
 پیغمبر به گفتگو پرداخت و بعد رو به من کرد و گفت :  
 - فرزند، بگو ببینم، تو به دنبال چه هستی؟ به چه نیتی این راه دور و دراز  
 را پیموده ای؟ قصد و غرضت از این کنجاوی ها چیست؟ نکند تو هم مانند من  
 به فکر بت شکنی افتاده ای؟  
 این پیغمبر پیر، با من همچون پدری مهربان صحبت می کرد. سخنانش  
 پرسشگرانه بود و به نظر می رسید که خود او نیز برای فهمیدن علت کنکاش من

علاقمند است. می خواست پی به دلایلی ببرد که مرا به آنجا و به پیش او کشیده است.

گفتم : پدر، زندگی من و گروه کثیری از هم‌نوعانم شدیداً به بی سر و سامانی کشیده شده است. به دنبال آن هستم که علت و مسبب واقعی آنرا پیدا کنم.

گفت : پس تو برای پی بردن به بی سر و سامانی زندگی انسانها و یافتن علت و اسباب آن به اینجا آمده ای؟!

گفتم : آری، به من گفته اند، آنچه به سرمان می‌آید، مشیت الهی است که به دست نمایندگانش به مرحله اجرا گذارده می شود.

گفت : کدام نمایندگان؟ مگر خدا مرده که نمایندگانش مشیت او را اجرا کنند؟!

گفتم : نمی دانم خدا مرده یا زنده است. به اینجا آمده ام که ببینم قضیه از چه قرار است. آیا خدا واقعاً مرده یا حقیقتاً زنده است؟! نمی شود خدا زنده باشد و ببیند که بندگانش دچار این همه مصیبت هستند و سکوت کند و واکنشی از خود نشان ندهد.

ابراهیم به من خیره شد و بعد بی آنکه چشم از من بر گیرد، با دلگیری گفت :

- پسر، خدایان نمی میرند. ممکن است بعضی مواقع از زندگی اعتقادی انسان بیرون بروند، ولی این غیبت دلیل مُردنشان نیست. خدائی که متعلق به باور دینداران است نمی میرد، بلکه بر حسب مقتضیات چهره های گوناگون پیدا می کند. یقین بدان تا هنگامی که باور آدمیان به هر طریقی به خدا تعلق می گیرد، خدا نمرده است. ممکن است حاکمیت عقل و پیشرفت علم و معرفت خدایان سنتی را بکشد، اما خدا به مفهوم کلی آن همیشه زنده می ماند. فراموش مکن که اگر خدایان بمیرند، مردمانی که به آنان اعتقاد دارند بلا تکلیف می شوند. برای خاطر این مردم هم شده خدایان را باید زنده نگه داشت و نگذاشت که بمیرند.

با توجه به سخنان ابراهیم، وقتی خوب به قضایا فکر کردم، دیدم، این پیغمبر اسطوره ای درچار چوب تفکراتش راست می گوید. گر خدایان مورد اعتقاد مردم می مُردند، تکلیف پیروانشان که هزاران سال به دنبال آنها بودند، چه می

شد؟ درست است که تکلیف کسانی که بدون اطلاع از وجود این خدایان آمده و رفته اند روشن نیست. اما کسانی که معتقد به خدا بودند ناپیستی بی خدا و بلاتکلیف می شدند.

به نظر من، با مطرح شدن مسأله مُردن خدایان، ابراهیم هم دچار پریشانی فکر شد. زیرا، برخلاف صغری و کبری چیدن موسی و عیسی و محمد، خدای ابراهیم همان خدائی نبود که این پیغمبران عنوان کرده بودند. ابراهیم فقط صدائی شنیده بود که می پنداشت صدای خداست. اگر چه بعدها مدعی شد که خدا را رو در رو دیده است که خود این دیدن هم داستانی دارد و بیشتر به افسانه شبیه است.

ابراهیم، این شخصیت اسطوره ای که لقب پدر انبیاء سامی را به او داده اند، در دنیای پس از مرگ و در وادی خاموشان نیز افکار و اندیشه های دوران حیاتش را با خود حمل می کرد. او می پنداشت خدایان نباید بمیرند. معتقد بود، اگر خدایان بمیرند مردم بلاتکلیف خواهند ماند و آنهایی که برای خدایان نذر و نیاز داده و قربانی تقدیم کرده اند، زحمات و نفقاتشان به هدر می رود. فکر می کرد برای جلوگیری از نابسامانی فکری مردم و جامعه می باید همه اوقات همه خدایان را زنده انگاشت، حتی خدایانی که ادیانشان از میان رفته اند. وقتی سکوت همراه با در خود فرو رفتن من طولانی شد، ابراهیم بار دیگر به سخن در آمد و گفت :

- لابد کسانی که خدای ما را مُرده قلمداد می کنند، می خواهند خدای دیگری را به مسند خدائی بنشانند. در حالیکه به نظر من نیازی به کشتن خدایان پیشین نیست. آنها هم می توانند مثل گذشته ها خدای خودشان را بیرستند و بگذارند خدایان دیگران نیز به خدائی خود مشغول باشند. در زمان ما نیز خدایان گوناگونی وجود داشتند، بی آنکه در کار یکدیگر دخالت کنند و مردم هم خوشحال بودند و به خاطر خدا با هم کلنجار نمی رفتند و جنگ نمی کردند.

از سکوت ابراهیم استفاده کردم و گفتم : با توجه به این فرمایشات، پس ماجرای بت شکنی شما چه معنائی داشت؟ اگر هر کسی می تواند خدای خود را

داشته باشد و به خدایان ادیان دیگر نیز حرمت بگذارد، پس شما چرا بت های مورد پرستش دیگران را شکستید و به خدایان دیگران بی حرمتی کردید؟ ابراهیم با تاسف گفت : من خدای دست ساخت مردم را شکستم. خدایانی که هیچ نوع خیر و برکتی نداشتند و در هدایت و ارشاد انسان هیچ نقشی نمی توانستند بازی کنند.

گفتم : مگر خدای شما نقشی در زندگی انسان ها بازی می کند؟ مگر خدای آفریده ذهن شما اثری در زندگی انسانها داشته است؟ فرق خدای نادیده و گاهی دیده شده شما، با خدایان دیگر و حتی با اصنام مورد پرستش دیگران در چیست؟ خدای شما و فرزندانان در کجا، چه زمان و چگونه در سرنوشت انسانها موثر واقع شده و منشاء خیر بوده است؟

ابراهیم گره بر ابروانش انداخت گفت : خدای ما حداقل راه و رسم زندگی کردن و رعایت اصول اخلاقی را به مردم ما آموخته و در مماشات انسان ها با یکدیگر بسیار موثر بوده و بیشترین مشکلات قوم ما را حل و فصل کرده است. خواستم پاسخ بدهم، اما مجالم نداد. گوئی به افکار و اندیشه های من پی برده و از نیت باطنی من آگاه شده بود. از اینرو با متانت ولی با بی پروائی توأم با فضیلت گفت :

- بین فرزند، تو راست می گوئی. خدایان ساخته ذهن ما انسانها هستند. اینکه من و یا هر پیغمبری خدای خاصی را به قوم و قبیله و ملت خود عرضه کرده ایم، بحثی نیست. اما باید بدانی که خود این مسأله یکی از شاهکارهای بزرگ و از ابداعات بسیار با ارزش ما پیغمبران محسوب می شود. بگذار این حقیقت را بی پرده برایت بازگو کنم تا نپنداری ما در تاریکی و ابهام بسر می بردیم. یاز مسائلی که تو امروز به آن پی برده ای غافل بوده ایم.

در دوران ما، حتی خیلی پیش تر از زمان ما که بشر برای حفظ و بقای خود ناچار شد به صورت اجتماعی با هم زندگی کند، کم کم به ضعف و ناتوانی خود آگاه شد و به سبب عدم اطلاع از مسائل گوناگونی که بطور مرتب زندگیش را تهدید می کرد، دست به دامان اوهام و خیالاتی شد که لابد از آنها آگاه هستی. در گیر و دار این نابسامانی های فکری و روحی تنها چیزی که به او دلگرمی و تا حدودی توانائی روحی می داد، توسل جستن به موجوداتی خیالی بود که می

پنداشت حامی و نگهدارنده او هستند. این موجودات بر حسب حوادث و اتفاقاتی که رخ می داد، ارزش و اعتبار پیدا می کردند و از همین رو بود که سحر و جادو و بت پرستی در جامعه بشر ظهور کرد.

با گذشت زمان و با ظهور کسانی که دارای افکار و اندیشه های پیشرفته تری بودند، آرام آرام سخیف بودن این نوع پندارها آشکار شد. در این میان جماعتی کوشیدند که به برداشت های فکری و روحی انسان ها نظم و ترتیبی بدهند. قصد آنها نیز این بود که تا حدودی باورهای سخیف انسان ها را از میان بردارند و راه زندگی سعادت‌مند را برایشان هموار سازند. از اینرو بود که پای پیغمبران و ادیان بمیان کشیده شد.

در آن روزگاران بزرگترین مشغله فکری انسان این بود که در مقابل مشکلات زندگی و حوادث ناشی از آن به موجودات وهمی و خیالی که آنها را حامی یا دشمن خویش می پنداشتند، متوسل شود. این همان نکته ای بود که هوشمندان جوامع که پیغمبران نیز از جمله آنان بودند، از آن استفاده کرده، در ابتداء اصنام و به دنبال آن خدایان را برای بشر ابداع نمودند. اگر درست به این نکته توجه کنی می بینی، این قدمی که آنها برداشتند، یکی از بزرگترین شاهکارهای بشر بود.

هنر بزرگ پیغمبران این بود که در آن روزگاران از همین ترس و وحشتی که افراد بشر از موجودات وهمی و خیالی داشتند، سود جستند و از آن حربه ای ساختند که می شد توسط آن، انسان ها را از انجام اعمالی بر حذر داشت و به اجرای بعضی از اعمال تشویق کرد. بت تراشی و خدا سازی، برخلاف نظر امروز تو و امثال تو، عالی ترین ابتکاری بود که بواسطه آن مسیر زندگی انسان از سایر موجودات جدا شد. اگر بخواهیم برای ابداعات بشر امتیازی قائل شویم حق این است که بیشترین امتیازها رابه همین بت تراشی و خدا سازی بدهیم.

وقتی بشر به مرحله پرستش خدای یگانه رسید، هزاران سال از تاریخی که بت تراشی و خدا سازی کرده بود می گذشت. این مسیر را اگر همین طور ادامه دهیم می رسیم به همان جایی که تو امروز رسیده ای یعنی «بی خدائی». زیرا بیشتر آن مسائلی که بشر را به موهوم پرستی و بت پرستی و پرستش خدایان



گوناگون و ثنویت و یکتاپرستی کشانده بود، امروزه باهوشمندی او از سر راه زندگی اش برداشته شده و انسان دیگر به اینگونه دستاویزهای موهوم نیازی ندارد. با شنیدن سخنان ابراهیم، دیدم این پیغمبر نامدار با چنان منطق ساده و روشن پرده از اسرار هزاره ها برداشت که غیر قابل باور بود. او روشنائی حقیقت را با سخنان پراز حکمت خود به چشمان من تاباند و مرا از اندیشه های نادرست رهایی بخشید. او بی آنکه کوچکترین پرده پوشی کرده باشد، واقعیت را به همان گونه که می توانست باشد، برای من شرح داد و احترام بیش از حد مرا به خود جلب کرد. چرا که بسیاری از دانشوران و بزرگان عصر ما نیز تا به امروز به این حد از آگاهی نرسیده اند. این بود که احساس کردم که لقب «پدر انبیاء» به حق شایسته این پیغمبر پیر قوم یهود است.

بااینحال، پرسیدم: داستان «یهوه» خدای قوم یهود چگونه بود؟ این خدای قومی چطور به مسند یکتائی رسید؟ زیرا در آغاز حرفی از یکتائی او نبود و خود او نیز چنین ادعائی نداشت.

ابراهیم بی آنکه تعجیبی از سؤال من بکند، گفت:

موضوع بسیار ساده است. وقتی که من به جای اصنام، موضوع خدا را مطرح کردم، دانش و معرفت مردمان عصر من در مرحله ابتدائی بود، لذا می باید این خدا را منطبق با دانش آنروز مردم به آنان معرفی می کردم و با عقایدشان هماهنگ می ساختم. از اینرو، از یک طرف بت شکنی کردم و خدا را از دسترس مردمان و از درون بتکده ها بیرون بردم و از طرف دیگر او را به چادر خود کشاندم و به عنوان شیخ و پیر مورد احترام افراد قبیله ام، دست و پای گرد آلوده اش را شستم و جوانترین گوساله گله ام را برایش کباب کردم تا بزرگی و عزت و شرف او را به نمایش بگذارم.

یعقوب که به نیرومندی مشهور بود با او به زور آزمائی پرداخت. موسی نیز که با داستان یکتا پرستی «اخناتون» فرعون موحد مصر آشنائی کامل داشته است، او را به جای اینکه مانند «آتون» در هاله آفتاب عالمتاب به پیروان خود عرضه کند، به بالای کوه و در درون آتش برد. تا اینکه نوبت به انبیاء متاخر مانند عزرا و نحمیا و دیگران رسید که با آگاهی از ادیان متحول شده مردمان میان رودان و ایرانی لباس یکتائی را بر تن او پوشاندند.

یکتاپرستی بزرگترین تحولی بود که در مورد خدایان یا موجودات وهمی و خیالی بوجود آمد. اینک کمابیش همه ادیانی که به خدایان متعدد اعتقاد داشتند، به وحدانیت خداایمان پیدا کرده اند. این آخرین پله ای است که در مسیر خدا پرستی می باید طی می شد، اما مقصد نهائی نیست. مقصد نهائی همان نقطه است که بشر از آنجا شروع کرده است. یعنی «بی خدائی» که به گفته تو همان «انسان خدائی» باشد.

ابراهیم در سخنان کوتاه خود بزرگترین مشکل من و همه انسان هائی را که مانند من فکر می کنند حل کرد. او با تاکید بر این نکته که «دین فردا همان دین «بی خدائی» یا «انسان خدائی» است، دیگر مطلب مبهمی برای من باقی نگذاشت تا با او و دیگر انبیاء قوم یهود مطرح کنم. با تشکر بسیار او را ترک کردیم.

## آرامگاه عیسای مصلوب

تحت تأثیر سخنان پر حکمت ابراهیم، در سکوت مطلق، به آرامگاه «پدر آسمانی» رسیدیم.

عیسی بن مریم را دیدم، به همانگونه که سربازان رومی او را مصلوب کرده بودند. روی صلیبی کهنه و پوسیده میخکوب بود.

پاولوس (پل مقدس) در کنار حواریون و کاتبان اناجیل بی آنکه کمترین توجهی به حال زار «پسر انسان»، «عیسای مصلوب» داشته باشند، هر یک بر تخته سنگی نشسته و در حال گفتگو بودند.

ناله های عیسی از فاصله دور به گوش می رسید. قطرات خونی که از فرو رفتن میخ ها به دست و پاهای او می چکید، موجب رقت قلب هربیننده ای می شد. تعجب کردم که چطور مریدان خاص او توجهی به درد و رنجی که پیغمبر یا پسر خدایشان می کشد ندارند.

وقتی به نزدیک این بزرگان که در واقع بنیاد گذاران دین جهانی مسیحیت بودند رسیدیم، این جماعت با دیدن خضر پیغمبر همگی از جای خود برخاستند و به استقبال او آمدند و خوش آمد گفتند. از نام و نشان من جوفا شدند. وقتی خضر

پیغمبر شرح حال مرا داد و گفت که من بر خلاف آنها زنده هستم و با رخصت به این سفر روحانی آمده ام به من نیز خوش آمد گفتند و مرا نیز به نشستن دعوت کردند.

در جمع بزرگان عالم مسیحیت پاولوس را مقام خاصی بود. او در صدر مجلس جلوس کرده بود و حواریون عیسی بن مریم و کاتبان اناجیل به صورت نیمدایره در پیرامون وی نشسته بودند. اولین نفر از سمت راست او پطروس بود و در سمت چپ او اولین کس برادر عیسی، یعقوب قرار داشت.

پاولوس را باید بحق پایه گذار واقعی مسیحیت دانست. او بود که بی توجه به واقعیت ها و حتی گفتار و نوشته های حواریون عیسی بن مریم و محتوای اناجیل، بطور مستقل به تبلیغ و ترویج مسیحیت همت گماشت. بر اساس نامه هائی که از او باقی مانده، او هرگز عیسی بن مریم را به عنوان پیغمبر و پایه گذار مسیحیت قلمداد نکرد، بلکه او را «پسر خدا» و خود را رسول او می دانست.

پاولوس ادعا می کرد که عیسی بن مریم بطور مستقیم و در قالب «پسر خدا» بر او ظاهر شده است. اگر با تعمق به شیوه تبلیغ او توجه کنیم، به این واقعیت پی می بریم که مقام پیغمبری در آئین مسیحیت حق مسلم اوست و لاغیر. گر چه در آغاز حواریون عیسی بن مریم با او به مخالفت برخاستند، اما با پیشرفت مسیحیت و جهانگیر شدن این آئین، سروری پاولوس در آئین مسیحیت تثبیت شد.

پس از گفتگوهای معمولی، من با اشاره به عیسای مصلوب از پاولوس پرسیدم:

- چرا خداوندگارتان را از صلیب پائین نمی کشید؟ مگر نمی بینید که او همچنانکه از مصلوب شدن در آن دنیا رنج و عذاب برده بود، در اینجا هم دچار رنج و عذاب است؟

پاولوس در حالی که نشان می داد از فضولی بیجای من ناراضی است، با سردی پاسخ داد:

- اینجا آرامگاه خدایان و جایگاه ابدی آنهاست که همگی مُرده اند. می دانی که «عیسی - مصلوب»، «پسر پدر و خداوندگار» ماست. می بینی که او برخلاف

دیگر خدایان زنده است. زنده بودن خدای مسیحیت در مقایسه با سایر ادیان که خدایشان مُرده است، دلیل حقانیت آئین ماست، مگر نه؟!

نگاهی از سر حیرت به این «خیمه دوز» هزار چهره انداختم و به فکر فرو رفتم. نمی دانستم چه پاسخی به او بدهم که هم منطقی باشد و هم این مرد جسور و بی باک را نرنجاند. وقتی سکوت من طولانی شد، پرسید :

– به چه منظور به وادی مُردگان آمده ای؟

گفتم : نگران خدا هستم. جماعتی ادعا می کنند که خدا مُرده است. می خواهم بدانم این خبر راست است یا نه؟

پاولوس بی آنکه چیزی بگوید، سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. من نیز خاموش و غرق تماشای او شدم.

من پاولوس را از طریق نوشته های محققین بزرگی مانند جلال الدین آشتیانی می شناختم. می دانستم که به همت پاولوس و با ابداعات و ابتکارات او مسیحیت به شکل کنونی در جهان رونق گرفته است. مثال او برای من، یاد آور فردوسی و شاهنامه او و رستم دستان است که آفریده است :

«که رستم یلی بود در سیستان – من اش کرده ام رستم داستان».

عیسی بن مریم یک نبی بود، مانند دهها و صدها و هزاران نبی دیگر که برعلیه شریعتمداران دین پدران خود قیام کرده بود. درست است که حواریونش مانند پطروس و یوحنا و برادرش یعقوب زمینه فرقه «یهودی – مسیحی» را در فلسطین پایه گذاری کرده بودند، اما این پاولوس بود که در خارج از حوزه نفوذ یهودیان، پایه های مسیحیت را بنیاد گذاشت. همو بود که بر خلاف نظر حواریون عیسی، ابداع کننده «الوهیت عیسی» شد که تعلیمات کلیسا بطور عمده بر پایه نظریات او بنا گردیده است.

پاولوس یک یهودی از قبیله بنیامین و اهل طرسوس بود و نام واقعی او سالوس است که به زبان عبری او را شائول می نامند. او شاگرد یک رابی در اورشلیم بود بنام غمالائیل و از فرقه فریسی.

پاولوس اولین کسی بود که نام «انجیل»، یعنی «میثاق نوین» یا «بشارت» نامه را در مقابل کتاب عهد عتیق یعنی «تورات»، برای پیام عیسی ابداع کرد و «کلیسا» را به عنوان محل تجمع «مسیحیان» در مقابل معابد یهود «کنیسه» بنیاد

نهاد. او بر خلاف حواریون عیسی، نمی گفت از عیسی مسیح تقلید کنید، چرا که از خدا نمی شود تقلید کرد، بلکه باید از رسول خدا (که او باشد) تقلید کرد. پاولوس خود را یک واعظ و شاگرد ساده «عیسی - مسیح» نمی دانست، بلکه خود را رسول و پیامبر او می شمرد. پیامبری که در عیسی و با عیسی زندگی می کند. عیسائی که او معرفی می کند، عیسای فلسطین و مسیح یهودیان نیست. عیسای او خداست و از ازل دارای الوهیت بوده. فرزندى که در هویت با پدر یکسان است. به عبارت دیگر او «عیسی - مسیح» را خدا قلمداد می کند تا بتواند رسول او باشد، بی آنکه حتی نیازی به حواریون که محضر او را درک کرده بودند داشته باشد.

اگر چه پاولوس یک یهودی ضد یهود و یک مسیحی بی خبر از «مسیح فلسطین» بود، اما این او بود که گستاخانه قد علم کرد و مسیحیت را جهانی کرد. بعد از مدتی سکوت و در خود فرو رفتن، این مرد مدیر و مدبر بی آنکه سر بلند کند، به آرامی گفت :

- راست گفته اند، خدایان هم مانند ما انسان ها می میرند. نشنیده ای که خدای ما را کشتند؟ نشنیده ای که وقتی او را مصلوب می کردند مانند هر انسانی ناله و زاری می کرد؟ خون از بدنش جاری بود و درد و رنج ناشی از میخ هائی که به دست و پای او فرو کرده بودند آزارش می داد؟ اندکی با تأمل، ولی با تحیر گفتیم : اما خدای شما بعد از مصلوب شدن دو باره زنده شد، مگر نه؟

در حالیکه سرش را به آرامی تکان می داد گفت :

- نه! نه! باور نکن! قصه های بعد از مرگ عیسی را باور نکن! آنچه در این باره گفته شده، مانند مفقود شدن جسد و ظهور مجدد او، همگی ساخته و پرداخته ما بود که می خواستیم به نام او حرکتی را تدارک ببینیم و آئین نوئی ایجاد کنیم. با حیرت بیشتر پرسیدم : چرا؟!

گفت : اگر اندکی در این ماجرا تعمق کنی به سادگی علت آنرا می فهمی. باید اعتراف کنم که خود ما نیز در آغاز توجه چندانی به اهمیت مسأله نداشتیم. با گذشت زمان بود که توجه ما به آن جلب شد. کار ما ضمن نوآوری در الهیات،

روشنگر واقعیتی بود که ما نادانسته بدان دست زده بودیم و بشریت باید از آن عبرت بگیرد :

- ما یک انسان مصلوب را که گروه کثیری از مردم مُردن او را به چشم خود دیده بودند، با جعلیاتی نظیر «پسر خدا» بودن عیسی بن مریم، به خورد مردم دنیا دادیم و مردمان ساده لوح و ساده بین نیز آنرا پذیرفتند.

این کار ما در نوع خود یک شاهکار بود. درست است که این حرف به سادگی به کرسی ننشست، اما با گذشت زمان بسیاری از مردم آنرا پذیرفتند. امروزه بیش از یک میلیارد انسان اعم از با سواد و بی سواد، فرزانه و عامی و زن و مرد در اینکه عیسی بن مریم «پسر خدا» است، شک و تردیدی ندارند. حتی برای اثبات آن بزرگترین دانشمندان و متفکرین جهان، همچنان دارند فلسفه بافی می کنند، و افزود :

با توجه به کنجکاوی هایت در مورد خدا، پیداست که از مسائل و مقولات دینی بی اطلاع نیستی. از اینرو می توانی به سادگی حرف و حدیث های گذشتگان را تجزیه و تحلیل کنی و به بعضی از واقعیتها از جمله به شگفتی کار ما پی ببری.

من در زمان حیات خود نیز در گفتار و کردارم، آدمی دلیر و بی پروا بودم و ترسی از این نداشتم که مرا به علت نو آوری هایم سرزنش کنند. آنچه را درک می کردم با صراحت به زبان می آوردم و آنچه را که به مصلحت می دیدم آشکارا عنوان می کردم و می کوشیدم که راهی نو در جلو پای انسان باز کنم. من بودم که الوهیت عیسی را بر سر زبان ها انداختم و در اذهان مردم نشاندم. مسیحیت را که در آغاز فرقه ای از دین یهود بود به عنوان یک آئین نو از دین یهود جدا کردم.

طرفه اینکه خدایان، یعنی همه خدایان، بر خلاف پندار اکثریت مردم دست پخت ما انسان ها هستند و هیچ خدائی برخلاف گفته ادیان به خودی خود وجود نداشته و ظهور نکرده و خدائی ننموده است. خواهی پرسید :

چطور؟ می دانی که قبل از ظهور هر خدائی همیشه پیغمبری پیدا و معرف خدائی می شد که او را به پیغمبری مبعوث کرده بود.

گفتم : بلی این مطلب را می دانم و از چگونگی ظهور پیغمبران تا حدودی آگاهم.

گفت : هیچ یک از این خدایانی که پیغمبران «مروج و مبلغ» آنها بودند، با تمام قدرت و دانائی و صفت های دیگری که به آنها نسبت می دادند، قبل از ظهور پیغمبران اثر و نشانی از خود و صفت های گوناگونشان بروز نداده بودند. به این معنی که اگر پیغمبران ظهور نمی کردند، حتی کسی از وجود چنین خدایانی خبردار با خبر نمی شد. باآگاهی از این واقعیت می توانیم چنین استدلال کنیم که هدف واقعی از این خداسازی ها فقط تثبیت امر پیغمبری پیغمبران بوده است نه معرفی خدا و خدانشناسی و یا خداپرستی.

بگذار مسئله را به شکل دیگری بیان کنم. می دانی که در دوران بت پرستی، افرادی بودند که بت می ساختند یا بت ها را از بت سازان این شهر و آن شهر می خریدند و به دیار و به میان قوم و قبیله خود ارمغان می بردند. آنها برای تشویق مردم به پرستیدن این بت ها، به هر یک از آنها نامی می نهادند و شرح حال و معجزات و کراماتی نسبت می دادند و در مقام متولی این بت ها به کار جمع آوری نذورات و صدقات و هدایای زائرین می پرداختند.

این بت ها قبل از اینکه توسط کسی ساخته یا خریداری شوند، نام و نشان و پیروانی نداشتند. چون لازمه اینکه یک بت مورد پرستش قرار بگیرد، اینست که کسی مردم را به پرستش آن فرا بخواند و درباره اش اینجا و آنجا، در مجالس و محافل سخن بگویند و حتی با خوابنا شدن بعضی از افراد و حيله های دیگر برای بت مورد نظر احترام و اعتبار دست و پا کند.

داستان خدا نیز درست شبیه ماجرای بت های بت پرستان است. به این ترتیب که پیغمبری علم می شد و خدائی را به مردم معرفی می کرد. اگر کار پیغمبر روبراه می شد و می گرفت، خدایش نیز به خدائی می رسید. اگر کار پیغمبر به بن بست می کشید، خدایش نیز از صحنه خارج و فراموش می شد.

اگر پیغمبران نبودند، خدایان هم وجود نمی داشتند. پیغمبران بودند که به پا می خاستند و خدائی را مطرح می کردند و با صغری و کبری چیدن ها به خدائی می رساندند. گواه روشن این امر نیز داستان من با عیسی بن مریم و دین مسیحیت است. اگر آن را به عنوان نمونه در نظر بگیریم می توانی در باره سایر

ادیان بخوبی داوری کنی.

من یک یهودی بودم و نسبت به دین خود تعصب داشتم. با رابی های اورشلیم نشست و برخاست می کردم. دورادور از نا رضایتی قوم خود از شریعتمداران دین یهود مطلع بودم و از جور و ستم و اجحافتی که به پیروان خود روا می داشتند آگاهی داشتم.

می دانی که در میان قوم یهود همیشه خیرخواهان در لباس انبیاء ظاهر می شدند و مردم را در گرفتاری و دشواری هایشان ارشاد و هدایت می کردند و همیشه هم با شریعتمداران بگو مگو داشتند. قوم یهود به ظهور انبیاء هم اعتقاد و هم احتیاج داشت. عیسی بن مریم نیز از جمله این انبیاء بود که با آگاهی از احساس نارضایتی مردم از شریعتمداران از یک طرف و حاکمان رومی از طرف دیگر قیام کرد و کارش در زمان حیات خود وی نگرفت و سرش بر باد رفت.

داستان غم انگیز مصلوب شدن عیسی و شرایط اسفبار یهودیان زیر سلطه حاکمان مغرور روم و تکبر بی حد شریعتمداران خودخواه و بی مسئولیت دین یهود، سبب شد که جمعی از یهودیان ناراضی در اطراف حواریون عیسی گرد آیند و با شنیدن سرنوشت فاجعه آمیز او که هر روز از روز پیش غمناکتر، نقل مجالس و محافل می شد، فرقه ای به نام «یهودی - مسیحی» به وجود آید.

من که در جریان این جنبش اصلاحی بودم با شامه تیز خود امکان ایجاد یک تحول بنیادی را پیش بینی کردم و با نبودن شخصیت سرشناسی در میان حواریون عیسی، به فکر افتادم که رهبری این جنبش را بر عهده بگیرم. بر خلاف عقیده و نظر حواریون عیسی، من طریقی را پیش گرفتم که مطمئن بودم به نتیجه می رسد و عملاً نیز همینطور شد. چرا که با راهی که حواریون در نظر داشتند، امیدی به پیروزی این جنبش نمی رفت.

درست است که سنگ بنای مسیحیت را حواریون عیسی گذاشتند، ولی فلسفه ای که من به مسیحیت دادم باعث شد که این آئین هم نضج بگیرد، هم از دین یهود جدا گردد و هم جهانی شود.

من باعنوان کردن «لوهیت» عیسی، خون تازه ای به رگ جنبش مسیحیت ریختم. حال آنکه حواریون عیسی، او را فقط یک نبی معرفی می کردند که هزاران نفر شبیه او در تاریخ قوم یهود ظهور کرده، بی آنکه کار مثبت و مفیدی انجام داده



باشنداز یادهارفته بودند. اگر «لوهیت» عیسی مطرح نمی شد، او نیز حداکثر یکی از انبیاء گمنام یهود محسوب می شد و بس....

وقتی عیسی بن مریم را «پسر پدر» قلمداد کردم، فرزندی که در «ماهیت» با پدر یکسان است، اکثر حواریون با این ادعا مخالف بودند و حق هم داشتند. چون به کرسی نشاندن چنین امری را محال می دانستند، در حالیکه با توجه به شرایط آنروز، من به پیشرفت آتی این عقیده مطمئن بودم.

قصدم از این پر حرفی ها این است که بگویم چطور می شود یک امر غیر ممکن را ممکن ساخت و به مردمان قبولاند. یعنی حتی می شود یک نفر را که جلو چشم مردم به صلیب کشیده و کشته اند «پسر خدا» قلمداد کرد، پسری که در «ماهیت» با پدر یکی است، یعنی «خود پدر» است. وقتی بشود از یک چنین انسانی خدا ساخت و آن را به مردم قبولاند، بطور قطع و یقین از هر موجود موهومی نیز می توان خدا ساخت.

با شنیدن سخنان پاولوس، نزدیک بود از شگفتی شاخ در بیاورم. از اینرو با حیرت زدگی گفتم :

فرمودید که عیسی مسیح پسر خدا نبود؟

خندید و گفت : کدام خدا؟ خدائی که پدر اوست کیست؟ کجاست؟ آیا واقعاً فکر می کنی که خدا صاحب فرزند می شود؟!

گفتم : پس شما رسول و پیغمبر چه کسی بودید؟ مگر پیغمبران از طرف خدا به رسالت برگزیده نمی شوند؟ شما که ادعای رسالت کرده بودید، مگر از جانب خدا برگزیده نشده بودید؟

گفت : «عیسی - مسیح» که من رسالت او را بر عهده گرفتم، «عیسای مصلوب» نبود. من آن «عیسی - مسیح» را به خدائی رساندم که دارای هویت خاصی بود که ساخته و پرداخته افکار و اندیشه های خود من بود. من برای رسالت خود نیاز به خدائی داشتم که بتوانم ادعای رسالت او را بکنم. چه کسی بهتر از «عیسی - مسیح» که می توانست این رسالت را به من واگذار کند. من اگر می خواستم ادعای نبوت یهوه را بکنم، هزارتا مدعی پیدا می کردم، ولی «پدر آسمانی» هنوز مدعی نداشت و به خدائی نرسیده بود، کافی بود بتوانم او را در مقام خدائی تثبیت و به باور مردم بکشانم.

گفتم : چرا مانند سایر انبیاء یهود، خود را برگزیده یهوه عنوان نکردید؟  
گفت : در آن عصر، مردم دیگر مانند گذشته به یهوه و خیل انبیاء او که مانند قارچ در همه جا می روئیدند توجه چندانی نداشتند. کاهنهای اسم و رسم دار یهوه نیز مجالی برای بروز نو آوری در دین یهود نمی دادند. در ضمن مردم از مزده «حکومت خدا» و سلطنت و جلال و جبروت «پدر آسمانی» احساس خوشنودی می کردند و منتظر بودند که چنین حکومتی هر چه زودتر برقرار گردد. مهمتر از همه اینکه سرنوشت «پسر انسان» و مصلوب شدنش و داستان مفقود شدن جنازه و قصه ظهور مجدد او برای مردم ساده و باصفا و خوشباور آنروزگاران کشش و جاذبه زیادی داشت. من به این بهانه ها آنها را به گرد محوری که جدا از محور دین یهود باشد جمع کردم.

پرسیدم چرا به دنبال مسیح جلوه دادن عیسی نرفتید؟

گفت : می دانی که «مسیح» یک شخصیت وابسته به دین یهود است. اگر قرار بود عیسی را مسیح موعود قلمداد کنیم، می بایستی مسیحیت را فرقه ای از دین یهود به حساب آوریم. کاری که حواریون عیسی مانند پطروس و یوحنا و برادرش یعقوب بدان مشغول بودند. مسیحیان اولیه بخصوص آنهایی که در فلسطین به مسیحیت پیوسته بودند، یهودیانی بودند که عیسی را همان مسیح موعود یهود قلمداد می کردند. در اناجیل نیز سعی شده است به طرق مختلف ظهور عیسی را با پیشگوئی های عهد عتیق منطبق سازند و به همین علت هم سعی کردند عیسی را از نسل داود قلمداد کنند. در حالیکه قصد من بنیاد گذاری آئینی بود که هیچگونه ارتباطی با دین یهود و شعائر و آداب و سنن دین یهود نداشته باشد. از ینرو، آئین نو نیاز به خدائی غیر از یهوه و رسولی غیر از انبیاء یهود داشت. به این ترتیب بهترین عنصری که می شد علم کرد، «پسر انسان» تحت نام همان «عیسای - مصلوب» بود که می توانست در قالب «پسر» که در ماهیت با «پدر» یکسان است، مانند یهوه رسولی برای بندگان خود انتخاب کند که چنین هم شد.

انسان از شنیدن بعضی حقایق به همان حد شگفت زده می شود که از شنیدن دروغی بزرگ به حیرت می افتد. شنیدن سخنان پاولوس که نوعی اعتراف صادقانه به اعمال گذشته وی بود، بجای اینکه مرا خوشحال کند غمگین و افسرده

کرد. درست است که من مسیحیت را مانند سایر ادیان خالی از عیب و نقص نمی پنداشتم، اما به این گونه هم که پاولوس آنرا برایم شرح داد، تصور نمی کردم. آنچه بیش از هر چیز مرا مجذوب این رسول مبتکر و نوآور می کرد، صراحت و بی پروائی او از یک طرف و صداقت و راستگویی او از طرف دیگر بود. من این درس با ارزش را از همین گفتگوی کوتاه از او آموختم که راستگویی هر چقدر هم تلخ باشد از دروغگویی مفید تر است.

با تشکر از پاولوس و باز گو کردن شرح ماجرای مسیحیت، خواهش کردم که آخرین پرسش مرا نیز پاسخ دهد. او پذیرفت و من پرسیدم :

- حال که روشن شد که «خدا» انسان را نیافریده، بلکه «انسان» است که خدایان را می آفریند. به نظر شما تکلیف مردم با این خدایان گوناگون چیست؟ پاسخ آنهایی که می پندارند خدایشان مُرده است، کدام است؟ و بشر با مسأله بی خدائی چه باید بکند؟

پاولوس خنده ای کرد و گفت :

- از آغاز پیدایش داستان خدایان، جماعت کثیری به وجود این خدایان مشکوک بودند و عده زیادی هم بوجود آنان باور نداشتند. اما به دلیل وجود اکثریتی که خدایان را منشاء همه نیکیها و بدی های زندگی خود می دانستند، ناچار بودند باین موجودات موهوم مدارا کنند.

آنچه مسلم است هرآنسان خردمندی با اندک تأملی در مسأله خدا در می یابد که این موجود وهمی هیچگونه تاثیری در سرنوشت او و هموعانش و سایر موجودات ندارد.

انسان ها یا خردمند هستند و یا به دور از این ویژگی. آنهایی که به سلاح خرد مجهزند، نیازی به تکیه گاه دیگری جز خویشتن و همت هموعانشان ندارند. برعکس کسانی که باخرد و معرفت بیگانه اند، ناچارند به خدایانی متوسل شوند که تمشیت امور زندگی شان را بر عهده بگیرند. به زبان ساده تر کسانی که به دانش و معرفت خود و هموعان خردمندشان متکی هستند، نیازی به خدا ندارند و تکلیفی هم ندارند.

اما کسانی که بی بهره از دانش و معرفت هستند و اطمینانی به ارزش والای ذاتی خود ندارند، می توانند به خدایان موهوم تکیه کنند تا احساس بی پناهی

نکنند. منتهی چنین کسانی حق ندارند بیش از آن بطلبند که دینشان از طرف خدایشان بدانها بخشیده است. یعنی باید همیشه به صورت «بنده» این خدایان و «مقلد» نمایندگان آنها در زمین باشند. به سرنوشت تلخی که ادیان برایشان رقم زده، بسنده کنند و اعتراضی هم به بی سر و سامانی زندگی خود نداشته باشند و در عین حال به رفاه و آسایش و نیکبختی دیگران نیز حسد نورزند. سرنوشت خود و دیگران را با رضا و رغبت بپذیرند و آنرا خواسته و اراده خدایشان بدانند.

اما پاسخ آنهائی که می پندارند خدایشان مُرده است، اینست که به آنها تفهیم شود که خدائی به آن صورت که به آنها معرفی شده است، هرگز وجود نداشته است. وقتی چیزی یا کسی وجود نداشته باشد از میان رفتنی یا مُردنی هم نیست. من این مطلب را قبلاً برایت شرح دادم و اکنون آنرا به صورت دیگر بیان می کنم :

یکی از بزرگترین و معتبرترین خدایان، خدای مسیحیت، یعنی «پدر آسمانی» است که از نظر تعداد پیروان سرآمد همه ادیان است. این خدا همانطور که برایت شرح دادم، خدائی است که من آنرا آفریده ام. وگرنه چنین خدائی نه وجود داشته و نه مرا به عنوان رسول خود انتخاب کرده بود.

وقتی چنین خدائی در اصل وجود نداشته، چگونه می تواند بمیرد. اگر منطق مرا به عنوان آفریننده خدای مسیحیت بپذیری که اکثر اهل نظر به آن اذعان دارند، آنوقت می توانی این نتیجه را بگیری که داستان سایر خدایان نیز شبیه داستان خدای مسیحیت است. این هم پاسخ آنهائی که می پندارند خدایشان مُرده است.

آنهائی که هوشمندانه زندگی انسان را بررسی کرده اند، می دانند که از آغاز حضور انسان در کره خاکی تا به امروز هیچ یک از مسائل و مشکلات زندگی او به دست خدا حل و فصل نشده است. انسان های خردمند جامعه بشری هستند که با هوش و همت و پشتکار خود زندگی انسان را از حالت حیوانی به صورت انسانی در آورده اند و روز به روز هم در حال تحول و تکامل بخشیدن به آن هستند.

## آرامگاه «الله» اکبر

همراه خضر پیغمبر از آرامگاه عیسی مصلوب بیرون آمدیم و قدم زنان به سمت آرامگاه «الله» اکبر راه افتادیم. بعد از طی مسافتی به محوطه ای رسیدیم که بر خلاف سایر آرامگاه ها هیچ نوع درخت و سبزه و گیاهی در حول و حوش آن به چشم نمی خورد. همه جا را شن و ماسه پوشانده بود و فقط در گوشه و کنار، تک و توک نخل خشکیده و بی بار و بر، به چشم می خورد. در پهنه این بیابان بی و آب علف و در گستره این صحرای برهوت، سنگ های بی شکل و قواره، اینجا و آنجا دیده می شدند که در اطراف هر یک جماعتی در حال طواف و رکوع و سجود بودند. در دورترین چشم انداز این صحرا، آرامگاه «الله» اکبر، خدای اسلام به صورت کعبه قرار داشت که آنرا با پارچه سیاهی پوشانده بودند.

از میان این سنگ قبرها عبور کردیم و رسیدیم به کنار کعبه. در ضلع شمالی آن مردی را دیدیم که در حال اقامه نماز بود. مدتی در سکوت محض غرق تماشای عبادت او شدیم تا اینکه نمازش پایان رسید و در همانجا روی حصیری که از برگ درخت خرما بافته شده بود به زمین نشست.

نماز گزار که پیغمبر عرب بود، وقتی نگاهش به ما افتاد، با دیدن خضر پیغمبر از جای خود برخاست و با خوشروئی به او خوش آمد گفت و از دیدارش اظهار شادمانی کرد. اما با دیدن من، ابروانش را در هم کشید و بی آنکه حرفی بزند به چشمان من خیره شد و بعد از دقایقی رو به همسفر من کرد و گفت :  
- حضرت خضر، چگونه است که این مرد همسفر «مرد خدا»ئی شده است

که روزگاری مرشد و راهبر موسی کلیم الله بوده؟

خضر پیغمبر با تبسمی شیرین گفت : همان کسی که مرا به هم قدمی موسی کلیم الله برگزیده بود، این بار مرا همسفر این جوینده حقیقت قرار داده است. لابد می دانید که من در انتخاب همسفر تصمیم گیرنده نیستم.

پیغمبر اسلام که مردی پخته و با تجربه بود، با شنیدن پاسخ خضر در سکوت فرو رفت. بی شک او می دانست که همسفر بودن من با خضر پیغمبر که به گفته او در قرآن، فقط موسی کلیم الله چنین سعادت را پیدا کرده بود، بی

حکمت نیست. لذا با درک موقعیت و دلیل حضور من در آرامگاه خدایان، بی مقدمه گفت :

- حضرت خضر، آیا می دانید که بیشترین مشکلاتی که گریبان دین مرا گرفته است، از ناحیه پیروان مذهب شیعه است؟ این مرد و دیگر کسانی که امروزه قلم را شمشیر کرده و به دنبال نیک و بد اسلام افتاده اند، کسانی هستند که در اثر اعمال و رفتار ناپسند شریعتمداران مذهب شیعه عاصی شده اند. در طول تاریخ اسلام هرگز چنین جنبش انتقاد آمیزعلیه دین اسلام به راه نیفتاده بود. اگر آخوندهای مذهب شیعه پا از حریم خود بیرون نگذاشته بودند، ما رو در روی اینگونه مسائل قرار نمی گرفتیم و کسی هم اینگونه با بی پروائی به نقادی دین ما نمی پرداخت.

همین آدم که امروز با دلیل و منطق به مفاهیم اسلام می تازد، قبل از به حکومت رسیدن آخوندها، نه تنها کمترین ایرادی بر اسلام نداشت، بلکه یکی از علاقه مندان این دین بود. ببینید جماعت آخوند چه کرده اند که از یک مرد مؤمن و با ایمان، انسانی ساخته اند که بیشترین ایرادات را بر من و دین اسلام می گیرد .

سخنان صمیمانه پیغمبر اسلام آنچنان مرا تحت تاثیر قرار داد که خود درباره تحولی که بعد از حضور آخوندها و به حکومت رسیدنشان در ایران، در من ایجاد شده بود، به فکر فرو رفتم و دیدم که این مرد بزرگ عرب راست می گوید.

من هم مانند اکثر ایرانیان تا قبل از به قدرت رسیدن آخوندها نه تعارضی با دین اسلام داشتم و نه مخالفتی با پیغمبر آن. آنچه باعث دگرگونی فکری و روحی من شده، بدکرداری و زشتکاری آخوندها است. البته این اولین باری نیست که مردم مملکت ما دچار عواقب شوم بی خردی و سوء استفاده های آخوندها می شوند. تاریخ کشور ما پر است از مصیبت هائی که به دست این جماعت بر سر ملت ما آمده است. منتهی ما با گذشت زمان، همه آن مصیبت ها را از یاد برده بودیم. اما این بار، آواری که بر سر مملکت و مردم ما فرو ریختند، باعث شد تا اعمال زشت آنان را از دیر باز بیرون و به نقد بکشیم و در معرض تماشای مردمان عصر خود و فرزندان آینده قرار دهیم.

خوشبختانه این بار بر عکس گذشته، خود این جماعت با بی حیائی نیت پلیدشان را آشکار نموده و کمک کرده اند تا مردم به ماهیت خبیث این طایفه که تا دیروز خود را معلمین روحانی جامعه قلمداد می کردند، پی ببرند و بدانند که این ها چگونه انسان هائی هستند و چطور در لباس میش مانند گرگ های درنده به انتظار فرصت نشسته بودند تا مردم را بدرند و از هستی ساقط کنند. آنها نه تنها به ایران و ایرانی دلبستگی ندارند، بلکه به دین و مذهبی که ادعای شریعتمداری آنها دارند نیز عقیده و ایمان درستی ندارند.

وقتی در کنار پیغمبر اسلام بر زمین نشستیم، مدتی درباره مسائل مختلف و مشکلات مردم مسلمان صحبت کردیم، از من پرسید :

- نظر تو درباره دین چیست و آنها چگونه تعریف می کنی؟

گفتم : دین عبارت است از راه و روش زندگی به شیوه ای که حق و حقوق انسانها بر مبنای موازین آن رعایت شود. دین باید با خرد همراه باشد و از عقل پیروی نماید، در غیر اینصورت هم دین به بیراه می افتد و هم زندگی بشر از مسیر طبیعی خود خارج می شود.

پیغمبر اسلام، با شنیدن تعریف من از دین مدتی به من خیره شد و بعد پرسید :

- در این میان حق و حقوق آفریدگار عالم چه می شود؟

گفتم : کدام حق و حقوق؟ مگر خداوندگار جهان هم حق و حقوقی دارد که ما باید آنها را به گردن بگیریم؟

گفت : پس کدام یک از موجودات باید به فکر «حق الله» باشد؟

گفتم : اولاً، تا آنجائی که به ما گفته اند، خداوندگار عالم بی نیاز است. از اینرو «حق الله» در باره اش معنائی ندارد. ثانیاً، اگر هم «حق الله» باشد ما انسانهای ناچیز چگونه می توانیم به آن بپردازیم. از آن گذشته «حق الله»ئی که شما برای خدا در نظر گرفته اید، معنی و مفهومی چیست؟ چگونه باید ادا شود؟

گفت : با عبادت، با سپاس و ستایش.

گفتم : آیا خداوندگار عالم نیازمند اینگونه اعمال است؟

گفت : نه، اما ما موظف هستیم که این اعمال را بجا آوریم.

گفتم : اگر کسی چنین وظیفه ای را قبول نکند، چه خواهد شد؟

گفت : دچار خشم و غضب آفریدگارش قرار می گیرد و به جزای آن، گرفتار آتش جهنم می شود.

گفتم : بنابراین و به استناد گفته شما خدا نیازمند و محتاج عبادت ماست؛ وگرنه دلیلی ندارد که به خاطر عدم عبادت، بندگان خود را عقوبت دهد. در این لحظه خضر پیغمبر با تکان دادن سر، استدلال مرا تأیید کرد و پیغمبر اسلام بی آنکه توجهی به واکنش خضر پیغمبر بکند، گفت :

- عبادت بندگان، برای خالق خود، یک نوع قدرشناسی است. یعنی با عبادت بندگی خود را به پروردگار خود ابراز می دارند.

گفتم : این بسته به این است که کسی خود را بنده خدا بداند یا نه! از او خیری دیده باشد یا نه! وگرنه، لزومی به عبادت کردن او نیست.

گفت : همین که به بشر زندگی بخشیده کافی است که به خاطر این موهبت از آفریدگار خود سپاسگزار باشد.

گفتم : اولاً، چه کسی از خدا طلب زندگی کرده است؟ ثانياً، وقتی زندگی سراسر پر از غم و درد و رنج و مشقت است، چه جای شکرگزاری دارد؟ شاید برای آنهایی که زندگیشان همراه با ثروت و مکنّت و رفاه و آسایش است، چنین امری توجیه پذیر باشد، اما برای آنهایی که اسباب و وسائل لازمهٔ یک زندگی راحت و آسوده را ندارند، دیگر جایی برای سپاس و ستایش باقی نمی ماند. آن زن و مرد و کودکی که پیروان دین شما، خانه و کاشانه شان را به غنیمت گرفته و آنها را به بردگی و غلامی کشیده اند، برای چه باید خدای شما را سپاس بگویند و به عبادتش بنشینند؟ اگر اعراب مسلمان شده در عهد و ایام شما و سپس در دوران جهانگشائی جانشین های شما، در سپاس از خدای خود نماز برگزار می کردند، به خاطر آن بود که خدایشان موهبت هائی به آنها ارزانی کرده بود. بی شک وظیفه داشتند که خدای شما را بنده وار ستایش کنند و عبادت نمایند. اما برای کسانی که پدر و مادر و برادر و خواهرشان کشته شده و خودشان به بردگی (کنیزی و غلامی) کشیده شده بودند، دیگر چه جای عبادت است.

امروزه کمتر مسلمانی خبر از سابقهٔ مسلمان شدن پدران و مادران خود دارد. هر کسی که اندکی برای نیاکان خود حرمت قائل باشد، هرگز در مقابل خدائی که با اعمال و رفتار نا شایستهٔ اعراب که مسلمانی را به آنها تحمیل کرده



اند، مَهر تأیید نمی زند و در مقابل چنین خدائی به عبادت نمی نشیند. افسوس که اکثر هموطنان مسلمان من، مانند افراد سایر ملت های مسلمان نمی دانند اجدادشان به چه شیوه ای مسلمان شدند، وگرنه به هیچ وجه خدای اسلام را به خدائی نمی پذیرفتند و او را پرستش و عبادت نمی کردند.

پیغمبر اسلام، با شنیدن سخنان تند و تیز، ولی منطقی من، سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. حق با او بود که نگران باشد. زیرا بیست و سه سال تلاش پیگیر او باعث شد که اعراب بت پرست و مشرک به خدای یگانه ایمان بیاورند. وقتی دعوت او به نتیجه رسید، با نازل کردن آیه «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی. . .»، یعنی «امروز دینم را برای شما کامل گردانیدم و نعمتم را بر شما تمام نمودم. . .». وظیفه و رسالت خود را برای «قوم و قبیله و مردمان سرزمین خود» پایان یافته شمرد. وظیفه ای که خداوندگارش به او محول کرده بود تا - فقط - مردمان بت پرست و مشرک سرزمین عرب را به پرستش خدای یگانه «دعوت» کند.

بعد از رحلت او بود که خلفای او به خاطر مشغول کردن و ایجاد کار و تهیه معیشت برای مسلمانان بیکار، دست به لشکر کشی به سرزمین های دیگر زدند و دین را بهانه تازش های خشونت بار و غیر انسانی خود کردند.

خضر پیغمبر که پیغمبر اسلام را ساکت دید، لب به سخن گشود و گفت :

- اگر چه حق با این انسان جستجوگراست ، اما نکته ای در این میان هست که نباید آنرا نا دیده گرفت. آن اینکه ماجراهای اسفبار دیروز را باید به دیروز سپرد و به فکر آینده بود. گذشته ها با همه تلخی گذشته اند و امروز باید به این اندیشه بود که برای آینده چه باید کرد. آنهایی که با توسل به گذشته ها می خواهند همچنان جوامع انسانی را در بند جهل و خرافات عهدکهن نگهدارند، کسانی هستند که سود خود را می جویند.

بشر در طول عمر خود راه درازی را طی کرده است. در پیمودن این راه هزاران حادثه و اتفاق سهمگین را از سر گذرانده و امروزه به جایگاهی رسیده که الحق باید گفت که در آغاز عروج به قله رفیع تکامل، یعنی انسانیت است. به این بشر نمی توان و نباید احکام و دستورات کهنه دیروز را تحمیل کرد. باید به او اجازه داد که این آخرین پله ها را با بینش و معرفت خود طی کند.

احکام و دستورات اسلام برای زمان و قوم شما یک نوع تحول و جهش بود. اما امروزه دیگر آن احکام و دستورات نه تنها راه پیشرفت مسلمانان را هموار نمی کند، بلکه سد راه ترقی و تعالی آنها محسوب می شود. نمونه روشن آن وضع اسفبار فعلی کشورها و مردمان مسلمان است. بی شک ادیان دیگر نیز اگر بخواهند احکام دینی خود را بر زندگی پیروانشان تحمیل کنند، وضعی بهتر از اسلام پیدا نخواهند کرد. امروز پیروان سایر ادیان با کنار گذاشتن احکام و دستورات دینی و اتکاء به دانش و معرفت زمانه، روز به روز زندگی همکیشان خود را با سعادت و بهروزی به جلو می برند و برعکس مسلمانان به جای اینکه از آنها و از روش موفقیت آمیزشان پیروی کنند و زندگی خود را سر و سامان بدهند، همچنان با گذشته های خود زندگی می کنند و رجعت به گذشته را رمز موفقیت خود می پندارند. از اینرو، نه تنها خود را از جوامع پیشرفته جدا می کنند، بلکه روز به روز هم فاصله خود را از تمدن نوین و تجدد پیشرفته بیشتر می نمایند.

در پاسخ پیغمبر اسلام که معنی دین را پرسیدند و در تأیید و تکمیل سخن این انسان جستجوگر باید بگوییم : درست است که دین راه و روش زندگی است، اما این راه و روش ایستا نیست، بلکه پویا و در حال تحول و تکامل است. احکام و دستورات دینی اگر غیر قابل تغییر و تحول باشد، نه تنها آن احکام و دستورات بلکه خود آن دین هم می باید از صحنه زندگی بشر بیرون برود. زیرا بشر خود پویا و متحول و در حال تکامل است. بدست و پای این موجود نمی توان زنجیر بست و او را با روشهای کهنه و متعلق به عهد عتیق محدود و محصور کرد.

اگر روش، احکام و دستورات ادیان دیروز درست و کارساز بود و با روند حیات بشر در همه زمان ها هماهنگی داشت، نوبت به ادیان متأخر، مانند مسیحیت و اسلام نمی رسید و افراد بشر با همان ادیان کهنه ای که پدرانشان قبل از اسلام و مسیحیت داشتند، باقی می ماندند. درحالیکه چنان نماند و چنین هم که اکنون هست نخواهد ماند. بشر نمی تواند تا ابد از احکام و دستورات ادیانی که هزاران سال پیش صادر شده است پیروی کند. حال چه این احکام و دستورات الهی باشد و چه افکار و اندیشه های پیغمبران صاحب شریعت باشد.

بنابراین، هر نوع نقد و انتقادی که امثال این انسان از دین اسلام یا هر دین دیگری کرده اند، غیر طبیعی و غیر مجاز شمرده نمی شود. او نیز مانند عیسی و

خود شما که بر ادیان پدرانان ایراد و اعتراض داشتید، به دین پدران خود معترض است. این حق مسلم اوست و نباید بر او همان عیب و ایرادی را گرفت که امثال سران قبایل قریش (متولیان بتکده کعبه) بر شما و خاخام های یهود بر عیسی می گرفتند.

امروز ممکن است آخوندهای مذهب شیعه، مانند خاخام های دین یهود که به تحریکشان عیسی بن مریم را به صلیب کشیدند، بتوانند او را نیز به صلابه بکشند. اما جنبشی که بر علیه گذشته و رکود و سکون اسلام و جوامع مسلمان به راه افتاده است، خاموشی نخواهد گرفت و تا زمانی که مردمان مسلمان نیز راه درست زندگی خود را، چه «با اسلامی که به اندرون و خلوت دل انسان ها باز گردد» و چه «بی اسلامی که بخواهد در زوایای زندگی انسان ها فعال مایشاء باشد» ادامه خواهد یافت.

اسلام هزار و چهار صد سال پیش، چه بخواهیم و چه نخواهیم کار برد خود را از دست داده است. کوشش مذبحخانه ای که در بعضی از کشورهای مسلمان برای احیاء زنده کردن آن می شود، با نشان دادن عدم کارائی خود، در واقع آخرین میخ را بر تابوت مُرده اسلام قشری و فقهاتی زده است. فراموش نکنیم که اسلام در اوج شکوفائی اش هم همیشه با خونریزی و قتل و غارت همراه بوده و هیچ وقت اسلام در لباس معنویت حاکمیت نداشته است. آنهایی که به شوکت و عظمت گذشته اسلام نظر دارند، یا از چگونگی پایه گرفتن آن نا آگاهند و بیگانه و یا آگاهند و کتمان میکنند که در اینصورت ریاکارند و تبهکار.

خضر پیغمبر با سخنان منطقی و استدلال عقلائی خود بار زیادی از دوش من برداشت و مرا از گفتن حقایقی نجات داد که شرم داشتم در مقابل پیغمبر اسلام بر زبان بیاورم. از او تشکر کردم و به تماشای چهره پیغمبر عرب مشغول شدم و دیدم که چگونه در خود فرو رفته است.

پیغمبر اسلام آرام بود و از اینکه بعد از هزار و چهار صد سال یکی از پیروان آئینش به این صراحت دین او را به چالش گرفته و خضر پیغمبر نیز که مقامی بس بزرگ در شریعت اسلام دارد، به پشتیبانی از او برخاسته است، اندوهگین به نظر می رسید. او بعد از سکوتی طولانی با عوض کردن بحثی که آغاز کرده بود، پرسید :

- برای چه به وادی مُردگان آمده ای؟!

گفتم : دنبال خدا می گردم. به من گفتند که ممکن است در این وادی خبری از او بگیرم.

با حیرت پرسید : مگر «خدا مرده است که تو به دنبالش تا به این جا آمده ای؟!»

گفتم : نمی دانم، ولی فکر کردم که حرف راست و حقیقت را می شود از مُردگان شنید.

بار دیگر پیغمبر عرب در سکوت فرو رفت. این موضوع برای او داغتر و حساس تر از مسأله دین اسلام بود. با تعجب و حیرت به من می نگریست و از این که یک چنین سئوالی را مطرح می کنم در شگفت بود. با این حال، بعد از لحظاتی پرسید :

- چه کسی گفته که خدا مرده است؟

گفتم : این خبر مدت هاست که در میان مردم شایع شده است. تا آنجا که من می دانم، اولین بار خبر مرگ خدا را یک فیلسوف آلمانی از زبان دیوانه ای مطرح ساخت، ولی مردم توجهی به آن نشان ندادند. به دنبال او کسان دیگری پا به این میدان گذاشتند و این موضوع را از نو مطرح کردند.

پرسید : تو چی؟ تو چرا به دنبال این موضوع افتاده ای؟ مگر تو هم حرف آن دیوانه را باور کرده ای؟

گفتم : نه، برعکس آن فیلسوف بزرگ که می گفت :

- «ما خدا را کشته ایم» من به دلایل دیگری به دنبال خدا می گردم.

نگرانی من هیچ ربطی به گفته آن فیلسوف ندارد.

گفت : پس دلیل نگرانی تو چیست؟

گفتم : سالیان درازی است که از خدا بی خبریم. بی خبر به این معنا که هیچ گونه نشانه ای از بودن او نداریم. با توجه به اینکه می گویند : خدا همیشه، همه جا «حاضر» است. پس باید دلیل غیبت طولانی او را پیدا کنیم. نمی شود گفت که خدا هست، ولی اثری از بودنش نبینیم، مهمتر از همه اینکه خدا نمی تواند نسبت به سرنوشت بندگان خود اینطور بی توجه و به مسائل و مشکلات آنها بی تفاوت باشد.

پرسید : کدام مسائل و کدام مشکلات؟

گفتم : جامعه بشری مدت هاست گرفتار مشکلاتی است که بشر از حل آنها عاجز مانده است. اکثر این مشکلات، ناشی از مسائلی است که به نام خدا و احکام و دستورات او بر جامعه بشری تحمیل می شود. از نمونه های روشن آن حکومت اسلامی آخوندهای شیعه حاکم بر ایران و حکومت طالبان بر مردم افغانستان و تلاش ناآگاهانه ای است که مسلمانان دیگر کشورها برای برپائی حکومت اسلامی یا الهی به عمل می آورند.

بنام خدا و احکام او هزاران انسان را به بهانه های مختلف از قبیل محاربه با خدا، مفسد فی الارض، کافر و منافق و مرتد و غیره به قتلگاه می برند و به فجیع ترین وضعی می کشند. میلیون ها انسان را با همین بهانه ها از خانه و کاشانه و شهر و دیارشان بیرون می کنند تا به بلاد کفار مهاجرت نمایند و به دین کافران و به جرگه بی خدایان بپیوندند.

همه این مصیبت ها و بدبختی ها نیز بنام خدا انجام می گیرد و شگفتی در این است که همه این کشته شدگان و آوارگان، مسلمان و خداپرست هستند. اینجاست که هر انسان معتقد به خدا در حیرت می ماند که اگر خدائی هست، پس چرا در مقابل این همه فساد و جنایت ساکت و بی تفاوت مانده است؟

من که به ارحم الراحمین بودن خدا ایمان دارم در تعجبم که چطور با دیدن این مصیبت ها، خدای ما قدمی بر نمی دارد، حرکتی و عکس العملی نشان نمی دهد. تازه این مصائب تنها در حق ما مردمان مسلمان نیست، یهودیان و مسیحیان نیز بطرز دیگری دچار این مشکلات بودند و هستند. نمی دانم آیا همین چند مطلبی که بر شمردم کافی است که ما نگران خدا باشیم و فکر کنیم خدای نکرده بلائی بر سر خدا آمده و یا استغفرالله مرده است و ما بی خدا شده ایم؟

پیغمبر اسلام که انتظار شنیدن چنین سخنانی را نداشت و در عین حال پاسخی که بتواند مرا قانع کند به فکرش نمی رسید، مردد مانده بود چه کند. این مرد مبارز و خستگی ناپذیر، یک لحظه نا خود آگاه سر به سوی آسمان بلند کرد و با دیدگان غمزده به زمزمه پرداخت. با خود یا با خدای خود چه می گفت، نفهمیدم. اما تصورم این بود که مانند گذشته در انتظار نزول آیه ای بود که بنظر من، آیه ای نازل نشد. من این موضوع را وقتی دانستم که از من پرسید:

- آنها که معتقدند خدا مرده است، چه کسانی هستند؟

گفتم: داستان خدا فقط به کسانی که معتقدند خدا مرده است محدود نمی شود. زیرا گروه بزرگی از بیخ و بن به خدا اعتقاد ندارند و عقیده دارند که چنین موجودی از اول نبوده. گروه دیگری معتقدند که خدائی هست، اما این خدا به صورتی که ادیان می گویند، نیست. اینان به این امر ایمان دارند که موجود مافوقی وجود دارد که جهان را در کلیت خود به وجود آورده، ولی آنچه بعداً در این جهان ایجاد شده خارج از اراده و قدرت و خواسته او بوده است، زیرا چنین موجودی نمی تواند دارای درک و فهم و شعور باشد. گروه دیگری هستند که سر بر آستان ادیان دارند و خدا را به همانگونه می پندارند که پیغمبران توصیف کرده اند. در میان گروه اخیر، جماعتی با دیدن رفتار و گفتار و کردار آخوندها باورشان را نسبت به خدای اسلام از دست داده اند. آنها می گویند:

خدای اسلام که نمایندگان آخوندها هستند، دیگر قابل احترام و پرستش نیست و بهتر است خدای دیگری پیدا کرد و به همین علت نیز تعداد کثیری از آنها به دین مسیح و سایر مذاهب پیوسته اند.

پس از تأملی افزودم: داستان خدا بر خلاف دوران شما به پیچ و خم های زیادی افتاده است. اگر قرار باشد انسانها همچنان خدائی داشته باشند و او را آفریدگار خود بدانند، می باید در فلسفه خدا شناسی تغییر و تحولی ایجاد گردد. آنچه مسلم است اگر شریعتمداران مذهب شما دست از سر مردم بر ندارند، به اندک مدتی یا موضوع خدا از باور اعتقادی مردم بیرون خواهد رفت و یا انسانها خدائی در خور فهم و درک و شعورشان برای خود ابداع و از خدای شما کناره خواهند گرفت. محمد بی آنکه سخنان مرا تأیید یا تکذیب کند، پرسید:

- عقیده خود تو چیست، تو جزو کدام یک از این گروه ها هستی؟

گفتم: وضع من فرق می کند. من هم مدت ها به وجود خدا عقیده داشتم. اما از اینکه خدا ما را بعد از رحلت شما این چنین در بی خبری گذاشته است، هم نگران او و هم دلواپس خلق الله هستم. ضمن اینکه من نیز آرام آرام دارم ایمانم را هم از دست می دهم. از اینرو به دنبال خدا و حقیقت او می گردم.

محمد بی توجه به سخنان من، باب جدیدی را باز کرد و پرسید:

- تو که از منکران خدا نیستی، پس چرا منکر نبوت انبیاء او هستی؟

گفتم : همه مشکلات فکری و روحی من ناشی از حضور همین انبیاء است. چون به باور من خدائی که جهانی به این باشکوهی را خلق کرده است، چنین خدائی نمی تواند دست به کارهائی بزند که با عقل و منطق عصر علم و تجزیه و تحلیل مغایرت داشته باشد.

اگر امثال شما پیغمبران بجای اینکه پای خدا را به میان بکشید افکار و اندیشه های خیرخواهانه خود را مانند زرتشت، کنفوسیوس، لائوتسه، بودا و مهاویرا به نام خودتان عنوان کرده بودید، تکلیف ما روشن بود و ما نیز به شمدار مقام راهنمایان عالم بشریت حرمت می گذاشتیم و مشکلی نیز با خدای خود نداشتیم. پرسید : برای شما چه فرقی می کرد که ما بشر را از طرف خدا راهنمایی بکنیم یا از جانب خودمان؟

گفتم : فرقی در این است که اگر این حرف و حدیث ها از جانب شما مطرح شده بود ما می توانستیم هر وقت شرایط و اوضاع احوال ایجاب می کرد، آنها را تغییر بدهیم و به جایش آنچه را به مصلحت روز و روزگارمان است بگنجانیم. در حالیکه وقتی سخن، سخن خدا و غیر قابل تغییر است، حاصلش همین اوضاع و احوالی می شود که گریبانگیر ما شده است. یعنی ما را ناچار می کنند اعمال و کردارمان را با شرایط و اوضاع و احوال روزگار پیغمبران تطبیق بدهیم. محمد با تکان دادن سر استدلال مرا تأیید کرد و گفت :

- راست می گوئی، اما شرایط روزگار ما ایجاب می کرد که ما آن حرف ها را از طرف خدا عنوان کنیم. اگر غیر از آن می کردیم کسی حرف ما را باور نمی کرد، لابد این موضوع را می دانی؟

گفتم : من کاملاً موقعیت شما را درک می کنم و خود نیز این مطلب را بارها به عناوین مختلف بازگو کرده ام.

گفت : دیگران چه، دیگران چطور پی به این موضوع نبرده اند؟

گفتم : هر انسان خردمندی این مسأله را می داند، اما عامه مردم و بخصوص کسانی که تحت تأثیر شریعتمداران هستند، آمادگی پذیرش آن را ندارند. در واقع به این آدم ها اجازه نداده اند که خود به فکر و اندیشه بپردازند و مسائل را با محک عقل و خرد خود حلای کنند.

پرسید : خود تو برای این مشکل چه راه حلی پیشنهاد می کنی؟

گفتم : من و جماعتی از اندیشمندان می کوشیم با گفتن حقایق تا آنجائی که امکان دارد چشم و گوش مردم را باز کنیم و آنها را از چنگال زهرآگین شریعتمداران که فقط به فکر مصالح و منافع مادی خودشان هستند نجات دهیم. یادتان هست وقتی شما برای پذیراندن یکتا پرستی به قوم عرب قیام کردید، چه رنج هائی متحمل شدید، با چه مخالفت هائی روبرو شدید و چه آزار واذیتی کشیدید؟ اما آخر کار موفق شدید. ما هم موفق خواهیم شد. آنچه ما نیاز داریم به راه افتادن کسانی است که با وجدان بیدار، به انسان و انسانیت و آزادی و سعادت بشر بیشتر از موهومات و خرافات پایبند باشند.

در این وقت صدای اذان بلال حبشی به گوشمان رسید. پیغمبر اسلام به نماز ایستاد. ما نیز به ایشان اقتداء و نماز مغرب را برگزار کردیم. بعد از خاتمه نماز، بار دیگر در کنار محمد به زمین نشستیم. این بار سخن را من آغاز کردم و از ایشان پرسیدم :

- چگونه بود که در مدینه، بعد از نا امید شدن از پیوستن قبایل یهود به اسلام، کعبه را قبله مسلمانان قرار دادید و خدا پرستان را به سوی معبد بت پرستان کشیدید؟ آیا هرگز این فکر برای شما پیش نیامد که از طریق بتخانه و عبادتگاه بت پرستان راهی به سوی خدای یکتا باز نیست؟

پیغمبر اسلام در مقابل این سؤال من نگاهی گذرا به خضر پیغمبر انداخت و بعد با بی پروائی جوابی به من داد که من نیز در کنکاش های فکری خود به آن رسیده بودم.

او گفت : مشکل من و اسلام این بود که شیوخ قریش نیت باطنی مرا درک نمی کردند. من هم نمی خواستم به وضوح آنرا برایشان بیان کنم. آنها نگران آینده خود و ضرر و زیانی بودند که با ترک بت پرستی ممکن بود به در آمد آنها وارد گردد. من هم که خود یک عرب و از قبیله قریش بودم، بی شک نمی توانستم منافع و مصالح قوم و قبیله خود را نادیده بگیرم. وقتی در مدینه یهودیان به آئین من نپیوستند، دیدم بجای تکیه کردن به قوم بیگانه، بهتر است به قوم و قبیله خود متکی باشم و از حمایت آنها برخوردار شوم. به همین علت بود که ضمن مشورت با صحابه خود، کعبه را قبله مسلمانان قرار دادم. با این کار، نخست به شیوخ قریش فهماندم که مقام و موقعیت مکه و بتخانه کعبه همچنانکه در زمان



بت پرستی باعث رونق بازار و تجارت و آقائی آنها بود، در دین اسلام نیز حفظ خواهد شد. بعد، تازه مسلمان شدگان را که همچنان دل به بتکدهٔ اجدادی خود، کعبه داشتند با انتقال قبله به کعبه بیش از پیش خوشحال کردم. مهمتر از همه، غرور و خودخواهی اعراب را که علاقه داشتند همه چیز دینشان عربی خالص باشد به این وسیله برآورده نمودم. خوشبختانه به همین دلایل نیز هیچیک از اعراب مسلمان اعتراضی به من نکرد که چرا بتخانهٔ کعبه را قبلهٔ مسلمانان قرار داده ام.

پرسیدم : چطور شد که «حجر الاسود» را همچنان در کعبه نگهداشتید، مگر این سنگ سیاه نیز از جمله بت ها نبود؟

گفت : چرا، اما مشکل بود که بشود یک خانهٔ خالی را که تا چندی قبل پراز بت های گوناگون بود، به خانه ای مقدس تبدیل کرد. از اینرو با توجه به افسانه هائی که در باره «حجر الاسود» در میان اعراب شایع بود، ما نیز با شاخ و برگ دادن به این افسانه ها «تقدسی اسلامی» به آن دادیم. چیزی که برای اعراب نا شناخته نبود و با تخیلات آنها هماهنگی داشت. در این جا پیغمبر اسلام رو به من کرد و پرسید نظر تو در این باره چیست؟

گفتم : نظر من، اینست که کعبه آرامگاه خدای اسلام «الله» اکبراست.

با عصبانیت پرسید : یعنی چه؟

گفتم : اگر کعبه آرامگاه «الله» اکبر نیست، پس چیست؟ پارچهٔ سیاهی که بر این زیارتگاه کشیده اید، مگر علامت مرگ و عزا نیست؟ سنگ سیاهی که در کعبه نهاده اید، مگر نشانگر سنگ قبر خدا نیست؟ آیات قرآن که بر پارچهٔ سیاه دوخته شده، مگر نمایانگر سوگ و سوگواری نیست؟ به راستی، اگر کعبه آرامگاه «الله» اکبر نیست، پس چرا خدا پرستان را به زیارت بتکدهٔ اجدادی خود فرا خوانده اید؟ مگر نه اینکه همهٔ آن مراسمی که در دوران بت پرستی و بقول خود شما «جاهلیت» انجام می گرفت در مراسم «حج» نیز انجام می گیرد؟ پس چه فرقی میان بت پرستی قبل از اسلام و خدا پرستی بعد از اسلام وجود دارد؟! اگر کعبه را آرامگاه «الله» اکبر ندانیم، ناچاریم آن را آرامگاه سیصد و شصت بتی تصور کنیم که قبل از اسلام خانه و کاشانهٔ آنها بوده که به دست یاران شما از میان رفته اند. بعبارت دیگر شما مسلمانان را برای زیارت خانهٔ بت هائی که شکسته و کشته

و از میان برده اید فرا خوانده اید. می دانید که ابو سفیان نیز بگونه دیگر در این مورد سخن گفته است :

«جنگ ما با محمد زمانی بپایان رسید که او پذیرفت منزلت کعبه را مانند گذشته حفظ کند. یعنی همچنانکه پیش از اسلام کعبه زیارتگاه اعراب بت پرست و منشأ در آمد ما بود، زیارتگاه اعراب مسلمان باشد و چنین هم شد. چون اختلاف اساسی ما با محمد به خاطر منافع اقتصادی و مصالح اجتماعی قریش بود، وگرنه ما دعوائی با شخص محمد نداشتیم».

محمد خنده ای کرد و گفت : وقتی کسانی خدا را مرده می پندارند باید هم مزار و مقبره ای برایش منظور کنند. چه مزاری بهتر از «مسجد الحرام» و چه مقبره ای بهتر از «کعبه معلی».

گفتم : این امر دلیل دیگری هم دارد و آن اینکه خداوندگار عالم با صفاتی که دارد نمی تواند کشور و شهر و خانه و اقامتگاه خاصی داشته باشد. خود شما گفته بودید که پروردگار عالم و آدم همه وقت در همه جا حضور دارد. پس چنین وجودی نمی تواند در شهری و در خانه ای اقامت داشته باشد.

بردن خدا به شهری و مقیم کردنش در یک چهار دیواری، با توجه به صفاتی که برای او قائل شده اید، محدود کردن و خصوصی کردن و متملک کردن و در نهایت محروم کردن او از صفاتی است که به او نسبت داده اید. اما اگر بپذیریم که کعبه آرامگاه خدای اسلام است، به راحتی می توانیم بی خبری مطلق از او را که هزار و چهار صد سال طول کشیده توجیه کنیم. ضمن اینکه فقط صفات «حی» و «ابدی» بودن او را منکر شده ایم. انکار صفات «حی و ابدی» بودن خدا، هم در حوزه تفکر و هم در بینش خردمندانه قابل پذیرش است. زیرا ما خدایان بسیاری داشتیم که هیچکدام از آنها تا ابد زنده نبودند، ولی خدا بودند. زنده و ابدی نبودن «الله» اکبر را می توان در همین چارچوب قرار داد و پذیرفت.

پیغمبر اسلام بی آنکه سخنی بگوید، از نو به فکر فرو رفت. این مرد بزرگ که در زندگی پر ماجرای خود، منشاء اثرات بسیاری بوده، در مقابل این نظریه آرام و خاموش بود. بی شک خود او هم در درازای هزار و چهارصد سالی که به دور از جار و جنجال های زمان حیاتش در آرامش مطلق مرگ قرار داشته است، به این

مسائل فکر کرده و چه بسا به همین نتایج رسیده بود، پاسخ وی بطور تلویحی حاکی از آن بود :

- منظور اصلی تو اینست که بگوئی خدائی در کار نبوده و این ما بودیم که با مطرح کردن خدائی موهوم مردم را به پرستیدن او دعوت کرده ایم، مگر نه؟!

گفتم : حقیقت را بخواهید همینطور است. با در نظر گرفتن «مسأله» وجود خدا و با توجه به سابقه «انسان خدا» ئی ها در جوامع مختلف، شما و دیگر پیغمبران، خود را در قالب موجودی که خصوصیات یک خدای فرضی را داشته باشد، گذاشته و با چنین تصویری خدائی را برای خود مجسم و سپس به مردم تحویل داده اید، بی آنکه خودتان هم شناخت درستی از دست پخت خود داشته باشید.

داستان خدا، داستانی است کهنه که به گذشته های خیلی دور بر می گردد. جوامع مختلف بشر، هم خدایان فراوان داشته و هم پیغمبران بسیار. اما تا زمانی که خدا را به یکتائی نرسانده و به آسمان کوچ نداده بودند، بشر مشکلی با خدایان نداشت. هر قوم و قبیله و طایفه ای با آزادی و علاقه و ایمان، خدائی را انتخاب می کرد و به خدایان دیگر نیز حرمت می گذاشت. مصیبت های واقعی بشراز زمانی آغاز شد که بعضی ها به خاطر منافع و مصالح خود لباس یکتائی را به تن خدایان پوشاندند و با غل و زنجیر چنان دست و پای انسان را با این فلسفه واهی بستند که رهائی از آن امکان پذیر نباشد.

پیغمبر اسلام با عصبانیت گفت؛ کدام منافع؟ کدام مصالح؟

گفتم : اکثر پیغمبران و بخصوص کسانی که بنام روحانیون، شریعت آنها را راه می برند و اداره می کنند، به دنبال منافع مادی خود بودند و هستند که بصورت مختلف از قبیل نذورات و صدقات و هدایا و موقوفات و خمس و زکات و غیره چه بنام خدا و چه بنام پیغمبران و بازماندگانشان از پیروان شریعت آنها دریافت می دارند. از اینرو، پیغمبران و شریعتمداران آنها برای رونق بخشیدن به بازار دینشان و افزودن به تعداد پیروانشان به دو حربه متوسل شدند :

نخست خدایان را یکپارچه کردند و به یکتائی رساندند و دیگری اینکه خروج از دینشان را ممنوع اعلام نمودند تا لطمه ای به درآمدشان نخورد.

قبل از ادغام کردن خدایان متعدد در خدائی واحد، مردمان هدایا و نذورات و صدقات خود را به معابد خدایان مختلف تقدیم می کردند و در ضمن آزاد بودند که هر خدائی را که دوست دارند پرستش کنند. ولی با یکتا شدن خدا، هم آزادی انتخاب خدا از مردم سلب شد و هم همگان ناچار شدند که به بهانه های مختلف هزینه های سرسام آور معابد و جماعتی از مردم بیکاره را که مدعی متولیگری ادیان یکتاپرست هستند تامین نمایند. ثروت و مکنت و املاک و اندوخته های بی حساب ادیان یکتا پرست، حاصل این دو ترفند است. از همین روست که می بینیم هیچیک از ادیان مدعی یکتا پرستی، با موعظه و تبلیغ پا نگرفته و پایدار ماندنشان نیز در اثر خشونت و ارباب و تهدید بوده که اسلام و مسیحیت از نمونه های بارز اینگونه ادیان بشمار می روند.

محمد پس از شنیدن استدلالهای من با شهامت یک انسان با فضیلت گفت :  
- چه ایرادی دارد که من و دیگر پیغمبران برای هدایت و ارشاد مردم زمان خود از وجود یک خدای فرضی بهره گرفته باشیم؟ چه اشکالی دارد که ما به جای خدا و از طرف او سخن گفته باشیم؟ قصد ما اصلاح جامعه بود و به این منظور ناچار بودیم پای موجودی بنام خدا را به میان بکشیم و بدان وسیله به هدف خیر خواهانه خود برسیم. به نظر تو این شیوه کار ما چه ضرری داشت؟ در مورد تقدیم نذورات و صدقات و هدایا و غیره هم می دانی که در دین اسلام اینگونه مسائل اجباری نیست و اگر کسی با رضای خاطر صدقه ای داد یا نذری کرد امر دیگری است. زکات هم مالیاتی است برای اداره امور مسلمین که امروزه در تمام کشورها به دولت پرداخت می شود.

با شنیدن اعترافات ضمنی پیغمبر اسلام، در پاسخ گفتم :

- هیچ عیب و ایرادی در بهره گرفتن از خدای فرضی به عنوان وسیله ای برای ارشاد و هدایت مردم وجود ندارد. اما می دانید که استفاده از وسیله «خدا» چه پی آمدهای مصیبت باری برای جامعه بشریت داشته است؟ آیا می دانید که این وسیله خود به حربه ای مبدل شده که شریعتمداران بدان بهانه دمار از روزگار مردم در آورده اند؟ آیا می دانید که به دستاویز این وسیله چه مصیبت ها بر سر انسانها آمده، چه خون های نا حقی ریخته شده و بشریت در برابر این «دروغ بزرگ» چه بهای گزافی پرداخته است؟

گفت: گناه آن از ما نیست. در آنروزگاران، خدا یکی از آن مفاهیمی بود که می شد با توسل به او، حرف و حدیث ما پیغمبران به باور مردم بنشیند. ترس از حضور موجودی مقتدر در زندگی بشر با صفات خاصی که ما به او داده بودیم، می توانست تا حدودی اعمال و رفتار ناهنجار این موجود دو پا را کنترل کند. فراموش مکن که ادیان و احکام و دستورات آنها در آن زمان بزرگترین خدمت را به سلامت جامعه بشری کرده است. در آن ایام با پراکندگی و جدا بودن قبایل و اقوام مختلف و عدم ارتباطات و نداشتن قوانین و مقرراتی برای زندگی اجتماعی و روابط بین انسانها، حضور یک خدا باعث می شد که حداقل این انسانها از ترس خدا تا حدودی تحت کنترل باشند.

ابداع مفهوم خدا، چنانکه به تو گفته شده، یکی از قدمهای بسیار مثبتی بود که بشر برداشته است. درست است که امروزه عده ای سودجو با نام خدا و به بهانه خدا پرستی، زندگی انسانها را به بیراهه کشیده اند، اما در روزگاران پیشین، وجود این موجود وهمی بزرگترین موهبتی بود که می شد با نام او و قدرت و اقتدارش مردم را تا حد امکان از کارهای ناپسند پرهیز داد.

برای من عجیب بود که می دیدم پیغمبر اسلام، مردی که با سر سختی بیش از یک سوم عمر پر بار خود را برای به کرسی نشاندن افکار و اندیشه هایش سپری کرده بود، اینطور با متانت و بردباری گوش به انتقادات یک مسلمان غیر عرب می دهد، بی آنکه کمترین تلاشی برای تبرئه خود و اعمال و کردار ناپسند پیروانش بنماید. او منصفانه هر کجا که منطقی من به نظرش درست می آمد، آنرا تأیید می کرد و هر کجا لازم می دید با توضیحات خود، دلایل اعمالش را ابراز می داشت. او بر خلاف کاسه های گرم تر از آشی که نه از نیت باطنی پیغمبر اسلام آگاهند و نه از سیر تحول تاریخی ادیان سررشته دارند، می کوشید مرا قانع کند که اعمال و کردارش منطبق بر واقعیتهای زمانه او و آداب و رسوم و سنن اقوام و قبایلی بوده که می خواست با توسل به خدا و شریعت او، آنها را از کژروی های معمول زمانشان باز دارد.

شگفت زده گوش به سخنان پیغمبر اسلام و چشم به سیمای آفتاب سوخته او دوخته بودم و هر لحظه احترامم نسبت به این مرد خود ساخته بیشتر می شد و شگفت زده تر می شدم، وقتی روزگاران بعد از رحلت او را در نظر مجسم می

کردم که هیچ یک از مسلمانان، حتی آنهایی که محضر او را درک کرده و کسانی که خود را فقیه و عالم دین اسلام قلمداد می کردند، ذره ای از خصوصیات بارز این مرد بزرگ را نداشتند، و یا داشتند و نخواستند که در پی او و متکی بر اندیشه های اصلاح طلبانه وی قدمی بردارند و راهی فرا راه زندگی پیروان او بگشایند. تمام کسانی که خود را مسلمان و پیرو پیغمبر اسلام قلمداد می کردند و هنوز هم می کنند، آنچنان به این دنیا و منافع و مصالح چند روزه عمر چسبیده اند که آدم با یادآوری اعمال و رفتارشان عرق شرم بر سیمایش می نشیند.

هزار و چهار صد سال پیش، مردی یکه و تنها، ولی مصمم و کوشا، در یکی از عقب مانده ترین سرزمین های دنیای آنروزگاران بپا خاست و نهضتی را پایه گذاری کرد که امروزه بیش از یک میلیارد زن و مرد پیرو شریعت او هستند. اما دریغ و افسوس که در میان این یک میلیارد انسان، حتی تنی چند آدم دلسوز و هوشیار و واقع بین وجود ندارند که بپا خیزند و آرزوهای آن بزرگ مرد را که کمترین اثر نهضت او بر انداختن سنت بت پرستی و اتحاد و یگانگی اقوام عرب بود، برآورده سازند و مردمان این روزگار را نیز از دست بت «خود پرستی» و تفرقه و پراکندگی و بخصوص جهل و خرافات و واپسگرایی برهانند.

هزاران هزار نفر بعد از رحلت پیغمبر اسلام در لباس شریعتمدار و متولی آئین او در زندگی مسلمانان نقش هائی بازی کردند که حتی یک نفر هم از آنان شایستگی آنرا نداشت که با بی پروائی ماهیت مذهب این مرد عرب را آنطور که بوده و هست برملا کند و بگوید که او به دنبال چه هدفی بود و برای مردمان خود چه آرزوهائی داشت و چه می خواست. تنها کاری که این کاسه های گرمتر از آتش بعد از او و بنام او و آئین او کردند، سوار شدن بر گرده پیروان او و سود جستن از ایمان و عقیده آنها بود و بس. نه قدمی فراتر از گفته های او برداشتند و نه کاری به نفع و مصلحت پیروان او کردند.

مانند سیاه دلان در تاریخخانه هائی نشستند و مدام کردار و گفته های او را تعبیر و تفسیر نا درست کردند، بی آنکه به معنای واقعی سخنان او پی برده و از کردار او درک درستی داشته باشند. در نتیجه جامعه مسلمانان را تا آنجا که ممکن بود روز به روز عقب تر و عقب تر بردند و امروز هم جماعتی دیگر از این کور دلان بوق و کرنا برداشته اند و می خواهند مردمان عصر تمدن مدرن را به

دوران جاهلیت عرب بازگردانند. گوئی هزار و چهارصد سالی که بر عمر بشر افزوده شده کمترین اثری در افزایش درک و فهم و شعور مسلمانان نداشته و اگر هم کسانی در میان آنها به درک فهم و شعوری رسیده اند، همگی از جامعه مسلمان طرد می شوند و به جامعه کفار می پیوندند، تا مسلمانان، یک دست، همه کسانی فاقد فهم و شعور و دانش و معرفت باشند. وقتی قصه های پر غصه ام را برای محمد بازگو کردم، اشک تلخی از چشمانش فرو چکید و با بغضی در گلو نشسته گفت :

- هرگز باور نمی کردم که روز و روزگاری همچون سنگ صبور گوش به درد دل کسی بسپارم که خود را پیرو مکتب من، ولی معترض آن می داند. وقتی من برای سعادت قوم و قبیله ام بپا خاستم و تحت لوای دین اسلام به هدایت و ارشاد آنها پرداختم، قصدم این بود که قوم خود را از پندارهای واهی نجات دهم. در آنروزها، من هم مانند اکثریت مردم باورم این بود که جهان را خدائی هست که ملل متمدن، با دانش و معرفت خود، او را پیدا کرده اند. من هم به پیروی از آنها سعی کردم خدا پرستی را به قوم خود عرضه کنم و می دانی که با چه مشقتی آنها را از بت پرستی به خدا پرستی هدایت کردم.

اما اینکه بعد از من اصحاب من پا از خاک عرب بیرون گذاشتند و به کشورهای متمدن و خداپرست رفتند و آنها را زیر سلطه خود در آوردند، کاری بود که من حتی در عالم خواب و خیال هم تصور آنرا نمی کردم. چرا که آنها به خدا و خدا پرستی اعراب احتیاج نداشتند و امر و نهی های اسلام هیچ نوع کاربردی در اداره امور زندگی آنها نداشت.

شگفتی در این است که چطور این ملت ها به زیر انقیاد مشتی مردم تازه خدا شناس شده در آمدند!

بی شک این از بخت بد آنها و از خوش شانسی اعراب بود که تازش آنها با انحطاط این تمدن ها همزمان بود.

## پیامی از دل تاریخ

در هر حال، گذشته‌ها گذشته است و یاد آوری تلخی‌های آن نیز سودی به حال و احوال مردمان امروز ندارد. من به عنوان پیغمبر اسلام وظیفه خود می‌دانم که به پیروانم بگویم که :

- من فقط پیغمبر قوم عرب بودم نه اقوام دیگر. این موضوع را به صراحت در کتابم قرآن ذکر کرده‌ام و به عنوان یاد آوری از همه مسلمانان می‌خواهم که برای قبول این حرف من آیات «۴سوره ابراهیم، ۴۷سوره یونس، ۷سوره شوری، ۱۹۲ تا ۱۹۶سوره شعراء» را یک بار دیگر بخوانند.

- لباس اسلام تنها به قد و قواره مردمان بت پرست عرب دوخته شده است، نه برای ملت‌هایی که خود خدا پرست بودند. به همین علت نیز می‌بینید که بیشتر احکام و دستورات اسلام بر گرفته از آداب و رسوم و سنن اعراب است.

- آنچه در قرآن آمده و هر آنچه به عنوان سنت از کردار و گفتار من بر گرفته شده، مربوط است به همان ایامی که من قیام کرده بودم و قصد جایگزین کردن آن احکام و دستورات بجای سنت‌های کهنه دوران جاهلیت عرب بود و صرفاً هم برای «اعراب آن زمان».

- خود من در طول بیست و سه سال با وجود اینکه گفته بودم آیات قرآن وحی منزل است، مرتب آنها را عوض و آیه‌های نوئی جایگزین آنها می‌کردم. خوشبختانه این روش من به صورت آیه‌های «ناسخ و منسوخ» همچنان باقی و مورد توجه است. همین عمل من نشان دهنده اینست که حتی آیه‌های قرآن قابل تغییر و تبدیل است. وقتی که تعداد کثیری از آیه‌های نازل شده (حدود ۲۵۰ آیه) در طول بیست و سه سال شامل تغییر و تحولی (ناسخ و منسوخ) باشند، مسلماً با گذشت بیش از هزار و چهار صد سال تکلیف بقیه - یک بار یاد آور شدم و از نو تکرار می‌کنم که اگر من از طرف پروردگار عالم به سمت پیغمبری مبعوث شده بودم، به خاطر دارا بودن مقام پیغمبری حق و اجازه بر پا کردن حکومت را نداشتم. پس چطور ممکن است، شریعتمداران دین من به خود اجازه می‌دهند که به پیروی از دین اسلام، حکومت تشکیل بدهند. آنهایی که مسلمان هستند و به



قرآن و آیات آن اعتقاد دارند با خواندن آیات «۴۱ سوره الزمر، ۲ سوره هود، ۸۲ سوره نحل، ۱۰۷ سوره انعام» می توانند این اصل را دریابند. من به عنوان رسول خدا وظیفه ام «اندرز و بشارت و اتمام حجت» بود.

خداوندگار عالم حتی مرا وکیل بندگان هم تعیین نکرده بود، زیرا قصد حکومت و هدف ایجاد دین واحدی را نداشت. اگر خدا می خواست، همه مردمان را تحت لوای یک دین و یک حکومت در آورد، حداقل این مطلب را در کتاب قرآن به من تذکر می داد و می دانیم چنین تذکری داده نشده است، بلکه بر عکس طی آیات «۹۹ و ۱۰۰ سوره یونس، ۸ سوره فاطر، ۱۸۶ سوره اعراف، ۳۱ سوره مدثر و ۳۱ سوره رعد» تاکید شده است که هدایت همگان بر عهده خود خداست، نه رسول خدا، چه برسد به متولیان شریعت او. بنابراین، هر کس چنین ادعائی بکند از جمله دروغگویان و نا مسلمانان است.

- من گفته ام و تکرار می کنم که در دین اسلام روحانی به صورتی که امروزه در میان مسلمانان و بویژه در مذهب شیعه رواج دارد، وجود ندارد. هر کسی که خود را روحانی و متولی دین اسلام قلمداد بکند، کارش جز شیادی و فریبکاری و نیرنگبازی نیست. هیچ مسلمانی نباید از چنین شیادان فریبکار پیروی کند. من بارها گفته ام که هر مسلمانی می تواند مستقیماً با خدای خود به راز و نیاز بپردازد، بی آنکه نیازمند هیچ واسطه ای باشد. مگر در آیه «۶۰ سوره یونس» خدا نمی گوید: «مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم» مگر معنی آیه، این نیست که هر کسی باید خودش خدایش را بخواند؟ آیا در این آیه اشاره ای به من پیغمبر شده که مشتی دغلباز مدعی وساطت بین خدا و بندگان او بشوند. مگر خداوند در آیه «۱۸۶ سوره بقره» نگفته است: «و هرگاه بندگان من از تو در باره من پرسیدند، بگو من نزدیکم و دعای دعا کننده را به هنگامیکه مرا بخوانند اجابت می

کنم» آیا در این آیه در باره دلالتان بین خدا و بندگان او حرفی زده شده است؟

- همانطور که در قرآن آمده است، پرداخت هیچ گونه و جهی اعم از صدقه و غیره به اشخاص لازم و ضروری نیست. اینگونه بخشش ها هیچگونه ثوابی برای پرداخت کننده به بار نخواهد آورد. دلیل روشن آن نیز آیه «۱۳ سوره مجادله، ۹ سوره انعام، ۴۷ سوره سباء، ۸۶ سوره ص» قرآن است که خداوند مسلمانان را از پرداخت صدقه و غیره، حتی به پیغمبر خود معاف کرده است. از آن گذشته،

امروزه هر ملتی حکومتی دارد که مسئول اداره امور مملکت خود است و مطابق قوانین عرفی نیز هر کس موظف است برای اداره امور جامعه خود مالیات پرداخت کند که این همان زکاتی است که ما در زمان خود از مردم می گرفتیم. این مالیات باید توسط دولت دریافت شود، نه کسانی به عنوان مجتهد و مرجع تقلید و غیره.

- کسانی که به عنوان سید و اولاد پیغمبر به در یوزگی مشغولند و یا به نام سادات حق و حقوق ویژه ای از مردم می طلبند، مردمانی شیاد و حقه باز هستند. چنانکه فرزندی از من بعد از هزار چهار صد سال هنوز باقی مانده باشند، آنها هم باید مانند سایر مردم کار بکنند و معاش خود را تامین نمایند. هیچکس حق ندارد به این افراد به اسم «سید اولاد پیغمبر» کمک و مساعدت کند، ضمن اینکه اکثر این مدعیان، سادات دروغین هستند، اگر هم راستین باشند باز هم اجازه ندارند از دسترنج دیگران زندگی کنند. من به زبان خود گفته ام که ما پیامبران ورثه نداریم و وارث بجا نمی گذاریم. بنابراین، دلیلی ندارد که به اسم ما کسانی از پیروان ما حق و حقوق بطلبند.

با پایان سخنان پیغمبر اسلام، از ایشان بخاطر سخنان پند آموزشان سپاسگزاری و خداحافظی کردیم و راه افتادیم. ضمن اینکه قول دادم جوهر پیامشان را تا آنجائی که مقدورم باشد، به آگاهی مسلمانان برسانم.

## فصل ششم

# آرامگاه آغازگزان یکتا پرستی

---

## -۶-

بعد از جدا شدن از پیغمبر اسلام و ترک صحرای و بی آب و علفی که آرامگاه «الله» اکبر را در دل خود جا داده بود، رهسپار زیارت آرامگاه خدایان آغازگر یکتا پرستی شدیم .

### آرامگاه اهورا مزدا

نخستین آرامگاه آغازگران یکتا پرستی به خدایان ایران تعلق داشت. اهورامزدا را مزار و مقبره ای نبود، اما نماد این خدا به صورت آتشکده پیشاپیش آرامگاه خدایان دیگر ایرانی مانند «ان شوش ناک» و «زروان» و «میترا» و «آناهیتا» و دیگر خدایان، به چشم می خورد.

نگاهم به زرتشت افتاد که در برابر این آتشکده به نیایش مشغول بود. با خوشحالی بسویش رفتم و با تواضع رسم ادب بجا آوردم. درودش گفتم و به آتشی که شعله های طلائی اش را به بلندای آسمان می فرستاد، کرنش کردم. زرتشت نیز از دیدن من، اظهار شادمانی کرد و با مهربانی خوش آمد گفت. گوئی با من آشنا بود و به همین علت نیز صمیمانه برایم آرزوی نیکبختی و بهروزی نمود و گفت :

- برای رسیدن به این جایگاه راه درازی طی کرده ای. آرزو می کنم چیزی را که در جستجوی هستی پیدا کنی تا از نگرانی بیرون بیایی.

حق با توست، وقتی آدم مدت طولانی از خدایش بی خبر باشد به دلواپسی می افتد.

گفتم : همینطور است که می گوئید. وقتی آدم بیش از هزار و چند صد سال در بی خبری مطلق باشد، دچار فکر و خیال های عجیب و غریب می شود. ضمن اینکه شکاکان هم بهانه پیدا می کنند که خداپرستان را به سخره بگیرند و با ایجاد شایعاتی مبنی بر مُردن خدا، مردم را به نگرانی و دلشوره بیاندازند.

گفت : حق با توست، اما یادت باشد که خدایان کهن سال برای اینکه خدایان تازه نفس بتوانند ظهور کنند و به مسند خدائی بنشینند، ناچارند بعد از زمانی از صحنه بیرون بروند و بهترین کار هم اینست که بمیرند، وگرنه مجبور می شوند با خدایان تازه به کشمکش و جنگ و جدال بیفتند که نه به صلاح خدایان است و نه به مصلحت انسان ها.

تازه خبر مُردن خدایان را باید خودشان اعلان کنند. چون در غیاب پیغمبران کسی دیگر با آنها تماس ندارد. اما خود خدایان نیز نمی توانند چنین کاری بکنند.

پرسیدم : چرا نمی توانند؟

گفت : اولاً، خدایان حرف نمی زنند و اگر هم حرف بزنند ما که انسان هستیم، حرف آنها را نمی شنویم و اگر هم بشنویم زبانشان را نمی فهمیم. مگر موش و گربه و اسب و شتر حرف تو را می فهمند؟ مگر تو سخن گاو و گوسفند و ماهی را می فهمی؟ هر یک از موجودات زبان خاص خودشان را دارند که جز برای نوع خودشان برای دیگر موجودات قابل درک و فهم نیست. خدایان نیز چنین اند. مهمتر از همه اینکه اقوام گوناگون هر یک به زبان خاصی سخن می گویند و می فهمند. کدام خدا قادر است زبان همه این اقوام را بفهمد و با همه آنها به زبانشان صحبت کند؟

گفتم : با علم و دانائی که خدا دارد به راحتی می تواند با همه زبانها حتی اگر تعدادشان سر به هزارها بزند صحبت کند.

زرتشت گفت : خدایان این علم و معرفت را از کجا کسب کرده اند؟

گفتم : نمی دانم، ولی همه پیغمبران به دانائی و توانائی خدایشان اشاره کرده اند.

گفت : همه آنها غلو کرده اند. اگر هم خدا دانا و توانا باشد، دانائی و توانائی اش حد و حدودی دارد.

گفتم : پس کسانی مانند شما که احکام خدا را به مردم ابلاغ می کرده اید، مگر خدا را ندیده اید؟

گفت : من کی گفته ام خدا را دیده ام؟ من کی گفته ام با خدا حرف زده ام؟ آنچه من گفته ام این بود که من خدا را شناخته ام. قصدم این بود که با مطرح کردن شناخت خود از خدای خویش، انسان هائی را که به نام خدا و با همین دروغ هائی که به امثال تو تحویل داده اند، به راه راست هدایت کنم. جوهر پیام مرا در عمق سروده هایم «گاتا»ها می توانی پیدا کنی.

من در دورانی که اعتقاد به یک ایزد بی مکان و فارغ از زمان و غیر وابسته به قوم و ملت و گروه خاصی غیر قابل قبول می نمود، پیام یکتا پرستی را اعلام کردم. مخاطب من همه انسانها بودند. من هیچ امتیازی برای قوم و قبیله و ملتی منظور نکرده بودم. پیام من عام و برای همگان بود و اهورامزدا نیز خدای همه عالم و عالمیان است.

راست می گفت. این فرزانه بزرگ هیچگاه در سروده های خود «گاتا»ها که تنها اثر باقی مانده از اوست، هرگز ادعای دیدار و گفتگو با خدا را نکرده است. بزرگترین وجه امتیاز این بینشور بزرگ جهانی، توجهی است که به این واقعیت داشته است و دیگر اینکه مخاطب او همه مردم بودند، نه قوم آریائی و نه تنها مردم ایران.

با این حال گفتم : دیگران چه؟ آنهائی که خدا را در موقعیت های مختلف دیده اند، چه می شوند؟ کسانی که باخدمه و پیک های جور واجور خدا مانند روح القدس و جبرئیل و دیگر فرشتگانش دیدار و گفتگو کرده اند، چه می گویند؟ زرتشت گفت : تو در مورد چگونگی خدا پرسیدی و من هم پاسخ تو را دادم. اینکه دیگران چه صحبت هائی کرده، داستان دیگری است که باید از خودشان بپرسی.

پرسیدم : اهورا مزدا چه؟ آیا او هم مانند دیگر خدایان مرده است؟

گفت: اگر منظور تو از زندگی و مُردن همان است که برای انسان رخ می دهد، باید بگوییم که این اصل در مورد خدایان و حداقل خدایان ذهنی انسان ها تطبیق نمی کند.

خدایانی که در ذهن انسان ها زاده می شوند، مرگ و میر ندارند. کسانی که این خدایان را در اذهان انسان ها می «زایانند»، یعنی «پیغمبران» با محاط کردن خدایشان در هاله ای از تقدس، اجازه نمی دهند که مقوله تولد و مرگ آنها مورد چون و چرا قرار بگیرد.

آنچه مسلم است، زایش هر خدائی با ظهور و قیام پیغمبر آن خدا صورت می گیرد. یعنی روزی که پیغمبری در مورد خدائی آغاز به تبلیغ می کند، آن روز و آن ماه و آن سال، تاریخ تولد آن خداست. اما مرگ خدا را هیچ کس و در هیچ جا اعلام نمی کند. در نتیجه اینگونه خدایان قرن ها و هزاره ها بی آنکه وجود داشته باشند، خدائی می کنند.

در دورانی که زمان آن به بیش از چندین هزار سال قبل بر می گردد، بشر هیچگونه شناختی از خدایان نداشت. اینکه از چه تاریخی و توسط چه کسی پای آنها به معرکه زندگی بشر باز شد، هیچکس نمی داند. آنچه مسلم است، پویائی بشر، تفکر و کنجکاوی او در کشف علل بروز حوادث و منبع و منشاء پدیده ها و برقراری ارتباط با آنها جهت جلب نظر مساعد و برآورد نیازهای روزمره و حفاظت در برابر عوامل و سوانح طبیعی، مانند گرسنگی و بیماری و مرگ و غیره باعث گسترش روز افزون فعالیت ذهنی او و در نهایت منتهی به آفرینش پدیده ای به نام خدایان می شود.

این خدایان را در آغاز بصور مختلف «اصنام» در معابد و نیایشگاه و بتکده ها منزل می دادند. همین ها بودند که هزاران سال بشر را از نظر اعتقادی راه می بردند. اما، به مرور بیکاره بودن و بی اثری آنان آشکار شد و آرام آرام بشر در باره آنها به تعمق و تفکر پرداخت تا اینکه کار به بت شکنی کشیده شد که از نمونه بارز این دگرگونیها و تحولات فکری، بت شکنی «اسطوره» ای ابراهیم است.

با شروع و رواج بت شکنی، متولیان بتکده ها و معابد که بازارشان رو به کساد می رفت، به اندیشه افتادند تا معرکه خود را از گزند معترضان فضول محفوظ نگهدارند. از اینرو، بارگاه خدایانی را که به صورت بت به مردم عرضه می

داشتند، به آسمان بردند تا به دور از دسترس انسان های کنجکاو باشند. در عین حال نیز با تعبیر و تفسیر و تصویرهای دلخواه، ذهن انسان ها را جایگاه این خدایان موهوم کردند. برای ساده لوحان و ساده اندیشان نیز معابد و بتکده های قدیمی را با تزئینات جدید، خانه و جلوه گاه این خدایان غیر قابل رویت قلمداد کردند. از نو، همه چیز مانند دوران بت پرستی به روال سابق خود برگشت. بت شکنی هم از رونق افتاد. چرا که این بار بتها دیگر از سنگ و چوب و خاک ساخته نشده بودند که قابل شکستن باشند، بلکه به صورت وهمی در نهانگاه ذهن انسانها نهادینه شده بودند که در دسترس بت شکنان قرار نداشت. بدنبال آن نیز با فلسفه بافی ها، همین بت ها را که به صورت خدا در آورده بودند، در قالب «واجب الوجود» نمودار کردند که کوچکترین خدشه و آسیبی بدان نتوان وارد کرد. «واجب الوجودی که همه چیز است و هیچ چیز نیست، اما خداست!»

نذر و نذورات همچنان به کاهنان معابد و بتکده ها و نیایشگاههایی که از طریق آنها دعاها پرستندگان باید به بارگاه خدایان برسد، داده می شد. نیایش و ترویج شعائر دینی نیز از مسیر معابد و بتکده ها و نیایشگاهها و توسط همان واسطه ها به اجرا در می آمد. آنهایی که تا دیروز میان مردم و بت ها واسطه بودند، این بار واسطه خدائی شدند که در آسمان جا گرفته بود. با این اختلاف که دیگر کسانی مانند ابراهیم نمی توانستند تیشه بدست بگیرند و آنها را بشکنند.

اوج شکوفائی معرکه خدایانی را که به آسمان فرستاده شده بودند، در هند و بویژه در یونان می توان یافت. در این سرزمین ها و بخصوص در یونان این خدایان همچنانکه در آسمان و در زمین و زیر زمین فرمانروائی می کردند، در عین حال نیز در معابدی که برایشان برپا شده بود، جلال و جبروتشان را به نمایش می گذاشتند. با این تفاوت که این خدایان قادر بودند هر کاری که می خواستند، چه نیک و چه بد انجام دهند. آنها با انسان ها می آمیختند و از میانشان نیمه خدایان به وجود می آمد. ازدواج و عشق و عاشقی ها، عیاشی و خوش گذرانی ها، حسادت و دست درازی به قلمروی خدایان دیگر و تجاوز خدایان مذکر به خدایان مونث، حتی به دوشیزگان زمینی از جمله قدرت نمائی های این خدایان بود که از خمیر مایه این افسانه ها، ماجرای روح القدس و مریم مقدس و پسر خواندگی «عیسی بن مریم» بظهور رسید و دیدیم که این قصه با چه استقبال بی نظیری روبرو شد.



به سبب این نابسامانی‌ها بود که جماعتی از پاک اندیشان به فکر جمع و جور کردن کار این خدایان افتادند. تا شاید بتوانند به این باور که به درازای عمر بشر به فکر و ذهن او تلقین کرده بودند، نظم و ترتیبی بدهند که هم قابل تحمل باشد و هم منطبق بر اصولی که خیر و صلاح بشر در آن رعایت گردد.

مشکل عمده این بود که مردم دوست داشتند، در گرفتاری و بیماری و سختی‌های زندگی به چیزی یا کسی متوسل شوند. از هزاران سال پیش جادوگران و ساحران به غلط در ذهن انسانها چنین القاء کرده بودند که خود به تنهایی قادر به درمان دردهای خود نمی‌باشد. درست است که امروزه با پیشرفت دانش و معرفت، تعداد زیادی از انسان‌ها به موهوم بودن این طرز تفکر آگاه شده‌اند، بخصوص اینکه انسان با تجربیات دراز مدت خود به علل و اسباب مادی مقدار زیادی از حوادث و اتفاقات طبیعی و نابسامانی‌های زندگی‌اش پی برده است. اما سخن ما دربارهٔ زمانی است که مردمان حتی از ساده‌ترین مسائل زندگی خود نا آگاه بودند.

در طول هزاران سال، کوشش مستمری انجام گرفت تا انسان از دست شعبده بازی ساحران و جادوگران رهائی یابد. ضمن اینکه با توجه به اعتقادات عمیق انسان به خرافات و موهومات، لازم بود که پناهگاهی هم برای او ایجاد گردد تا بدان وسیله از ترس و واهمه‌های کاشته شده در اعماق وجودش نجات پیدا کند.

از گذشته‌های دور، گروهی با این ترفند که بشر ذاتاً و فطرتاً موجودی است مذهبی، می‌کوشند تا دین و مذهب را از ملزومات حیات انسانی قلمداد کنند و این دگم و ایدهٔ ثابت را به همگان بیاوراند، در حالیکه این فکر و عقیده به هیچ عنوان درست نیست. چرا که بشر نیز مانند سایر موجودات، هستی یافته و حیات پیدا کرده است. هیچ دلیل منطقی برای اثبات این فلسفه که بشر در ذات خود و فطرتاً به مذهب وابسته است، وجود ندارد. با اینکه می‌دانیم بشر به مذهب بیش از هر چیز دیگر اتکاء می‌کند، با این وصف باید بپذیریم که این وابستگی فقط و فقط در اثر تلقینات به وجود می‌آید نه اینکه چنین خصیصه‌ای در خمیرمایه ذات او باشد. به طور قطع و یقین با آموزش و تلقین نیز می‌توان این وابستگی به مذهب را از دل و جان انسان بیرون کشید و او را از این توهم بیهوده رها ساخت.

اگر روزگاری به علت عدم آگاهی و دانش، بشر ناچار بود به موهومات دل ببندد، امروزه با تجربیات علمی و آگاهی های ناشی از اکتشافات هموعان خود، دیگر نیازی به توسل به خرافات و موهومات ندارد. هزاران سال نسل های بیشماری از همین بشر بی آنکه خبر از دین و مذهب و خدا و پیغمبر داشته باشند، مانند سایر موجودات زندگی می کردند. اگر پای ساحران و جادوگران و شمن ها و به دنبال آنها انبیاء و پیغمبران و در نهایت کاهنان و مغان و موبدان و برهمنان و خاخام ها و کشیش ها و آخوندها و غیره به میان نمی آمد و برای رونق بازار کسب و کاسبی خود، به تنور دین و مذهب هیزم نمی ریختند، این همه مشکلات در زندگی کوتاه بشر به وجود نمی آمد.

پرسیدم : در این میان وضع شما و اهورا مزدا چه می شود؟

گفت : میان من و دیگر راهنمایان بشر تفاوت چندانی نیست. وقتی من قدم به این میدان گذاشتم، دهها نفر با نام های مختلف، هر یک مکتبی را پایه گذاری کرده بودند. سعی من این بود که به انسان ها بفهمانم، هدف اصلی آنها باید این باشد که «زندگی» خود را سر و سامان بدهند و از «عمر کوتاه» خود بهره ببرند. کاری به «دنیای پس از مرگ» نداشتم، چون بدان باور نداشتم. در آغاز می خواستم افکار و اندیشه هایم را بی پرده به آگاهی همگان برسانم. اما با توجه به اعتقادات توأم با تعصب مردم، این راه را بی ثمر و بدون فایده تشخیص دادم. در جستجوی راهی بودم که هم با واکنش منفی مردم روبرو نشوم و هم نتیجه مثبتی بگیرم. لذا ناچار شدم با بعضی از باورهای مردم همراهی و هماهنگی نشان دهم تا بتوانم مقادیری از خرافات و موهومات را از باورشان بیرون بکشم.

با این باور، اهورا مزدا را که می توانست جایگزین خدایان متعدد پیشینیان باشد، با صفاتی در خور یک ایزد متعال به مردم معرفی کردم. قصدم این بود که با کشیدن پای ایزدی که آفریده های خود را به نیکی و راستی و درستی می خواند و در عین حال نیکبختی و سعادت را شامل همگان و صرفاً هم برای دوران زندگی دنیوی منظور کرده است، بشر را از تارهای تنیده شده به دست و پای افکار و اندیشه هایم رها سازم. اما، بعد از من و به ایامی نه چندان طولانی بار دیگر افکار و اندیشه های نادرست و خرافات و موهومات گذشته به جامعه باز گشت و دامان آئین مرا نیز در بر گرفت و آلوده کرد.

پرسیدم : چطور شد که اهورا مزدا را کشف کردی؟

گفت : با اندیشه. من اهورا مزدا را هرگز ندیده و با او گفتگو نکرده ام و کسی هم از طرف او برای من پیام نیاورده بود. من به دیدار و گفتگو و وحی باور ندارم. اما می پندارم که به انسان الهام می شود. زیرا انسان و چه بسا سایر موجودات داری ویژگی های خاص و نا شناخته ای هستند که شناخت آنها آسان نیست. می دانی که بعضی از حیوانات پیشاپیش می توانند، حوادث و اتفاقات را پیش بینی کنند، حتی زمان مردنشان را.

انسان نیز در خویشتن خویش چنین خصوصیتی دارد که بر حسب ویژگی های پیچیده هر شخصی شدت و ضعف آن متفاوت است. وقتی انسان در مورد مسأله خاصی به اندیشیدن فرو می رود و ذهن و فکر و خیال خود را بدان مشغول می دارد، یا در همان لحظه پاسخ درست یا غلط پرسش خود را می گیرد و یا با گذشت زمان از نو به مسأله برمی گردد و پاسخ مورد نیاز خود را دریافت می دارد. این فاصله زمانی مشخص نیست، ممکن است مدتها به درازا بکشد، حتی در عالم خواب پاسخ خود را دریافت کند.

اینکه گفتم پاسخ درست یا غلط به این علت است که ما پاسخ سئوالات خود را بر مبنای داده هائی که به حافظه ذهنمان سپرده ایم، دریافت می کنیم. اگر این داده ها که به مغز سپرده ایم، داده های درست و دقیق باشد، مغز نیز توانائی تجزیه و تحلیل اطلاعات و نتیجه گیری صحیح را داشته باشد، که این نیز بستگی به داده های قبلی و نتیجه گیری های پیشین مغز در بخش حافظه ذخیره شده دارد، معمولاً پاسخ درست می گیریم. وگرنه پاسخ نادرست دریافت می کنیم. بنابراین، معمولاً پاسخ مورد نیازمان در مسائل مختلف ممکن است درست یا غلط از آب در آید. این نکته را هم بگویم که «درست» یا «نادرست» بودن این پاسخ ها نیز یک امر قطعی و مسلم نیست، بلکه یک امر «اعتباری» است. از اینرو بشر همواره در طول تاریخ سعی کرده است نتیجه گیری های خود را در مسائل مختلف تصحیح کند و به قوانین و ضوابط متکامل تر برای زندگی دست یابد.

مسأله دیگر اینکه، همانطور که می دانی مغز انسان، حتی موقعی که انسان در خواب است، همچنان فعالیت می کند. در بیست و چهار ساعت اگر شخص هشت ساعت بخوابد، مغز فقط حدود دو ساعت به طور کامل در خواب و استراحت

است، بقیه ساعات را در همان حال که شخص در خواب است به فعالیت مشغول است. مغز، وقایعی را که در روز اتفاق افتاده بی آنکه ما خبر داشته باشیم، تجزیه و تحلیل می کند، اتفاقات و رویدادها را هر کدام بسته به اهمیت آن در جای مخصوص در بخش حافظه بایگانی می کند و مسائل و سئوالاتی را که در روز مطرح شده بررسی و تحلیل می کند. در همین تجزیه و تحلیل هاست که مغز ممکن است پاسخ سئوال هائی را که در روز مطرح شده یا از مدت ها قبل مطرح بوده، پیدا کند و در همان حال خواب به بخش یادآوری منتقل نماید تا به موقع به شخص یادآوری کند. در این نقل و انتقال هاست که گاه شخص پاسخ خود را در حال خواب دریافت می کند. این نوع دریافت ها الهام یا خواب های پیغمبرانه و یا رویای صادق خوانده می شود.

با این توضیح، بر گردیم به مسأله ایزدان. من هم مانند همه انسانها با داده هائی که در مورد ایزدان داشتم، با اندیشیدن به چگونگی آنها، نا خود آگاه ایزدی در ذهنم مجسم شد که دارای ویژگی هائی بود که به نظر من بسیار ارزنده بود. یعنی در پی همین جستجوها بود که ذهن من «اهورا مزدا» را به عنوان ایزد مورد قبول و پسندم به من ارائه داد. حال می توانیم بگوئیم به من الهام شد یا اینکه پاسخ پرسش خود را از خویشتن خویش دریافت کردم.

فرق من با دیگران این بود که من به ایزدانی که توسط دیگران به ذهنم نشانده شده بودند، باور نداشتم و به دنبال ایزدی با ویژگی هائی می گشتم که بتوانم به او ایمان پیدا کنم. در نتیجه با تعمق و تفکر و تمرکز در اندیشه ام، ایزدی پیدا کردم که در قالب اهورا مزدا بود. یقیناً هر انسانی می تواند با اندیشیدن، ایزدی را در افکار خود بیافریند که با ایزد آفریده ذهن من و دیگران فرق داشته باشد و چه بسا از همه ایزدان متعالی تر و شایسته تر باشد.

واقعیت این است که من حتی نمی دانستم که چنین ایزدی وجود خارجی دارد یا نه. البته نیازی هم به او نداشتم و بودن و نبودنش هم تأثیری در برنامه فکری من نمی گذاشت. چرا که مردم باید به شخص من و نیکخواهی و نیک اندیشی من ایمان پیدا می کردند، نه به ایزد من.

من باید به تن اهورا مزدا لباسی می پوشاندم که این لباس نظر کسانی که می خواستم اهورا مزدا را به جای خدایانشان بنشانم جلب کند و آنها او را بپذیرند.

فراموش مکن که دیگران نیز مانند من بودند. آنهایی که قبل یا بعد از من آمده اند و ایزدان دیگری را در باور مردم نشانده اند، آنها هم دستشان به دامان هیچ ایزدی نرسیده است.

به این ترتیب فکر می‌کنم اکنون که به چگونگی پیدایش اهورا مزدا پی بردی. با الگو قرار دادن وضعیت این خدا، می‌توانی به ماهیت سایر خدایان و به چگونگی خدا شدنشان پی ببری.

گفتم: پس من بیهوده نگران غیبت خدا و احیاناً مُردن او هستم؟  
گفت: شناخت تو از خدا درست نبود. اگر در جریان ظهور خدایان قرار می‌گرفتی، بی‌جهت به کنکاش نمی‌افتادی.

پرسیدم: داستان این گورستان چیست؟  
گفت: وقتی تو معتقد به مُردن خدایان هستی، می‌باید این خدایان گورستانی هم داشته باشند.

پرسیدم: چرا در آسمان؟  
گفت: پس می‌خواستی خدایان را هم در قبرستان «بهشت زهرا»ی تهران، یا «دارالسلام» نجف و یا «پرلاشز» پاریس به خاک بسپارند؟  
پرسیدم: شما در گورستان خدایان چه می‌کنید؟  
گفت: وقتی تو به زیارت آرامگاه خدایان می‌آئی، می‌بایستی مرا که پیام آور اهورا مزدا می‌دانی در این گورستان بیابی.

با شنیدن سخنان ساده، اما عقلانی زرتشت مدتی به فکر فرو رفتم و از اینکه مسائل برخلاف باور من اینقدر ساده هستند به حیرت افتادم و از اینرو، با صمیمت از این بینشور ایرانی که مانند لائوتسه، کنفسیوس و بودا پیامبر زندگی و دنیای خاکی بوده، سپاسگزاری کردم و گفتم:

- اکنون، مهربانی کنید و بگوئید بنظر شما تکلیف ما انسانها با خدایان و پیامبران و آئین‌ها و آئینمداران چیست؟ از روزگاران که یکتاپرستی به عنوان آخرین پدیده اعتقادی به ابنای بشر عرضه گردیده است تا به امروز، ما گرفتار خدایان یکتای متعددی هستیم که هراز چند گاهی سر و کله یکی از آنها در زندگی بشری پیدا می‌شود. اشخاصی بپا می‌خیزند و هر کدام یک بابائی را به عنوان خالق و آفریننده یکتای عالم هستی و خودشان را پیغمبر او به مردم معرفی

می کنند. آنها وقتی که به هدف خود رسیدند و افسار خلق الله را به دست گرفتند، کار خلق الله را می سپارند به دست قوم و قبيله و بازماندگان خویش تا قافله پیروانشان را به رسم و سنت آنها راه ببرند و «حق اشتراک» دینشان را مادام العمر و نسل اندر نسل از پیروانشان دریافت کنند. آیا برای بشر با عمر کوتاهی که دارد، راه نجاتی از دست این خدایان و این پیغمبران و این آئین ها و آئینمداران وجود دارد یا خیر؟ آیا زمانی خواهد آمد که بشر بتواند خود به زندگی خویش بپردازد، بی آنکه سایه چوپ و چماق خدایان و پیغمبران و شریعتمداران بالای سرش باشد؟

زرتشت که طاقت شنیدن اینگونه سخنان را نداشت، با دلتنگی سختم را برید و گفت :

- بس کن مرد! بس کن که بیش از این تحمل شنیدن حرف های ساده لوحانه و دور از عقل و منطق را ندارم. من هزاران سال پیش در مقابل این گونه اجحاف ها قیام کرده و با آنهائی که دین و ایمان مردم را وسیله ای برای سود جوئی و گذران زندگی خود قرار داده بودند، به مبارزه پرداختم. شگفتا که مردمان آن روزگاران با تمام دانش اندک و معرفت محدود خود گوش به سخن و دل به توصیه های من سپردند و خود را از قید و بند افکار و اندیشه های خرافی مغان، آخوندهای آن دوران نجات دادند. اما امروزه با گذشت چندین هزار سال از آن ایام، هنوز تو و امثال تو گرفتار همان مشکلاتی هستید که مردمان زمان من گرفتار آنها بودند.

شرمتان باد که با همه آموخته ها، آگاهی ها، تجربه ها و معرفت هائی که نسل اندر نسل به شما رسیده است، همچنان درجهل مرکب مانده اید و کمترین بهره ای از آموزه های پدران خود نبرده و راه حلی در مقابل حيله گری های دکانداران دینی پیدا نکرده اید.

گفتم : ای زرتشت، شما بخوبی می دانید که دین و مذهب، چیزی نیست که انسان بنا به فهم و درک و معرفت خود انتخاب کرده باشد. همچنانکه ما پدر یا مادرم را انتخاب نمی کنیم، دین و مذهبمان را هم خود انتخاب نمی کنیم. نطفه پدر و مادرمان به هم می آمیزد و نهال زندگی ما کاشته می شود. وقتی به دنیا می آئیم دین و مذهب را از پدر و مادر خود می گیریم و با آن بزرگ می شویم

و به مرور در اثر تلقین پدر و مادر و سپس دینمداران و جامعه بدان عادت پیدا می کنیم. فراموش مکن که پدر و مادر ما نیز دین و مذهبشان را از پدر و مادرانشان و آنها هم از پدران و مادران خود ارث برده اند. به زبان ساده تر، دین و مذهب امروز ما همان دین و مذهبی است که در هزاره های گذشته به پدران و مادران ما تحویل و یا تحمیل شده است.

زرتشت با دلتنگی گفت : همه اینها را می دانم. با این وصف، فراموش مکن که هنر و ارزش انسان شرکت در نبردی است که میان نیکی و بدی، روشنائی و تاریکی، راستی و ناراستی جریان دارد. اگر در این نبرد دائمی انسان دست از آرمان خود بردارد و در مقابل پلیدی و ناراستی و تاریکی تسلیم شود، باید از جامعه انسانیت بیرون رود که در آن جامعه جائی برای چنین انسان هائی وجود ندارد.

خواهی گفت : چه باید کرد؟

می گویم : بستیز. نبرد کن. شمشیر بر دار و به میدان برو و با آنهایی که نمی خواهند تو انسان، آزاد و آزاده ای باشی بجنگ. بجنگ، بکش یا کشته شو، تا بتوانی خود را از قالب صغیر و جاهل بودن بیرون بکشی و پا به حریم انسانیت بگذاری.

وقتی آئین و آئینمدارانی، انسان ها را در حد افراد ناقص العقل و صغار و جهال می شمارند و به خود اجازه می دهند که قیم و ولی آنها باشند، چنین انسانیتی نبودش از بودنش بهتر است.

زرتشت که با یاد آوری اعمال و کردار شریعتمداران پاک خشمگین شده بود، چنین ادامه داد :

- من یکی از کسانی هستم که در آغاز بالندگی فکر و اندیشه انسانها برای هدایت و ارشاد آنها قیام کردم و در این راه تا آنجا پیش رفتم که برای اولین بار به مسأله تعدد خدایان پایان دادم و خدای یکتائی را بنام اهورا مزدا مطرح کردم. همه کسانی را که خود را میان خدایان و انسان ها واسطه قلمداد می کردند، کنار گذاشتم و اعلام کردم که هر انسانی می تواند خود به تنهایی و بدون دخالت هیچ واسطه ای با اهورا مزدا به راز و نیاز بنشیند.

با تأسف گفتیم: ای زرتشت، گناه آن به گردن ما نیست. طایفه ای از قرنهای پیش حرفه شریعتمداری ما را برعهده گرفته و دین و مذهب را برای ما مطابق منافع و مصالح شخصی خود تعبیر و تفسیر می کنند. کژروی مردم بخاطر حضور این شریعتمداران است. اینها هستند که ما را در لباس خدا پرستی به مرده پرستی و بجای ارتباط مستقیم با خدای خود، به متوسل شدن به پیغمبران و امامان و امامزاده ها وامی دارند و برای هر یک از آنها نیز مقام و مقبره و زیارتگاهی بر پا کرده اند و خداپرستان بی خبر را مانند دوران بت پرستی و شرک به پرستش مرده های قرون و اعصار می کشانند. اگر این واسطه ها نبودند، هیچ دین و مذهبی اینطور به بیراهه کشیده نمی شد.

زرتشت گفت: استدلال تو را می فهمم. دین و مذهب، بر خلاف عقیده و باور جماعتی، نه از نیازهای ضروری زندگی است و نه اینکه بودنش باعث خیر و صلاح انبای بشر است.

دین و مذهب در اصل از نیازهای ضروری جماعتی است به نام متولیان و شریعتمداران که در دکان دین و مذهب به کاسبکاری مشغولند و از این راه امرار معاش می کنند. اینان نه دلشان برای خدا و پیغمبر و دین و مذهب می سوزد و نه به فکر حال و احوال پیروان آئینشان می باشند.

گفتم: به نظر شما آیا صلاح است که مردم از دین و مذهب کناره بگیرند؟ به قول بعضی ها این تنها تکیه گاهی را که در ناامیدی و درماندگی بدان متوسل می شوند، از دست بدهند؟ جای خالی خدا و دین و مذهب را در زندگی بشر چگونه می توان پر کرد؟

گفت: دین و مذهب بر خلاف عقیده شما، آن چیزی نیست که بودن و نبودنش تأثیری در زندگی انسان داشته باشد. اگر شما به خدا ایمان دارید و به دانائی و توانائی او اعتقاد دارید، می باید به این امر نیز باور داشته باشید که اگر دین و مذهب جزو ضروریات زندگی بشر بشمار میرفت، خداوند، ابزار اعتقاد به دین و مذهب را هم مانند دست و پا و چشم و گوش و دهان و غیره در وجود شما تعبیه می کرد. حال آنکه می بینیم چنین نکرده. بنابراین، باید چنین نتیجه گرفت که انسان مانند سایر موجودات نیازی به دین و مذهب نداشته و ندارد.



بشر باید این واقعیت را بپذیرد که دین و مذهب برخلاف تلقینات هزاران ساله شریعتمداران از ضرورت های لازمه حیات او نیست و نیازی هم به تکیه کردن به آن را ندارد. برای پذیرفتن این موضوع نیز نیازی به صغری و کبری چیدن نیست، چرا که می دانیم در صد زیادی از مردم در همه اعصار به چنین تکیه گاه هائی باور نداشتند و تکیه هم نکرده اند و ضرری هم ندیده اند. جماعت بسیاری هم به این مفاهیم تکیه کرده اند و سودی از آن حاصلشان نشده، حتی خود پیغمبران.

زمانی که این نتایج روشن برای شما حاصل شد، خیلی راحت می توانید، واقع بینانه دین و مذهب را کنار بگذارید و بگذرید. یا مانند بعضی از ملتها حریم دین و مذهب را مشخص و از زندگی مادی و اجتماعی خود دور کنید تا مانند مسیحیت کار بردش فقط به زندگی خصوصی و درونی افراد محدود گردد.

زرتشت که بنظر خسته می رسید، افزود :

اکنون بهتر است به سفر خود ادامه دهی. سپس خطاب به خضر پیغمبر

گفت :

– جناب خضر، این سالک فضول و کنجکاو، ولی حقیقت جوی ما را

از اینجا ببر.

## آرامگاه آتون

پس از جدا شدن از زرتشت، خضر پیغمبر گفت :

- اگر می خواهی آرامگاه خدای یگانه مصر را ببینی، می باید با قایق از رودخانه عبور کنیم و ناچاریم سریعتر حرکت کنیم تا قبل از غروب آفتاب به آخرین زورقی که به مغرب می رود برسیم.

از شنیدن این خبر بی نهایت خوشحال شدم، زیرا بیصبرانه مشتاق دیدار «اخناتون» و آرامگاه خدای یگانه او «آتون» بودم.

قدم های خود را تند کردیم تا اینکه همزمان با غروب آفتاب به کنار رودخانه ای که شبیه رود نیل بود رسیدیم. در کنار رودخانه زورقی بسیار زیبا و شکوهمند لنگر انداخته بود، و مردی با روپوش کهنه و مندرس همچون هیکل مومیائی شده در کنار آن به انتظار بود. وقتی به نزدیک او رسیدیم، خضر پیغمبر به قایقران گفت :

- آیا می توانی ما را به مقصدمان برسانی؟

قایقران گفت : من منتظر دو مسافر هستم که باید به شهر «افق» و به زیارت «اخناتون» ببرم.

خضر پیغمبر گفت : ما آن دو مسافر هستیم. قایقران بی آنکه سخنی بگوید، خم شد و ادای احترام کرد و با حرکت دست ما را به سوار شدن دعوت نمود.

سوار زورق شدیم و قایقران آن را به حرکت انداخت. بعد از گذشت زمانی نزدیک شهر «افق» که «اخناتون» آن را برای خدای یگانه خود «آتون» ساخته بود رسیدیم. قایقران زورق را در کنار اسکله ای متوقف کرد و ما پا به خاک این شهر افسانه ای و گمشده در گرد و غبار تاریخ گذاشتیم.

شهری که یادگار دوران اقتدار «آتون» خدای یکتای «اخناتون» فرعون موحد مصر بود. خدائی که نزدیک به سه هزار و پانصد سال قبل برای چند دهه خدای یکتای مصر بود که هنوز هم بشریت به احکام و فرامین انسان دوستانه این خدا با نظر احترام و ستایش نگاه می کند.

پس از طی مسافت کوتاهی وارد خرابه های کاخ مجلل و شکوهمند اخناتون شدیم. کاخی که با گذشت زمان و جور و جفای روزگاران به ویرانه ای غم انگیز مبدل شده بود. از میان ستون های فرو ریخته و راهروها و تالارهای پراز سنگ و خاک و خاشاک عبور کردیم و به جایگاهی رسیدیم که تختگاه اخناتون در زمان فرمانروائی او بر مصر بود. دریغا که این تالار نیز یک ویرانه بیش نبود.

در آستانه این تالار مخروبه و بر فراز ستون های شکسته و فرو ریخته آن کاهنی خوش سیما و خنده رو ایستاده بود که با دیدن ما به پیشواز آمد و خوش آمد گفت و از ما دعوت کرد که در پی او روان شویم تا ما را به دیدار «اخناتون» ببرد.

با عبور از خرابه، به دری رسیدیم بسیار کهنه که تمام گوشه و کناره های آنرا خاک و خاشاک و تارهای عنکبوت پوشانده بود. مرد کاهن به طرز خاصی در را باز کرد و سپس یکی از مشعلهای داخل راهرو را روشن کرد و به دست گرفت و در روشنائی آن از پله های سنگی پائین رفت و ما نیز او را تعقیب کردیم.

با پائین رفتن از نه پله به محوطه ای رسیدیم که پنج راهرو از آن منشعب می شد، بی آنکه هیچگونه علامتی نشاندهنده مقصد راهروها باشد. بین هر راهرو نیز در فرو رفتگی دیوارها یک جسد مومیائی شده قرار داشت که همه آنها پوسیده و نخ نما بودند.

مرد کاهن بی آنکه تأملی بکند وارد یکی از راهروها شد و ما نیز به دنبال او راه افتادیم. دو طرف راهرو پر از مومیائی های بود که به فاصله معینی در فرو رفتگی دیوارهای راهرو قرار داشتند. در پایان راهرو از نو به یک محوطه دیگر رسیدیم که این بار سه راهرو داشت. راهنمای ما یکی را در پیش گرفت و پس از آن به محوطه دیگر و این بار به یک راهرو رسیدیم که در انتهای آن دری مهر و موم شده قرار داشت که آنرا هم با کلیدی که با خود داشت باز کرد و پله های دیگری ظاهر شدند که این بار به بالا می رفتند. پس از بالا رفتن از پله ها بار دیگر با محوطه ها و راهروهای روبرو شدیم. باز هم با انتخاب مرد کاهن آنها را طی کردیم تا اینکه به محوطه بسیار وسیعی رسیدیم که دو در رو به روی هم قرار داشتند.

راهنمای ما دری را که به سمت مغرب قرار داشت و من آنرا از علامتی که با سنگ سیاه در زمین نقش کرده بودند، تشخیص دادم، گشود و ما وارد محوطه دیگری شدیم که روبروی ما فقط یک در بود که بر بالای آن علامت نیم دایره خورشید نقش شده بود.

وقتی آن در نیز با کلیدی که این بار از درون پاشنه پای یکی از مومیائی های در آورد که در دو طرف در به صورت نگهبان ایستاده بودند گشوده شد، ما خود را در تالار بسیار بزرگ و با شکوهی دیدیم که در وسط آن جعبه بسیار زیبایی که با انواع جواهرات تزئین شده بود قرار داشت و در برابر آن مردی ایستاده بود که پشتش به ما و مشغول نیایش بود.

دقایقی چند در سکوت محض، محو تماشای انسانی شدم که بی توجه به حضور ما در حال نیایش بود. تا اینکه دست از نیایش کشید و به سمت ما برگشت و من با شگفتی اخناتون را دیدم. درست به همان شکلی که تصویر او در ذهنم بود. دیهیم شکوهمند فرعون بر سر او بود و عصای سلطنت بر دست وی که آنرا روی سینه خود نگهداشته بود.

اخناتون چشمان مهربانش را به ما دوخت و با نگاهی پرسشگرانه مشغول تماشای ما شد. وقتی نگاه من که این فرعون را در حد ستایش دوست می دارم، با نگاه او تلاقی کرد، بی اختیار و بدون هیچ درنگی در مقابل این شخصیت بزرگ عالم بشری به کرنش افتادم، اما در همان لحظه به دلم افتاد که در مقابل چنین مرد بزرگی تنها کرنش کردن کافی نیست و از اینرو با میل قلبی دو دست خود را به دو زانو نهادم و مطابق رسم زمان او در برابرش رکوع کردم.

اخناتون در حالیکه اشک شادی از چشمانش روان بود، به سوی من آمد و بازویم را گرفت و کمک کرد که از حالت رکوع بر خیزم. وقتی بپا خاستم با ملامت گفت :

- انسانها برادر و برابر هم هستند. برادران نباید در برابر هم رکوع کنند. آنکس که این عمل نا پسند را باب کرد، نه به ارزش انسان آگاه بود و نه قبح رکوع کردن را می دانست. نباید ارزش ذاتی انسان را با اعمالی نظیر رکوع و سجود کردن پائین ببریم. سپس افزود :

انسان آفریده نشده است که در مقابل فراعنه و سلاطین، در مقابل بت های معابد به رکوع و سجود بیفتد. سپس او به من و خضر پیغمبر خوش آمد گفت و ما را به نشستن در کنار خود دعوت کرد. آرام و خاموش رو به روی او نشستیم و من غرق تماشای سیمای مهربان او شدم.

افکار و اندیشه هایم را رها کردم که به گذشته ها پرواز کنند، به زمانی که «اخناتون» با شهامت و جسارت و به درستی در باره «آتون»، یعنی روشنائی حقیقت گفته بود :

-درجهان فقط یک خدا حکومت می کند و آن «آتون» است و غیر از روشنائی «آتون» هیچ نوری بر جهان نمی تابد».

همه کسانی که اخناتون را می شناسند و از سرگذشت او آگاهند، می دانند که او یکی از قدیمیترین و شاید از اولین ابداع کنندگان یکتاپرستی در عالم بشری بود. اما کمتر کسانی می دانند که یکتاپرستی فقط یکی از ابداعات بزرگ این فرعون است. او علاوه بر این امتیاز، مبتکر و ابداع کننده مسائل دیگری بوده که رهگشای بسیاری از گرفتاریهای دیروز و امروز عالم بشریت است. او اولین و بهترین تنظیم کننده حقوق بشر بوده است.

اخناتون برای اولین بار در تاریخ بشریت «برده داری» را لغو کرد. برای اولین بار به انسان ها گفت که آزادند که به هر کجا می خواهند بروند، در هر کجا که می خواهند سکونت کنند و هر شغلی که دوست دارند انتخاب نمایند. این فرعون بینشور نزدیک سه هزار و پانصد سال قبل نخستین کسی بود که «مجازات اعدام» را لغو کرد و دستور داد دیگر «دست سارق و گوش و بینی مجرمین را قطع نکنند».

او بود که گفت تفاوت بین غنی و فقیر، ارباب و غلام وقتی از بین خواهد رفت که اراضی به مساوات بین مردم تقسیم شود.

قبل از اخناتون مردم مصر تحت تاثیر خدایان دروغین و کاهنان (آخوندها) این خدایان طوری زندگی می کردند که گوئی فقط برای فراهم کردن وسائل زندگی پس از مرگ پا به عالم هستی گذاشته اند. حال آنکه این فرعون تمام همت خود را وقف این کرد که معنی زندگی را به مردم بیاموزد و آنها را وادارد که سعی و تلاششان را برای بهبود زندگی این دنیائی خود صرف کنند. می دانیم که ادیان

توحیدی بخصوص اسلام و شریعتمداران آن می کوشند مانند زمان خدایان دروغین هزاران سال قبل مصر، مسلمانان را به این باور بکشاند که غرض از زندگی فراهم کردن توشهٔ آخرت است، زیرا زندگی این دنیا به پیشیزی نمی آرزد و تنها راه تهیه توشهٔ آخرت نیز از مسیر آخوندها و از طریق پرداخت خمس و زکات و نذر و صدقه و رد مظالم و غیره به آنها بدست می آید.

قبل و بعد از اخناتون وقتی فراغنه و کاهنان مصر می خواستند برای غلبه بر دیگران و کسب غنائم مردم را به جنگ بفرستند به سربازان می گفتند :

«وقت برخاستن و براه افتادن و خون ریختن است. هر کس داوطلب شود و به جنگ مقدس برود، یک انبان پر از گندم دریافت خواهد کرد و در آینده در غنائم جنگی سهم خواهد شد. هر کس در این جنگ کشته شود مستقیم وارد دنیای مغرب(بهشت خدایان مصر) خواهد شد و خدایان مصر او را تا ابد مورد حمایت قرار خواهند داد و هر کس زنده بماند شریک منافع پیروزی خواهد گردید. نگاهی به این گفتار و مقایسهٔ آن با مبحث جهاد(جنگ مقدس) که یکی از احکام معتبر ادیان الهی از جمله مسیحیت و اسلام است، بیانگر این واقعیت است که بنیاد اینگونه مسائل از کجا سرچشمه گرفته است و اخناتون با چه انگیزه و به سبب چه مسائلی به جنگ خدایان دروغین برخاسته بود. او برای از بین بردن «جنگ مقدس»، بگفتهٔ اسلام «جهاد»، علاوه بر تحریم جنگ تمام مدت برای صلح و آشتی با ملل دیگر می کوشید. . .

اخناتون و خضر پیغمبر و من هر سه مدتی طولانی در سکوت فرو رفته بودیم. آنچه من در این خاموشی فکر می کردم، چکیده اش را نوشتم، اما نمیدانم آن دو در آن لحظات به چه می اندیشند.

سرانجام اخناتون سکوت را با این جمله شکست :

- فکر می کنم شما از آرامگاه خدایان می آئید؟

خضر پیغمبر گفت : همینطور است. این انسان مدت هاست که برای پی بردن به حقیقت خدا به جستجو افتاده است. به همین علت نیز من او را به آرامگاه خدایان آورده ام و چون از علاقه و اشتیاق او به دیدار شما آگاه بودم، به اینجا آمدم.

اخناتون با تبسم بسیار شیرینی گفت : کار نیکوئی کردید. زیرا وقت آن رسیده که مردم مرا به زبان خودم بشناسند. چه بهتر که این شناسائی از زبان و قلم این انسان جوینده حقیقت انجام بگیرد.

با سپاس از اخناتون پرسیدم : ما در آرامگاه خدایان مقابر آنها را دیدیم و با پیغمبرانی که متولی مزار آنها بودند دیدار و گفتگو کردیم. تنها در آرامگاه ایرانیان خدای زرتشت «اهورا مزدا»، مقبره و مزاری نداشت. چگونه است که شما هم بجای اینکه در مقبره خدای خود «آتون» باشید، در آرامگاه خود هستید؟

اخناتون گفت : نخست باید بگویم که من و برادر بزرگم زرتشت بر خلاف سایر کسانی که معرف خدای یکتا بودند، هیچ وقت خدا را ندیده و از او سخنی نشنیده و اوامر او را ابلاغ نکرده ایم.

زرتشت و من، خدا را با اندیشه خود شناخته و بر مبنای شناختمان او را به مردم معرفی کرده ایم. تفاوت ما با کسانی که خدای ادعائی خود را دیده و یا با فرشتگان جورواجور او سخن گفته اند، اینست که احکام و فرامین آئین ما انسانی و برای سلامت جامعه و خیر و صلاح همگان بوده، اما احکام و فرامین دیگران صرفاً برای منافع شخصی خود و یا قوم و قبیله و خویشاوندانشان بوده است. به همین علت هم آنها مقام و منزلت انسان را به عبد و عبیدی خدا تنزل دادند که در واقع قصدشان این بود که انسان را عبد و عبید خود و بازماندگانشان کنند.

اخناتون چنین ادامه داد : من فرعون مصر بودم. وظیفه ام به من حکم می کرد که برای تامین رفاه و آسایش و راحتی مردم کشورم بکوشم. در دوران پدرم که او هم فرعون مصر بود، دیده بودم که کاهنان خدایان دروغین چطور به مردم ظلم و ستم روا می دارند و چگونه شیره جان آنها را می مکند و روز به روز فربه تر و برعکس مردم روز به روز ضعیف تر و بیچاره تر و درمانده ترمی گردند.

من همچنانکه شاهد ثروتمند شدن معابد و کاهنان خدایان دروغین بودم، شاهد سیاه روزی مردم هم بودم که به عناوین مختلف مورد تعدی و تجاوز قرار می گرفتند. تکبر و خودخواهی کاهنان که با فساد و قساوت و بی رحمی همراه بود، مرا به این اندیشه انداخت تا راهی برای رهائی مردم از جور و جفا و ستم این گروه خودخواه پیدا کنم و تکلیف مردم ستم دیده و مظلوم را با خدایان دروغین و کاهنان فریبکار آنها روشن سازم.

بر مردم به پاسخ تو و اینکه چرا من در کنار مزار خدای خود نیستم. واقعیت اینست؛ خدائی که من به نام «آتون» به مردم مصر معرفی کرده بودم، آن خدائی نیست که نیازمند مخلوقات خود باشد. آنها را به پرستش خود بخواند. بابت خدائی کردن از مردم طلبکار باشد و آنها را مجبور کند که به زیارت خانه اش بروند، برایش قربانی کنند و به بهانه آمرزش وادارشان کند که به واسطه های او صدقه و غیره بپردازند.

«آتون» خدائی است که در درون ما انسان هاست. زیرا خدائی خارج از وجود ما انسان ها وجود ندارد. این خدا ازلی و ابدی است و دلیل آن اینست که تا انسان در جهان وجود دارد او نیز هست.

گفتم : چطور؟

گفت : برای فهمیدن این موضوع باید بدانی که تا به امروز تمام خدایانی که آمده اند و خدائی کرده اند، همگی به مرور زمان از میان رفته و یا در خدایان دیگر مستحیل شده و یا جای خود را به خدایان دیگر داده اند. برای مردمان عصر من فهماندن این موضوع که خدا در همه جا حضور دارد، شاید خیلی زود بود، ولی امروزه درک آن مانند گذشته مشکل نیست. تا آنجا که شنیده ام این فلسفه که خدا در وجود تک تک انسانها وجود دارد، یعنی هر انسانی یک خدا در درون خود دارد، طرفداران بسیاری پیدا کرده است.

آتون خدائی بود که در من وجود داشت. اهورامزدا خدائی بود که در افکار و اندیشه های زرتشت تجلی پیدا کرده بود. همانطور که یهوه خدای موسی، پدر آسمانی خدای عیسی و الله خدای محمد همگی خدایانی بودند که در وجود این پیغمبران شکل گرفته بودند. خدایان ملل و اقوام دیگر نیز چنین بودند. یعنی هیچ خدائی خارج از ذهن و اندیشه انسان وجود ندارد. از این گفته به راحتی می شود چنین نتیجه گرفت که هر کسی خدائی در درون خود دارد، یعنی به تعداد انسان ها خدا وجود دارد.

بگذار مسأله را به شیوه دیگری بیان کنم، شاید بهتر بتوانی پی به منظور من ببری. زمانی که انسان ها در مورد مسائل مختلف به اندیشه می پردازند و حاصل اندیشه خود را به زبان می آورند، معنایش اینست که از درون خویش و از نا خودآگاه خود پاسخ مسأله خود را می گیرند. برادری و برابری انسانها چکیده



افکار و اندیشه های من بود. یعنی من درک و فهم خود را از انسان و رابطه آنها با یکدیگر در قالب برابری و برادری نهاده و به آنها عرضه کردم. درست است که من برابری و برادری انسانها را گفته و خواسته آتون خدای یگانه قلمداد کردم، اما این نظریه از درون افکار و اندیشه های خود من تراوش کرده بود و به زبان ساده تر «آتون» خدای یگانه من، آن خدائی بود که از درون من این ندا را به زبان من جاری کرده بود.

در عصر ما اگر می گفتیم این ایده نتیجه برداشت من یا خدای درون من است، رو در روی با کاهنان خدایانی می شدیم که صدها معبد داشتند که این معابد با هزاران خدا که به صورت بت بر مردم آقائی می کردند.

کاهنان این خدایان از هیچ عمل غیر انسانی برای ممانعت مردم به پیوستن به خدای من، یعنی «آتون» خودداری نمی کردند. آنها علاوه بر اینکه مردم را علیه «آتون» تحریک می کردند با امکانات وسیعی که در طی قرون و اعصار برای خود فراهم کرده بودند، به کار و زندگی روزمره مردم نیز زیان می رساندند.

وقتی که اعمال نکوهیده کاهنان خدایان دروغین از حد گذشت، ناچار شدم که برای روشن شدن تکلیف این خدایان دروغین به رویارویی با آنها بپردازم و آنها را از میان بردارم. این چنین بود که جنگ طرفداران «آتون» با کاهنان و طرفداران خدایان دروغین و در رأس آنها «آمون» آغاز شد.

در این درگیری «آتون» به چند دلیل بازنده شد : نخست اینکه خدایان دروغین با گذشت زمان صاحب ثروت و مکنتی شده بودند که قادر به هر کاری بودند. دیگر اینکه جهل و نادانی مردم به آنها اجازه نمی داد که راست را از ناراست تشخیص دهند. مهمتر از همه اینکه مردم به وراثت به خدایان دروغین اعتقاد و به آنها عادت پیدا کرده بودند. اگر چه در این جدال به علت شکست طرفداران «آتون» من هم جام شوکران را نوشیدم، اما روشنائی حقیقت که با نام «آتون» افروخته بودم، دیگر خاموش شدنی نبود و همچنان فروزان ماند. زیرا برای اولین بار من خدائی را به بشریت عرضه کرده بودم که این خدا با خدایان پیشین فرق داشت.

تمام احکام و فرامین این خدا در جهت سلامت جامعه و مصلحت زندگی انسانها بود. هیچکس حقیقت را به این روشنی برای مردم بازگو نکرده بود و یقین دارم تا هزاره های دیگر نیز کسی جرات بازگو کردن «حقیقت» را به شیوه ای که من آنرا مطرح کرده بودم نخواهد داشت. **چون خود خواهی اغنیاء و جهل و نادانی فقراء، مصلحت حاکمان و سود کاهنان بزرگتری مانع در مسیر شناخت «حقیقت» است.**

کدام انسان عاقلی می تواند منکر این واقعیت باشد که تفاوت بین اغنیاء و فقرا بزرگترین سد راه برابری و برادری انسان هاست؟ تا وقتی که این اختلاف از میان برداشته نشود، بشریت به آسایش و آسودگی نخواهد رسید. من با تمام اقتداری که داشتم نتوانستم این کار بزرگ را به ثمر برسانم، ولی خوشحالم که این حقیقت را مطرح کردم و با معرفی خدای یکتائی که همه بندگان خود را به یک چشم نگاه می کند و همه آنها را برابر و برادر یکدیگر می داند، این واقعیت را به دل مردم نشاندم و یقین دارم که بعد از من هر انسان با فضیلتی به دنبال این هدف خواهد رفت.

من مطمئن بودم که روزگاری انوار روشن و تابناک این حقیقت بر سرتاسر جهان گسترده خواهد شد و خدای من به دل همه انسانها راه خواهد یافت. من یقین داشتم، هر خدای که برای انسان ارزشی کمتر از منزلتی که «آتون» برای انسان در نظر گرفته است قائل شود، ناچار است که از صحنه عقیدتی انسانها خارج شود، حتی اگر مانند خدایان دروغین مصر هزاران سال هم خدائی کرده باشند.

اگر چه بعد از من و با الهام از اندیشه خدای یکتای من، کسانی قد علم کردند، اما افسوس که راه و روش مرا در خداپرستی پیش نگرفتند و در نتیجه هیچ یک از مشکلات بشر از جلوی پای او بر داشته نشد. درست است که با فلسفه تک خدائی به مرور خدایان دروغین از صحنه بیرون رفتند، ولی خدای واقعی نیز جایگزین آنها نشد. هر قوم و قبیله و ملتی با برداشت های سطحی و مصلحت جویانه از فلسفه خدای من «آتون»، خدائی را علم و تحت لوای احکام این خدا، همان بساط کهنه خدایان دروغین را بر پا نگهداشته اند.

بگذار این حقیقت را هم بگویم : در تمام اعصار چه قبل و چه بعد از من انسانها گرفتار مشتی آدم های شیاد بودند که بنام خدایان دروغین بر مردم حکم می راندند. آنها برای ارضاءخودخواهی و زیاده طلبی خوداز جهل انسانها سوءاستفاده و زندگی آنها را به جهنم تبدیل می کردند.

تا جهل و نادانی و خود خواهی و زیاده طلبی از زمین ریشه کن نشود و تا زمانی که مردم به حق و حقوق طبیعی خود آشنا نشوند، این شیادان چه بنام خدا و چه بنام های دیگر بشر را تحت انقیاد خود خواهند داشت و نخواهند گذاشت زندگی انسان به روال درست و طبیعی خود بیفتد.

من سعی کردم با از میان بردن جهل و نادانی مردم از یک طرف و آگاه کردن آنها به حق و حقوقشان از طرف دیگر، انسانها را از منجلاب نکبت و ذلت که بنام خدایان دروغین برایشان برپا کرده بودند نجات دهم، اما همین انسانها که در بدترین شرایط زندگی می کردند به تحریک کسانی که خونشان را می مکیدند بر علیه من و خدای راستینی که می خواست به زندگی سخت و مصیبت بار آنها خاتمه دهد، برخاستند و با مسببین بدبختی خود همراه و همصدا شدند تا همچنان - بیچاره وار - در جهل و فقر و بدبختی باقی بمانند.

من با چشمان خودم دیدم که چگونه مردمی که به علت فقر و بیچارگی حتی خون کافی در شریانشان جاری نبود، در کنار کاهنانی که از دسترنج همین مردم همگی فربه و در تجمل و ثروت غرق بودند، به جنگ خدای من برخاستند. خدائی که به آنها می گفت :

- زمین باید به تساوی میان شما تقسیم شود. کسی حق ندارد شما را به بردگی بکشاند. انسان را نباید در مزارع و معادن و منازل به غلامی کشید. مجازات اعدام باید لغو شود. دست و گوش و بینی سارقین را نباید برید. بگذار آخرین فرمانی را که بنام «آتون» در حضور همگان صادر کردم، برایت بخوانم و خود قضاوت کن که آیا حق بود که مردم با چنین خدائی به ستیز برخیزند؟

اخناتون کاغذ پاپيروس لوله شده ای را از روی میزی برداشت و شروع به خواندن کرد که من چکیده آنرا بازگو می کنم :

- من مردی ضعیف بودم و بر اثر ضعف من قحطی در مصر پدیدار شد، و نیز بر اثر ضعف من خصم مصمم است که خاک مصر را مورد تهاجم قرار دهد و اکنون

قشون «هیتی» در سوریه خود را آماده حمله به خاک سیاه(مصر) می نماید. من از این جهت ضعیف بودم که صدای خدای خود را درست نشنیدم و او را بطور وضوح ندیدم، ولی بعد خدایم بر من آشکار شد و آتش او در سینه من مشتعل گردید و دانستم که علت ضعف من چیست؟ من از این جهت ضعیف بودم که بعد از سرنگون کردن «آمون» خدای دروغی، سایر خدایان مصر را به حال خود گذاشتم که هر طور میل دارند زندگی کنند. نمی دانستم که این خدایان که هزارها سال است مصر را غصب کرده اند، مدعیان بزرگ در قبال خدای یگانه «آتون» می باشند و نمی گذارند که او به آسودگی در مصر خدائی کند. بنابراین می گویم که امروز، با قدرت تمام خدایان مصر از بین بروند و این موجودات که هزارها سال خاک سیاه را جولانگاه خود قرار داده اند نابود شوند

ای ملت مصر، از امروز به بعد فقط یک خدا در جهان حکومت می کند و آن «آتون» است و غیر از روشنائی «آتون» هیچ نور بر جهان نخواهد تابید.

ای ملت مصر، ای کسانی که مرا دوست می دارید، در همین میزان(زمان) از همین جا براه بیفتید و تمام خدایان قدیم مصر را سرنگون کنید و محرابهای آنان را بکوبید و ظروف محتوای آب یا روغن مقدس این خدایان غاصب را سرنگون نمائید و معابد آنها را از بین ببرید و بکوشید که نام آنها در هیچ معبد و کتیبه باقی نماند.

من به شما اجازه می دهم که برای از بین بردن نام این خدایان غاصب قبرها را نبش کنید و مجسمه های آنان را درهم بشکنید تا این که مصر، از ستم و فتنه انگیزی و طمع این خدایان نجات پیدا کند. شما ای اشراف و نجباء گرز و تخمناق به دست بگیرید و شما ای هنرمندان مجسمه ساز و نقاش، قلم حجاری و قلم موی نقاشی را دور بیندازید و قوچ سر بردارید و شما ای کارگران پتک و چکش را کنار بگذارید و دیلم به دست آورید و شما ای کشاورزان داس های خود را تیز کنید و براه بیفتید و در شهرها و قراء مصر هر نوع اثر که از خدایان قدیم می بینید از بین ببرید. این خدایان که هزارها سال در این کشور خدائی کرده، زاد و ولد نموده و از خدازادگان این کشور را پر کرده اند محال است که دست از مزایای خود بردارند و بگذارند که در این کشور تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین برود. این ها محال است که بگذارند در این کشور اراضی به مساوات

بین مردم تقسیم شود و تا نسل آنها را در مصر معدوم نکنیم این کشور از وجود خدایان غاصب و طماع تصفیه نخواهد شد. ای ملت مصر، از امروز در این کشور نه کسی ارباب است و نه کسی غلام، نه کسی آفاست نه کسی نوکر و هیچ کس حق ندارد دیگری را مجبور نماید که در زمین وی زراعت کند و هیچ کس حق ندارد دیگری را وادارد که در معدن او بکار مشغول شود. هر کس آزاد است که هر کجا بخواهد برود و هر شغل که می خواهد انتخاب کند. تمام افراد مصر در قبال یکدیگر و مقابل «آتون» مساوی هستند. . .

وقتی این فرمان را صادر کردم و مردم از کاخ من خارج شدند، پدر همسرم که رئیس کاهنان «آتون»، ولی دلش در گرو آمون بود، با خشم و غضب به من گفت :

- اینک دیهیم سلطنتی را از سر بردار و عصای سلطنت را بشکن و دور بینداز زیرا آنچه گفتمی سبب می شود که سلطنت تو از میان برود.  
او راست می گفت. من سلطنت خود را از دست می دادم، اما نمی دانست که نام من و خدای من «آتون» و فرامین او جاودان و احکام این خدا تا پایان جهان در جان و دل انسان ها باقی خواهد ماند. انسانهایی که بعد از من پا به حیات خواهند گذاشت می دانند به دنبال چه هدفی بروند و هیچ خدائی را غیر از خدائی که فرامینش همانند فرامین «آتون» باشد، به خدائی نپذیرند و هر خدائی هم که چنین فرامینی صادر کند، همان «آتون» خواهد بود، حتی اگر هزار و یک نام دیگر بر او بنهند.

«آتون» بر عکس خدایان دروغین، حامی خرافه پرستی و خونخواری و بیرحمی و پشتیبان اغنیاء نبود. خدایان دروغین به مردم اجازه نمی دادند بپرسند «برای چه؟» و این پرسش را کفرگوئی قلمداد می کردند، زیرا می دانستند که اگر مردم بتوانند بپرسند «برای چه؟» دیگر زیر بار استبداد و زور نمی روند. در حالیکه «آتون» به مردم می گفت هر چه می خواهند بپرسند و هر چه می خواهند بکنند به شرطی که دیگران را نیازارند.

«آتون» مردم را از خرافات و جهل و ترس بر حذر می داشت، اما خرافات و جهل و ترس طوری بر روح و روان مردم مستولی شده بود که هراس داشتند آنها را از دست بدهند.

مشکل دیگر «آتون» این بود که بر خلاف خدایان دروغین دارای شکل و شمایل نبود و برای مردم مصر مشکل بود که بتوانند یک خدای بدون شکل و شمایل را بپرستند.

پذیراندن این اصل که خدا نیز مانند طبیعت می تواند همه جا حضور داشته باشد، ولی کسی او را نبیند، اثر او در همه جا باشد بی آنکه شکلی داشته باشد، برای مردم و بویژه عوام مشکل بود.

بر اثر هزارها سال خرافه پرستی و خدا را در شکل مجسمه و بت در خارج از خود دیدن، تفهیم این امر که خدا تنها در وجود انسانها وجود دارد، بسیار مشکل بود. تنها داروی این درد مردم گسترش دانش و معرفت بود که آنهم نیاز به زمان داشت تا بشود چنین فلسفه ای را به انسانها تفهیم کرد.

از سکوت اخناتون استفاده کرده و گفتم :

- می دانید که امروزه اکثریت مردم به خدای یکتائی که شما معرف آن بودید اعتقاد پیدا کرده اند. اما این خدا نیز دواهای بی شمار انسانها نشده است.

خدایان یکتائی که شکل و شمایل ندارند و در دسترس مردم هم نیستند و به قولی در همه جا و همه وقت حضور دارند، مانند خدایان دروغین، همگی معبد و نیایشگاه و کنیسه و کلیسا و مسجد و کاهن و موبد و خاخام و کشیش و آخوند دارند. آنها نیز همان می کنند که در زمان شما کاهنان خدایان دروغین می کردند. پس غرض از یکتا کردن خدا چه بوده؟ چه سودی برای بشر داشته است؟ اخناتون پاسخی به پرسش من نداد و به فکر فرو رفت. من هم مانند او شروع کردم موضوع را در مغز خود تجزیه و تحلیل کردن :

او و دوستدارانش با هزاران کاهن هفت خط روبرو بودند که مُبلغ و مروج خرافاتی بودند که از هزاران سال نسل اندر نسل به گوش خلائق خوانده و در دلشان نشانده بودند. بازگو کردن و تکرار این خرافات همراه با بذل و بخشش از کیسه معابد برای حفظ جایگاه این کاهنان آسان بود. اما پیروان اخناتون و خدایش کسانی بودند که هنوز خدای یگانه شان آنطور که باید و شاید در دل و جان آنها جا نگرفته بود. بدتر از همه اینکه خدای اخناتون بر خلاف خدایان دیگر

طالب جنگ و خونریزی نبود و شاید این امر مشکل عمدهٔ خدای اخناتون و دلیل اصلی شکست او بود.

اگر آتون نیز مانند آمون و سایر خدایان برای حفظ موقعیت خود جنگ و جدال را مشروع می شمرد و کشت و کشتار را تجویز میکرد، به آسانی در مقابل خدایان دروغین شکست نمی خورد. اخناتون زمانی فرمان نابودی خدایان دروغین را صادر کرد که همهٔ آنها یکپارچه در مقابل او و خدایش صف آرائی کرده و تجهیز شده بودند و ثروت بی پایان معابد این خدایان، حتی سپاهسانی مزدور از سیاهان جنوب مصر را برای درهم شکستن پیروان آتون به استخدام در آورده بودند.

می دانیم که با ایجاد فلسفهٔ تک خدائی یا درهم آمیختن خدایان گوناگون و بیرون کشیدن یک خدا از درون آنها، جنگ های مذهبی و کشت و کشتار انسان به دست انسان با نام خدا شروع گردید. تا قبل از ایجاد خدای یگانه، افراد بشر بخاطر خدا و دین و مذهب به کشت و کشتار هم نمی پرداختند. . .

اخناتون پس از مدتی سکوت خود را شکست و مانند عارفی پاک باخته چشمانش را فرو بست و این چنین زمزمه کرد :

- بشر هر قدر عاقلتر و خردمندتر می شود به همان میزان نیز زیاده خواه تر، خود خواه تر و جاه طلب تر می شود. عقل و هوش و خرد انسان اگر با فضیلت همراه نباشد، هم برای خود و هم برای دیگران مصیبت و بدبختی بیار می آورد. تفاوت انسان با سایر جانداران در میزان عقل و خرد و هوش اوست. اگر انسان از این مواهب به درستی استفاده نکند، فرق چندانی با سایر جانداران ندارد.

مشکل واقعی انسان اینست که دوست ندارد حقیقت را آنطور که هست درک کند. بر خلاف آنهایی که می گویند حقیقت غیر قابل دسترسی است. بنظر من حقیقت در دسترس همگان است. کافی است چشمها را باز کرد و آنرا دید. آنهایی که حقیقت را نمی بینند، کسانی هستند که حاضر نیستند چشمانشان را برای دیدن حقیقت باز کنند. از اینروست که شیادان در تمام دوران هر دروغی را بنام حقیقت بخورد آنها می دهند و زندگیشان را به تباهی می کشند.

وقتی من حقیقت «آتون» را بیان کردم با اینکه اکثر مصریان دوست داشتند خدائی مانند «آتون» داشته باشند، ولی به علت اینکه این خدا را با دروغ و نیرنگ

به آنها عرضه نکرده بودم، در بارهٔ خدائی او شک کردند. در عوض کاهنان «آمون» با هزار و یک نیرنگ و دروغ «آمون» را بخورد آنها می دادند.

پدران فرعون من خود را فرزند خدا قلمداد کرده بودند، مردم نیز نسل اندر نسل این دروغ را باور کرده بودند، چرا که کاهنان خدایان دروغین با فرزند خدا قلمداد کردن ما فراعنه به خواسته های خود می رسیدند. اما، وقتی من حقیقت را به این انسانها عرضه کردم و گفتم که بعد از این دیگر شماها غلام و برده دیگران نیستید، آزادید و می توانید هر طوری که دوست دارید زندگی کنید، همین مردم همراه کاهنان خدایان دروغین که هیچ چیزی جز فقر و بدبختی و ذلت به آنها ارمغان نمی کردند، بر علیه من و خدای من شوریدند. تا همچنان غلام و برده و فقیر و جاهل باقی بمانند. آیا این انسانها با اسب و شتر و گاو و گوسفند چه فرقی دارند؟ این انسانها چه امتیازی بر حیوانات دارند؟

بی جهت نیست که پیغمبران، انسانها را رمه و گله به حساب آوردند و خود را شبان و چوپان آنها قلمداد کردند. آنها حق داشتند، وقتی انسانها فاقد فهم و شعور و خرد و معرفتند، با گله گوسفند و شتر و گاو فرقی ندارند. آنها هم نیازمند شبان و چوپان هستند تا آنها را راه ببرند و به آنها بگویند کجا بچرند، کجا بنوشند، کجا بخوابند، کجا بیاسایند و چطور با هم بیامیزند تا هر چه بیشتر تولید مثل کنند، تا بهتر و بیشتر بشود آنها را دوشید.

تا وقتی که خدایان دروغین بر جهان حکم می رانند و تا زمانیکه کاهنان این خدایان، دروغ را به جای حقیقت به بشر عرضه می کنند، زندگی بشر سر و سامان نمی گیرد. هزار سال هم اگر بگذرد و بشر خود را به عالی ترین مباحث معرفت روزگاران مجهز گرداند تا کاهنان خدایان دروغین دست از سر او بر ندارند باز هم انسان برده و غلام و کنیز خدایان دروغین و در حقیقت شریعت مداران این خدایان باقی خواهد ماند، حتی اگر هم چنین عناوینی به او ندهند.

با تأثر از اخناتون پرسیدم: به نظر شما راه رهائی چیست؟

گفت: پاره کردن زنجیرهایی که به دست و پای افکار و اندیشه های انسان بسته اند. دوری جستن از ادیان و مذاهب و دور افکندن احکام و دستوراتی که بشر را همچنان در حد گله ای از حیوانات می پندارند. آزاد کردن بشر از هرگونه



قید و بندی که بنام خدایان او را مقید کرده اند. ستایش و پرستیدن انسانهایی که برای رفاه و آسایش و سعادت انسانهای دیگر قدم برمی دارند.

گفتم: یعنی بجای خدا انسان را پرستند و ستایش کنند؟

گفت: بلی، انسانهایی هستند که عمر خود را صرف سلامت جامعه و سعادت نوع بشر کرده اند، اینها هستند که باید ستایش شوند و برایشان حرمت در حد تقدس قائل شد، نه خدایانی که هیچگونه اثر و ثمری در زندگی انسان نداشته اند و جز نکبت و بدبختی برای انسان ارمغانی نیاورده اند. . .

زمان طلوع آفتاب فرا رسیده بود و اخناتون خسته از گفتگوی شبانه از جا برخاست و از ما بخاطر اینکه به دیدارش آمده و به سخنانش گوش داده بودیم تشکر کرد و ما نیز سپاس خود را تقدیمش کردیم و از محضرش مرخص شدیم. من بار دیگر در مقابل این انسان استثنائی عالم بشریت صمیمانه کرنش کردم و از آرامگاه او همراه خضر پیغمبر خارج شدم. در حالیکه سیمای مهربان او همچنان در برابر چشمان من بود.

همراه خضر پیغمبر و راهنمایمان مرد کاهن، از همان راهی که رفته بودیم بازگشتیم. او ما را به کنار رودخانه رساند و به قایقران که در اسکله به انتظار ایستاده بود گفت:

- میهمانان ما را به جایی که آنها را سوار زورق کرده بودی برسان و با گفتن سفر خوش از ما جدا شد.

قایقران ما را به اسکله ای که سوار زورق او شده بودیم رساند. پیاده شدیم و به سوی کالسکه خود که این بار در کنار رودخانه انتظار ما را می کشید حرکت کردیم.

## فصل هفتم

### حقیقت

---

## -۷

بعد از جدا شدن از اخناتون، همراه خضر پیغمبر و مرد کاهن، از همان راهی که رفته بودیم باز گشتیم. کاهن آرامگاه اخناتون ما را از همان رهروها و پله هائی که بالا و پائین برده بود، از آن آرامگاه بیرون آورد و به کنار رودخانه رساند. قایقران در اسکله به انتظار ایستاده بود. راهنمای ما به قایقران گفت :  
- میهمانان ما را به جایی که آنها را سوار زورق کرده بودی برسان و با گفتن سفر خوش از ما جدا شد.

قایقران ما را به همان اسکله ای که سوار زورق کرده بود رساند. از قایق پیاده شدیم و به سوی کالسکه که این بار در کنار رودخانه انتظار ما را می کشید حرکت کردیم .

معراجی که با امید بسیار آغاز نموده بودم به پایان رسیده بود. اگر چه از پی بردن به حقایق روشن و غیر قابل تصور، احساس خوشحالی می کردم، اما در ته دلم نگران بودم. نگران از اینکه با این حقایق و آگاهی های تازه چه باید کرد.

## بازگشت

در کالسکه ساکت و خاموش در کنار خضر پیغمبر نشستم. به فرمان او کالسکه به حرکت در آمد.

با اینکه خط سیر ما همان راهی بود که در معراج طی کرده بودیم، ولی در برگشت جائی توقف نکردیم.

در کالسکه من در خود فرو رفته بودم و به آخر و عاقبت کار خود می اندیشیدم. همسفرم که مرا غرق تفکر دید، شروع به صحبت کرد. از سفرم پرسید و این که آیا از نتیجه آن راضی هستم یا نه؟

می گفت: آدم های سرشناس و نامداری را دیدی و با کسانی که هزاران سال پیش مُرده اند، گفتگو کردی. اگر چه می دانم مرغ خیالت پیش از این سفر تا کجاها تو را پرواز داده و با چه کسان سرشناسی برایت دیدار و گفتگو فراهم کرده است، اما به نظرم این دیدارها غیر از دیدارهای پیشین تو بود و همینطور گفتگوهائی که انجام دادی، پر بارتر از صحبت‌های گذشته ات بودند. بعد پرسید:

میل دارم نتیجه ای را که از این سفر گرفته ای به اختصار برایت شرح بدهی تا ببینم همراهی ام با تو نتیجه بخش بوده یا نه؟

سخنان صمیمانه این پیغمبر خوش نیت به دلم نشست. از اینکه او پا به پای من این راه طولانی را طی کرده و حالا می خواست ببیند، آیا زحماتش ثمر بخش بوده یا نه، خوشحال شدم و در پاسخ گفتم:

- نخست از همراهی تو، صمیمانه تشکر می کنم. آنچه دیدم و شنیدم همه برای من جالب و پر اهمیت بودند.

اما متأسفانه این سفر نیز مشکل اساسی مرا حل نکرد، بلکه مشکلات تازه ای هم برایت ایجاد نمود که نمی دانم با مشکلات تازه چه باید کرد؟

پرسید: کدام مشکلات؟

گفتم: مشکل اصلی من این بود که ببینم خدا مُرده یا زنده است؟ اما اکنون دچار این مشکل شده ام که فهمیدم، خدائی به آنصورت که ما تصور می کردیم اصلاً وجود نداشته است که من به دنبال مُرده یا زنده بودنش می گشتم.

حقیقت را بخواهی، دلم می خواست خدائی می بود. چون در آنصورت، مُرده یا زنده بودنش مشکل چندانی ایجاد نمی کرد و می شد به راحتی به خلق الله گفت :

یا ایهاالناس، خدائی داشتیم، ولی دیگر نداریم. یا اینکه، خدائی هست اما این خدا دنبال گرفتاری و مشغله فکری خویش است و کاری به ما ندارد. این دو حالت را راحت تر می شد به مردم قبولاند. اما اینکه بگوئیم از اول خدائی نبوده و مردم اینهمه مدت بی دلیل خدا خدا می کردند، نه تنها مشکل است، بلکه باوراندنش به خلق الله نیز کاری است کارستان و ناشدنی که حداقل من یکی مرد این میدان نیستم.

خضر پیغمبر با تکان دادن سر حرف مرا تأیید کرد و گفت :

- راست می گوئی. من از اول می دانستم که تو بعد از آگاهی به حقایق دچار چنین مشکلی خواهی شد. در واقع پرهیز اولیه من در برابر درخواست تو به همین علت بود. اما اصرار و اشتیاق بی حد تو وادارم کرد که وسائل این سفر را برایت فراهم کنم. با این وصف، من فکر می کنم تو مشکلی از بابت این آگاهی ها نخواهی داشت و از آن گذشته این مسأله روز و روزگاری باید روشن شود. می دانی که همیشه در مورد مسائل عقیدتی باید پله پله جلو رفت و هیچکس در یک مرحله این گونه راه های پر فراز و نشیب را طی نکرده است.

برای اینکه خوب به عمق مسأله پی ببری، کافی است که به تطور و تحول افکار و اندیشه های بشر دقت کنی و ببینی که چطور این موجود دو پا از مادر و پدر پرستی شروع و به سنگ و چوب و جانور و بعد به بت پرستی و سپس به پرستش خدایان و در نهایت به تثلیث و ثنویت و احدیت رسیده است. طی هر یک از این مراحل، صدها و گاه هزاران سال طول کشیده است. گذر از مرحله یکتاپرستی هم اگر به این درازی نباشد، بطور یقین صدها سال وقت می خواهد. این راه نیز باید پیموده شود و برای طی آن نیز بایستی افرادی پیش قدم شوند.

اگر تو نیز یکی از آغازگران این مرحله باشی، بی شک کسانی دیگر راه تو را پی خواهند گرفت و ادامه خواهند داد و به مقصد خواهند رساند. لابد می دانی که هیچ یک از آغازگران اندیشه های نو به مقصد رسیدگان نبودند. به خاطر بیاور که زرتشت و اخناتون نیز دو تن از آغازگران یکتا پرستی بودند. با وجود اینکه اولی را

پادشاهی حمایت می کرد و دومی خود فرعون مصر بود و هر دو نیز در زمانشان با امکاناتی که داشتند موفق بودند، اما با از میان رفتنشان کار آنها نا تمام ماند، تا اینکه موسائی راه اخناتون را دنبال کرد و محمدی راه زرتشت را و در نهایت هر دو نیز با کشت و کشتار، فلسفه تک خدائی را به کرسی نشانند. فاصله زمانی زرتشت و محمد و اخناتون و موسی، یا بهتر بگوئیم «عزرا» که تورات را تنظیم و یهوه را خدای یکتا نامید، صدها سال به درازا کشید.

گمان نبر که فلسفه «بی خدائی» یا «انسان خدائی» را می شود به همین سادگی به انسانها قبولاند. ندیدی که کمونیستها بیش از هفتاد سال با سر سختی کوشیدند که به مردمان بقبولاند خدائی در کار نیست، اما موفق نشدند و با از میان رفتن حکومت کمونیستی، خداپرستی کلیسائی جایگزین فلسفه بی خدائی کمونیست ها شد، بی آنکه زحمات هفتاد ساله کمونیست ها آنطور که باید و شاید نتیجه ای بیار بیاورد.

خضر پیغمبر راست می گفت : من نیز تقریباً همه این جریانات را می دانستم. با این که یگانه پرستی زرتشت و خدای یکتای اخناتون شکست خورده بودند، ولی با پیروان مومنی که هر یک از آنها پیدا کرده بودند راه آنها ادامه یافت. موسی و عزرا و سایر انبیاء یهود تحت تاثیر زرتشت و اخناتون یکتا پرستی راز نو زنده کردند. همچنانکه امروزه با از میان رفتن کمونیسم و آمدن کلیسا به شوروی و کشورهای دیگر کمونیستی می بینیم که گروهی همچنان به «بی خدائی» اعتقاد دارند. اگر چه هنوز این عده از هیجانان دگرگونی اوضاع بیرون نیامده اند، با این وصف اوضاع و احوال کشورهای تحت استیلای کمونیسم نشان می دهد که «بی خدایان» این کشورها همچنان به راه خود می روند، بی آنکه کاری به کار پیروان دو روئی که تا دیروز بی خدا بودند و امروز با دگرگونی اوضاع از خداپرستان حرفه ای نیز خداپرست تر شده اند، داشته باشند. با این برداشت ها بود که به خضر پیغمبر گفتم :

- به نظر من خداپرستی یا خدا ناپرستی مشکل اساسی بشر نیست. مشکل واقعی بشر اینست که خدائی به او عرضه کرده اند که به هیچ وجه نمی تواند در جایگاه خدای مورد قبول اهل خرد بنشیند. علت این امر نیز آنست که کسانی که خدا را می آفریدند، دانش و معرفتشان آنقدر محدود و اندک بوده که حتی قدرت

تخیل یک خدای متعالی را نداشتند. اگر خدائی که به خدا پرستان تحویل یا تحمیل کرده اند، دارای ویژگی های مطلوبی بود، حضور خدا در زندگی بشر مشکلی بوجود نمی آورد. اما کسانی که خدا سازی کردند، چنان خدائی تحویل خلق الله داده اند که فقط مصداق استخوان لای زخم را پیدا کرده که نه نگهداشتنی است و نه دور انداختنی.

دیگر اینکه گروهی از مردم نیز درست یا نادرست به همزیستی ذهنی با خدا عادت کرده اند و اگر خدا را از آنها بگیری و یا از باور اعتقادیشان بیرون ببری، نمی دانند بدون خدا چه کنند؟ با اینکه امروزه اکثریت مردم کمابیش درک کرده اند که خدایان پیغمبران توحیدی هیچگونه اثر مثبتی در زندگیشان ندارند، با این حال ترجیح می دهند که خدائی حتی به صورت وهمی برای خود داشته باشند.

خضر پیغمبر با تصدیق نظر من گفت: شنیده ام تو یک بار خدائی را دیده و با او گفتگو کرده بودی، مگر نه؟ چرا به جای بی خدائی، آن خدا را به خلق الله پیشنهاد نمی کنی؟ به نظر من ویژگی های خدای تو بسیار معقول و پسندیده است. بکوش آن خدا را به صورت جدی تر و با شرح و تفسیر بیشتر، از نو به میدان بکشی. شاید بدینوسیله بتوانی مردم را از خدایان عهد کهن با خصوصیاتی که برایش منظور کرده اند رها سازی و خدای معقولتری را جایگزین آن نمائی.

گفتم: پیشنهاد خوبی است. خود من هم بارها به این موضوع فکر کرده ام، بخصوص اینکه بعضی از دوستان نیز از من خواسته بودند که چنین کنم. به عقیده آنها خدائی که من با تخیل و تفکر، اندیشه و تعمق و داده های علمی پیدا کرده ام، به هزار و یک دلیل، به خدایان موجود برتری دارد. اما مردم راحت طلب و ساده انگار و معتاد به خدایان عهد کهن توجه چندانی به خدای من نشان ندادند. لابد می دانی که شرط اساسی ظهور یک خدا و قبولش از طرف مردم، قیام یک پیامبر آئین گذار است. من نمی خواستم که عنوان پیامبر و آئین گذار را پیدا کنم. زیرا به نظر من، مشکل عمده بشر همین پیغمبران و ادیان و شریعتمداران آنهاست. قصد من بیرون کردن پای این عناصر و مفاهیم از باور اعتقادی مردم است. اگر خود من ادعای پیغمبری می کردم، ناچار بودم برای خدای برگزیده ام، دینی بر پا کنم و به تحمل وجود کسانی که شریعت خدای مرا در بین مردم رواج می دهند، تن در دهم. این همان چیزی بود که من از آن وحشت داشتم و دارم.

زیرا در آن صورت همین دین نیز به کشمکش هائی دچار می شد که سایر ادیان بعداز ظهورشان بدان گرفتار شده اند. نمی خواستم که «خدای خوب» نیز دچار سرنوشت خدایان گذشته بشود و مردم از بابت این خدا نیز به درد و رنج و زحمت بیفتند.

خضر پیغمبر گفت : راست می گوئی، اما چاره ای نیست. اگر بخواهی «خدای خوب» را بر مسند خدائی بنشانی ناچاری برای باوراندن این خدا به مردم، طریقتی انتخاب کنی و کسانی را به کمک بطلبی. بدون شک در میان همین کسان آدم های رند و هفت خط مانند شریعتمداران دیگر ادیان پیدا می شوند و همین بساط را راه می اندازند که هم اکنون در میان مردم رواج دارد.

گفتم : ترس من هم بیشتر از این بابت است. با این وصف پس از این سفر پر حکمت، بار دیگر به این فکر افتاده ام که از نو «خدای خوب» را به گونه ای دیگر مطرح و آنرا به مردم عرضه کنم. لازمه این کار نیز اینست که نخست داستان این سفر و دید و بازدیدها و گفتگوهایم را به آگاهی همگان برسانم و با برداشتهای نو که در فکر و اندیشه آنها ایجاد خواهد شد، بار دیگر «خدای خوب» را برای آنهایی که دوست دارند حتماً خدائی داشته باشند به صحنه بیاورم. شاید این بار نتیجه بهتری بگیرم. البته خود من مشکلات این کار را می دانم و همانطور که شما هم تذکر دادید، ممکن است جماعتی برای این خدا هم معرکه برپا کنند و بخواهند از وجود او سوءاستفاده نمایند، ولی می باید به طریقی راه هر گونه سوءاستفاده را به روی این گونه افراد بست.

خضر پیغمبر گفت : من هم با تو موافقم و معتقد به اینکه اگر «خدای خوب» را از نو مطرح کنی با توجه به اینکه تصویر او کمابیش در اذهان بعضی از مردم جا گرفته است، امکان دارد که این بار بیش از پیش او را جدی بگیرند و در باره اش فکر کنند و آرام آرام بشود او را جایگزین خدایان عهد عتیق دکانداران دینی کرد. در ضمن فراموش نکن که وقتی خدائی با مشخصات «خدای خوب» در ذهن انسان بنشیند، خدائی که خلاف خدایان پیشین خیر و شری نداشته باشد، محملی هم برای دکانداری چنین خدائی پیدا نمی شود. خدایان پیشین بهشتی داشتند که آنرا در بنگاه معاملات ملکی شریعتمداران به فروش گذاشته بودند و به کسانی که از خرید جایگاهی در بهشت این خدایان خودداری می کردند، دوزخ



آنچنانی را به رخشان می کشیدند. حال آنکه «خدای خوب» تو بهشت و دوزخ ندارد و در نتیجه مطاعی برای فروش و وعیدی برای به ترس و وحشت انداختن انسانها عرضه نمی کند و بهانه ای هم به دست کسانی که کارشان صرفاً خرید و فروش وعده و وعیده‌های آن دنیائی است نمی دهد.

گفتم : آری، اما با بنگاه معاملات ملکی بهشت خدایان قدیم چه باید کرد؟ کاسبکاران ادیان هزاران سال است که نسل اندر نسل به این کسب مشغولند و با سوءاستفاده از ساده لوحی و خوشباوری مردم، ضمن اینکه خودشان از مزایای بهشت گونه این دنیا بهره و لذت می برند، به خوداین خریداران بینوا فقط وعده نسیه می فروشند. چطور می شود آنها را راضی کرد که دست از وعده فروشی بردارند و آنها هم مانند سایر انسانها به دنبال کسب و کار شرافتمندانه بروند.

خضر پیغمبر گفت : اگر چه کاری است بس عظیم، ولی مطمئن هستم که بالاخره نتیجه خواهی گرفت. مگر می شود تا ابد میلیونها انسان عاقل و هوشمند را در تاریکخانه های عهد کهن محبوس و محصور نگهداشت؟ مگر نمی بینی که هزاران هزار انسان با ناباوری و شک و تردید به خدایان ادیان نگاه می کنند. جنبشی که بر ضد خرافات و موهومات راه افتاده است، اگر چه سرعتش اندک و طرفدارانش معدود است، اما خواهی دید که در زمانی نه چندان دور هم تعداد این افراد فزونی خواهد گرفت و هم سرعت این جنبش فکری روز به روز زیادتر خواهد شد. زمان هم همه چیز را رو براه خواهد کرد.

شریعتمدارانی که همچنان در روشن نگهداشتن پیه سوز جهل و خرافات می کوشند، آخرین تلاششان را می کنند. بزودی باید در انتظار خاموش شدن آن باشند، زیرا با روشنائی علم و معرفت و اوجگیری تفکر منطقی و اندیشه آزاد انسانی دیگر نیازی به روشنائی پیه سوز های دست پخت پیشینیان نخواهد بود.

خسته بودم. بی خوابی و سفر دور و درازی که طی کرده بودم، دیدار و گفتگوهای پر هیجانی که با پیغمبران داشتم، همراه با فکر و خیال های درهمی که در سرم پیدا شده بود، سخت آزارم می داد.

خضر پیغمبر نیز در سکوت اسرار آمیزی فرو رفته بود. گوئی حضور مرا در کنار خود احساس نمی کرد. این پیغمبر افسانه ای بعد از مدتی سکوت در حالیکه با دلسوزی مرا نگاه می کرد، دست به خورجین خود فرو برد و یک شیشه عرق

«قوچان» از درون آن بیرون آورد و در آنرا باز کرد و به من داد و گفت بنوش، عرقی است ارمان سرزمین تو و یقین دارم اکنون دل عطش زده ات چنین «می» مرد افکنی را می طلبد.

شیشه را از دست او گرفتم و با اشتیاق و لذت تمام تا نیمه های آن را سر کشیدم و خیلی زود سر خوشی بسیار مطبوع و دلنوازی وجودم را پر کرد. او که مرا سر خوش از نشئه «می ناب» خود دید، با آهنگی پر مهر گفت :  
راهی بس دراز در پیش داریم، تو هم خسته ای، بخواب تا خستگی از تنت بیرون برود.

با شنیدن کلمه خواب از زبان خضر پیغمبر با صمیمیت گفتم :

- از همراهی و همسفری تو ممنونم.

... و سر بر شانه او نهادم و به خواب خوشی فرو رفتم.

### حقیقت

خواب بودم و از دنیا و مافیها بی خبر. خوابم چقدر طول کشید، نمی دانم تا اینکه در اثر گرسنگی و تشنگی و نوازش تابش نور آفتاب از خواب بیدار شدم. وقتی چشمانم را گشودم با تعجب و نا باوری خود را در جایگاه کلوشار پیری که سحرگاهی در کنارش به می خواری نشسته بودم، یافتم.  
کلاه کهنه او سر من بود و پتوی مندرسش را دور خود پیچیده بودم. خرت و پرت های او نیز پیرامون من به همان شکلی که در اطراف او پراکنده بود به چشم می خورد.

با ناباوری و حیرت بسیار لحظاتی چشمانم را بر هم گذاشتم و به فکر فرو رفتم. وقتی از نو چشمانم را گشودم، دیدم حقیقت دارد، من در جای کلوشار پیر هستم، بی آنکه اثری از خود او باشد. خضر پیغمبر نیز که مرا در معراج همراهی کرده بود، دیگر در کنار من نبود.

یادم آمد که در آخرین لحظاتی که بیدار بودم سر بر شانه او نهاده و به خواب رفته بودم، اما در اینجا سرم مانند کلوشار پیر به دیوار مغازه تکیه داشت.

دقایقی دیگر همچنان در اطراف خود به دنبال خضر پیغمبر یا کلوشاری که می گفت : «من خضر پیغمبرم» چشم دواندم، بی آنکه نتیجه ای بگیرم. آنگاه قبول کردم که این پیغمبر بعد از برآوردن حاجت من، همچنانکه عادت او بوده ترکم کرده و رفته است.

از اینکه تک و تنها در این گوشه افتاده بودم، غمگین شدم، ولی با یادآوری حکایاتی که در باره حضور و غیبت خضر پیغمبر شنیده بودم، از ناراحتی ام کاسته شد. بخصوص اینکه این پیغمبر با خلوص نیت و با مهر و صفا، حاجت مرا برآورده بود.

با احساس تنهایی، تصمیم گرفتم بر خیزم و این گوشهٔ پراز خرت و پرت را ترک کنم که همان هنگام بانوی پیری که یک دختر جوان چشم بادامی زیر بغلش را گرفته بود، به من نزدیک شد.

بادیدن این بانوی پیر، اندکی تأمل کردم. او با آهنگ ملایم و مهربانی به من روز به خیر گفت. بی آنکه پاسخ روز بخیر او را بدهم، حاج و واج مشغول تماشایش شدم.

بانوی پیر که پاسخی از من نشنید، با نا باوری گفت :

- من ماری هستم. مرا به یاد می آوری؟

هر چه فکر کردم، او را به جا نیاوردم. این زن را هرگز در عمرم ندیده بودم. با تأسف و تأثر سرم را به علامت منفی تکان دادم.

بانوی پیر از اینکه من او را به جا نمی آوردم، شگفت زده شد. با اینحال، بی آنکه اظهار ناراحتی بکند به دختر همراه خود گفت :

- بستهٔ دوست ما را تحویل بده. مثل اینکه امروز سر حال نیست. دختر چشم بادامی کیسه ای را که در دست داشت به من داد.

در درون کیسه دو بطر شراب، دو عدد نان بگت، یک بسته پنیر، یک شیشه آب و یک جعبه شکلات بود.

بسته را بی اختیار به کنارم نهادم و تشکر کردم. پیر زن بی آنکه حرفی بزند با من خدا حافظی کرد و همراه با دختری که او را در راه رفتن کمک می نمود، مرا ترک کرد.

در کار خود فرو مانده بودم. فکر می کردم این دیگر چه بساطی است؟ حضور و برخورد این بانوی پیر با من، مرا از نو به بررسی اوضاع و احوال انداخت. زیرا رفتار او با من بسیار دوستانه بود. انگار که سالهاست با من آشناست. از اینکه من پاسخ روز بخیرش را نداده و وی را بجا نیاورده بودم، حیرت زده شده بود. من هم نگران از این بودم که چطور او با من اینطور آشنا بود و من با او این چنین نا آشنا!

در این فکر و خیال بودم که آئینه شکسته ای را در کنار خود دیدم. بی اختیار آنرا برداشتم و از سر کنجکاو نگاهی به آن انداختم و همان لحظه وحشت زده آئینه را به زمین پرتاب کردم. زیرا آنچه در آئینه دیدم، برایم غیر قابل باور بود.

آری، آئینه با زبان بی زبانی به من گفت یا نشان داد که من همان کلوشار پیری هستم که سحرگاهی او را در اینجا خفته یافته بودم. کمترین اختلافی با او نداشتم. کلاه او بر سرم بود که موهای خاکستری مایل به سفید مرا پوشانده بود. محاسن من نیز مانند او خاکستری رنگ و پتوی مندرسش به دور من پیچیده بود. من خودم نبودم، یا خودی که قبلاً بودم نبودم. درست است که بیش از چهل روز به آئینه نگاه نکرده و چهره خود را ندیده بودم، اما من به شکل و شمایل خود آشنا بودم و می دانستم چه قیافه ای دارم. آن کسی که در آئینه دیدم، آنی نبود که من بودم. بلکه آنی بود که آن سحرگاه مرموز، در هیات کلوشار پیر در این کنج خلوت یافته بودم.

با خود گفتم: به همین علت است که این بانوی پیر به من اظهار آشنائی کرد و هدیه اش را تحویل داد و رفت. هدیه ای که به احتمال زیاد برای کلوشاری می آورد که مقیم این کنج خلوت و تنهائی بود.

بی اختیار یکی از بطری های شراب اهدائی بانوی پیر را از کیسه بیرون آوردم و سر آن را گشودم و بی آنکه به دنبال جام شراب بگردم، بطری را به دهان بردم و تا جائی که نفسم اجازه می داد سر کشیدم.

فکر و خیالهای پریشان همراه با نشئه شراب مانع ترک جایگاه کلوشار شد. وقتی به خود آمدم که آفتاب غروب کرده بود و آرام آرام سیاهی شب سایه تاریک

خود را بر اقامتگاه من می گستراند. شرابخواری من تا آنجا ادامه پیدا کرد که خواب مرا در ربود.

فردای آنشب نیز با نور آفتاب از خواب بیدار شدم. امروز نیز خانم ماری همراه دختر چشم بادامی پیش من آمدند و از نو پاکتی به من دادند و رفتند، با این تفاوت که با اظهار نا آشنائی من روبرو نشدند.

روزها و شب های من به این شکل می گذشت، بی آنکه کمترین تمایلی برای ترک اقامتگاه کلوشار پیر داشته باشم. کم کم در جایی که زندگی می کردم با آدم های بیشتری آشنا شدم. اکثر آنها با هدایائی که بدون استثناء با یک یا دو بطر شراب و گاهی بیشتر همراه بود، از من نگهداری می کردند و من نیز از وضع موجود راضی بودم. تا اینکه سرمای گاه بیگاه که فرا رسیدن زمستان را خبر می داد، شروع شد. سعی کردم با افزودن به میزان شراب و پتوهای مندرس در مقابل سرما مقاومت کنم، اما تلاشم بی نتیجه بود.

چندی بعد، سرمای توام با باران های پی در پی آغاز زمستان مرا به تب و لرز انداخت و از حال رفتم.

زمانی که در اثر سرو صدای زیاد به هوش آمدم و چشمانم را گشودم دیدم که جماعتی فراوان اطراف من گرد آمده اند و آمبولانسی نیز برای بردن من به بیمارستان در محل اقامتم آماده است.

چند پرستار در حالیکه تخت روانی را با خود می کشیدند، جمعیت را کنار زدند و خود را به من رساندند. نخست به معاینه ام پرداختند و بعد «سُرمی» به بازویم وصل کردند. پس از آن روی تخت روان گذاشتند و به آمبولانس بردند که آژیر کشان حرکت کرد تا هر چه زودتر مرا به بیمارستان برسانند.

در بیمارستان، به اتاقی بردند و بستری کردند. گروهی دکتر و پرستار به اطاق آمدند و پس از معاینه های متعدد معلوم شد که سرمای شدیدی خورده ام، ولی بنا به گفته پزشک ارشدی که مرا معاینه می کرد، جای نگرانی نبود. چند روز بعد حالم بهتر شد، ولی بهبود کامل پیدا نکرده بودم و قرار شد مدتی در بیمارستان بستری باشم.

صبح روزی وقتی از خواب بیدار شدم، در تختخواب دیگر اطاق که تا آنروز خالی بود، مردی را خفته دیدم. از اینکه همدمی پیدا کرده بودم احساس خوشی به من دست داد. بیصبرانه به انتظار نشستم تا هم اطاقی ام بیدار شود.

با بیداری او، بکنارش رفتم و خوش آمد گفتم. او نیز با خوشحالی به من پاسخ داد. مردی بود هفتاد ساله. خنده رو و خوش مشرب. با قدی متوسط و موهائی گندمگون و ریشی پر پشت. با چشمان جذابی که گوئی با آدم حرف میزد. صدایش نیز آرام و بسیار گیرا بود.

از بیماری و روز و روزگارش پرسیدم. معلوم شد او هم مانند من بی خانمان است. به علت سرمای زیاد و نداشتن سر پناه بیمار شده و به درخواست رهگذران به بیمارستانش آورده اند.

حالش خوب نبود و مانند من می باید چندین روز تحت مداوا قرار می گرفت تا بهبود حاصل کند. بودن او در اطاق وضع مرا عوض کرد. با صمیمیت کمر به خدمتش بستم و به مواظبت و مراقبت او پرداختم. خوشحال بودم که هم صحبتی پیدا کرده ام و می توانم تنهائی خود را با مصاحبت او پر کنم.

قصه های پر حکمتی نقل می کرد و از مردمانی که او را به عنوان کلوشار محله خود دوست داشتند داستانهای شیرینی تعریف می کرد.

می گفت، نوزده سال است که بی خانمان است. در گذشته شغل آبرومند و همسر خوب و مهربانی داشته که از او مراقبت می کرده. تا اینکه همسرش فوت می کند و او از غصه از دست دادن شریک زندگیش که بسیار دوستش می داشت، به مشروب پناه می برد. آنچه از مال دنیا داشته با دوستانی که آنها هم اکثراً میخواره بودند، تلف می کند و بعد هم با کلوشارها هم پیاله می شود و آخر امر کارش به بی خانمانی می کشد و در راهروهای مترو ساکن می شود.

چند سال بعد از راهرو متروها به راهرو ورودی یک ساختمان قدیمی تغییر مکان می دهد. از همانجا بود که به بیمارستانش می آورند.

پس از چند روز، وقتی حالش خوب و قادر به حرکت شد، بر خلاف من که تنهائی را دوست داشتم و کمتر از اطاق خارج می شدم، شروع به معاشرت و نشست و بر خاست با بیماران و پرستاران بخش کرد. بخشی که اکثر بیمارانش آدم های فقیر و مسن و بیشتر هم از نوع خود ما بی خانمان ها بودند. تمام مدت

یا در قهوه خانه بیمارستان و یا در اطاق مریض های دیگر سرگرم گفتگو با این و آن بود.

من فقط در موقع خواب که به اطاق می آمد، او را می دیدم. با اینکه اصرار داشت، او را در دید و بازدیدهایش همراهی کنم. اما من ترجیح می دادم که تنها باشم. بخصوص اینکه بعداز بهبودی حالم بار دیگر فکر و خیالهای گذشته به سرم باز گشته بودند.

خاطره همسفری خضر پیغمبر و دیدار و گفتگوهایم با پیغمبران لحظه ای رهایم نمی کردند. از اینکه دستم به دامان بزرگانی رسیده بود که هر یک در زمان خود منشأ تحولاتی در عالم بشری بودند، احساس خوشی داشتم. افسوس که افکار و اندیشه هایم را نمی توانستم جمع و جور کنم و به یک نتیجه کلی برسم. در این میان آنچه بیشتر از همه رنجم می داد، این بود که ماهها از همه بریده بودم و هیچ کس از من خبر نداشت. خانه و خانواده ام را مدت ها بود که ترک کرده بودم و مانند کولی های آواره و دوره گرد، اینجا و آنجا پرسه می زدم و هر کجا پیش می آمد سکنی می گزیدم.

با پیدا شدن هم اطاقی، چند روزی سرم گرم بودم، ولی از زمانیکه او توانست از تخت پائین بیاید و راه برود، کمتر در اطاق بود و من با وجود داشتن هم اطاقی به استثناء شب ها تک و تنها بودم و گاهی روزها، او حتی برای صرف نهار و شام نیز به اطاق خود باز نمی گشت و با رفاقتی که با پرستاران پیدا کرده بود، بیشتر روزها نهارش و گاهی اوقات حتی شامش را در اطاق دیگران می خورد.

یکی از شبها که با هم شام می خوردیم، بعد از صحبت های متفرقه با مهر خاصی گفت :

- چند روز پیش یک پدر روحانی که عضو جمعیت خیریه مربوط به افراد مسن است، به دیدن مریضی از دوستان من آمده بود. مرد فهمیده و انسانی بسیار دوست داشتنی و یار و یاور سالخوردگان گرفتار است. من از او خواهش کردم سری هم به تو بزند و ساعتی با تو صحبت کند. فکر می کنم گفتگو با این پدر روحانی کمکی به حل مشکلات فکری تو بکند. او قول داده است یکی از این روزها

به دیدارت بیاید. بی آنکه مخالفتی با نظراو بکنم، سکوت کردم و او صحبت خود را ادامه داد :

- همه ما گرفتار هستیم و می باید این دو روزه عمر را به طریقی طی کنیم. به نظرم بهتر است باقی مانده عمر را با خیال راحت و بدون فکر و خیالهای پریشان و واهی به آخر برسانیم. چاره ای نیست، در غیر اینصورت روزگارمان به تباهی کشیده خواهد شد، بی آنکه سودی از فکر و خیال های بیهوده نصیبمان شود.

آنشب او ساعت ها و بدون انقطاع برای من در این زمینه ها حرف زد تا اینکه هر دو خسته و درمانده به رختخواب و به خواب رفتیم. دو روز بعد، دم دمای غروب، مردی مسن و موقر به اطاق من آمد. بعداز احوالپرسی خود را «پدر الی» عضو جمعیت خیریه «سیمون مقدس» معرفی کرد و گفت :

- آمده ام ببینم، آیا کاری هست که جمعیت ما بتواند برایت انجام دهد؟  
گفتم : نه! من نه مشکلی دارم و نه احتیاجی. منتظر بهبود حالم هستم تا بیمارستان را ترک کنم.

پرسید : خانه و خانواده و یا دوستانی داری که به نزدشان بروی و از تو پرستاری کنند؟

گفتم : بلی، از این بابت نگرانی ندارم.

از اینکه من برای اقامت خود مشکلی ندارم، خوشحال شد و گفت :  
- هر وقت مشکلی پیدا کردی می توانی با جمعیت ما تماس بگیری.  
ازاو تشکر کردم و برای فرار از گفتگوی بیشتر سکوت کردم. ولی پدر روحانی، هیچ حرکتی حاکی از پایان گفتگو نشان نداد و با لحنی دوستانه پرسید:

- بعداز ترک بیمارستان باز هم به مشروب پناه خواهی برد؟

گفتم : فکر نمی کنم دیگر نیازی به مشروب داشته باشم.

از شنیدن جواب من خوشحالتتر شد و گفت : گاهی اوقات مشروب بعضی از دردهای انسان را موقتاً تسکین می دهد، اما دواى واقعی دردها نیست. تو باید راهی برای رها شدن از دست فکر و خیال هائی که بسرت می زند پیدا کنی.  
گفتم : همینطور است که می گوئی و امیدوارم که بتوانم.



پرسید : می توانم بپرسم چرا با داشتن اقامتگاه، مانند بی خانمان ها در این سرمای سال در کوچه ها به سر می بردی؟

از کنجکاوی بی جای او عصبانی شدم، اما سکوت کردم و فقط چشم به چشمانش دوختم و زل زل نگاهش کردم.

او که نا خرسندی مرا از پرسش خود درک کرد، با ملایمت گفت :  
- فقط از سر کنجکاوی پرسیدم. اگر دوست نداری جوابم رانده؟

گفتم : حادثه ای مرا به خیابان و به محضر پیری «کشاند که هم پیاله اش شدم و عاقبت کارم به اینجا کشید.

گفت : پس آن «پیر» تو را گمراه کرد؟

گفتم : نه، او مرا گمراه نکرد، بلکه به من آرامش داد.

گفت : چه آرامشی؟

گفتم : تا آرامش را چه بدانی.

گفت : راست می گوئی، هر کسی آرامش را در جایی و در چیزی می یابد که برای دیگران قابل درک نیست.

پرسید : اکنون خوداو کجاست؟

پاسخی نداشتم. چون خود من هم او را گم کرده بودم. از حال و احوالش بی خبر بودم. تازه به این نا آشنا، چه می توانستم بگویم؟ مگر ممکن بود حرف مرا و قصه ام را باور کند؟

سکوتم طولانی شد و پدر روحانی بی آنکه عجله ای برای شنیدن پاسخ سئوالش داشته باشد، با مهربانی مرا می نگریست و من هم واقعاً در مانده بودم که به او چه بگویم تا اینکه گفت :

- فکر می کنم دنیای شلوغی داری، مگر نه؟

گفتم : آری، دنیای شلوغی دارم و از آن شلوغتر فکر و خیالهای درهم من است که هیچ وقت مرا آرام نمی گذارد.

گفت : در محضر آن پیر که تو را هم پیاله خود کرده بود راضی بودی؟ آرامشی را که به دنبالش می گشتی پیدا کرده بودی؟ اگر آری، پس چرا ترکش کردی؟ چرا با یاد آوری او اینطور پریشانحال شدی؟ کاش ترکش نمی کردی یا خاطره اش نیز مانند خودش به تو آرامش می بخشید.

اگر چه چند روزی بود که من به یاد دیدار کلوشار یا خضر پیغمبر افتاده بودم، ولی نمی دانم چرا جدی تر به آنها فکر نمی کردم. یاد و خاطره آنها فقط به صورت سایه در ذهنم ظاهر و به سرعت محو می شد. اما با یاد آوری این پدر روحانی مثل اینکه پرده ها از جلوی دریچه ذهنم کنار رفتند و تمام وقایعی که با دیدن کلوشار پیر و هم پیاله شدن با او اتفاق افتاده بود، همگی در ذهنم دوباره پیدا شدند، بطوریکه که در همان لحظات کوتاه تمام ماجراهائی که بر من رفته بود بار دیگر تصویر وار در من زنده شدند. آخرین گفتگوهایم با خضر پیغمبر نیز به یاد آمد و دیدم چطور چندین ماه بی توجه به همه این ماجراها مانند یک کلوشار دائم الخمر، وقت و عمرم را هدر داده ام. بی اختیار خنده به لبانم آمد و گفتم :

- «پیری» که من با او هم پیاله شده بودم، مرا ترک کرد و رفت.

پرسید : کجا؟!

گفتم : به جائی که از آنجا آمده بود. او مرا گمراه نکرد، بلکه مرا از گمراهی بیرون آورد و با رفتن او بود که من به گمراهی کشیده شدم که امروز با یاد آوری شما از این گمراهی نیز بیرون خواهم رفت.

مرد روحانی، با تبسم معنی داری گفت : خوشحالم که او را به یاد تو انداختم. اگر او را دیدی حتماً سلام مرا به او برسان.

بر خاست تا مرا ترک گوید. وقتی دست او را برای خدا حافظی در دست گرفتم، بی اختیار چشمانم را به چشمانش دوختم و عجیب بود که اینبار، با نگاه کردن به چشمانش او را آشنا یافتم. کجا دیده بودمش، به یاد نمی آمد و هر چه تلاش کردم شاید او را بجا بیاورم ممکن نشد. ولی یقین داشتم او را دیده و می شناسم، در کجا و کی چیزی بیادم نمی آمد. او که حیرت مرا دید، گفت :

یادها و خاطرات خوب، می روند و باز می گردند و همراه خود برای انسان آرامش می آورند. سعی کن با یاد آوری خاطرات «پیر» خود، باز هم آرامش گم کرده خود را بازیابی. خدا نگهداری گفت و رفت.

وقتی از اطاق خارج می شد، بر گشت و نگاهی دیگر بر من انداخت. با تبسم بسیار شیرینی به عنوان آخرین خداحافظی دست خود را تکان داد.

شیوه دست تکان دادن او بی اختیار مرا به یاد خضر پیغمبر انداخت که در آرامگاه خدایان با همین شیوه دست تکان دادن از موسی که دوست و همسفر او محسوب می شد، خدا حافظی کرده بود.

با شناخت او دقایقی از خود بی خود شدم و سپس به تندی به سمت در و به سوی راهرو دویدم، اما او رفته بود، اثری از وی نیافتم.

او «خضر پیغمبر» بود که برای بار دوم به دیدن من آمد. اما این بار من به چله ننشسته بودم و طالب دیدارش نبودم. او آمده بود تا مرا از سرگردانی کنونی ام نجات دهد و نجاتم داد.

مدتی در اطاق و سپس در حیاط و با غچه بیمارستان راه رفتم و فکر کردم و بعد تصمیم گرفتم. به اطاق سر پرستار بخش رفتم و اطلاع دادم که می خواهم بیمارستان را ترک کنم. او که از تصمیم ناگهانی من تعجب کرده بود، پرسید :

- فکر می کنی حالت خوب شده و می توانی با خیال راحت به خانه ات بر

گردی؟

گفتم : آری.

گفت : باید تا فردا منتظر باشی. چون دکتر باید اجازه مرخصی تو را صادر کند. قبول کردم که منتظر دکتر باشم و از اطاقش خارج شدم.

در بازگشت به اطاق دیدم که هم اطاقی من نیز مرخص شده و بیمارستان را ترک کرده است. نامه ای با خط بسیار قشنگ برایم نوشته و از من خدا حافظی کرده بود.

شگفت اینکه او هم مانند آن پدر روحانی برای من آرزوی آرامش کرده بود! شب هنگام بعد از صرف شام روی تختخواب دراز کشیدم و چشمانم را بستم و خود را به گذشته کشیدم. به روزهایی که در اثر سرگردانی به چله نشینی افتاده بودم، به سحرگاهی که برای دیدن خضر پیغمبر به خیابان رفته بودم. هم نشینی و هم پیاله شدنم با «کلوشار پیر» و «خضر پیغمبر» بودن او و سفری که همراه او به آرامگاه خدایان رفته بودم. وقتی رسیدم به لحظه ای که خضر پیغمبر گفت :

- خسته ای بخواب! به یاد لحظه ای افتادم که سرم را بر شانه او نهاده و به

خواب رفته بودم، و همان هنگام خواب مرا در ربود.

انسان همانطور که در عالم بیداری بر بالهای خیال می نشیند و تا دور ترین و تاریکترین نقاط عالم بیکران سفر می کند، در عالم خواب نیز نا خود آگاه به گشت و گذار در صحنهٔ بیکران عالم می پردازد و آنچه نا دیدنی است می بیند. من در عالم خواب، بی آنکه نیازی به مرشد و راهبر و احتیاجی به وسیله ای که مرا با خود ببرد داشته باشم، به تنهایی بار دیگر راه پر پیچ و خم و دور و دراز «معراج» ام را پیمودم و خود را به آرامگاه خدایان پنداری بشر رساندم. دریغا که این بار هیچ یک از آن چیزها و آن کسانی را که در معراج نخست خود دیده بودم ندیدم.

نه آن بوزینه مانند که می گفت : پدر اولیه ما انسانها و پیغمبر خدائی است که مادر او بوده، نه آنهایی که با شیون و زاری از خدایان مُردهٔ خود می خواستند بیدار یا زنده شوند و خدائی بکنند و نه آن پیغمبرانی که ادیان توحیدی را همراه با مصیبت و بدبختی برای بشریت به ارمغان آورده بودند.

من تک و تنها در برهوت آسمان لایتناهی مانند ستارگان گمشدهٔ سرگردان همه جا را زیر و رو کردم، ولی هیچیک از آن چیزهایی را که یک بار با تحمل سفری دور و دراز یافته بودم پیدا نکردم. خسته و درمانده از این سفر باز گشتم و با بیداری ناشی از هیجان این سفر بی ثمر، خود را در دنیائی پر غم و غصه و در تاریکی و سکوت مطلق، روی تخت بیمارستان تنها یافتم.

در خواب بعدی که از نو به سراغم آمد، خود را در سرزمین فلسطین یافتم، جایی که مرکز ظهور انبیاء یهود بود. خضر پیغمبر را دیدم که گردونهٔ آتشی که توسط فرشته ای رانده می شد، از آسمان بسوی من می آمد تا او را همراه خود ببرد. با شتاب به سمت او دویدم تا قبل از سفر بی بازگشت او، گفتگوی دیگری با وی داشته باشم. وقتی به کنارش رسیدم، با تعجب از حضور من در آنجا، پرسید :

- اینجا چه می کنی؟ هنوز هم که سرگردانی! بعد با خنده پرسید :

- آیا گمشده ات را یافتی یا نه؟!

با درماندگی، سرگردانی خود را برایش شرح دادم. او که با دقت گوش به سخنانم سپرده بود، نگاهی دلسوزانه به من انداخت و گفت :

- یادت هست که گفتم دنبال خدا نگرد؟ یادت هست که گفتم بی خبر بودن از خدا، نعمت بزرگی است؟ چرا گوش به حرفم ندادی؟ چرا اصرار داشتی که سراز

کار خدا در بیاوری؟ دیدی که به جای آرامشی که به دنبالش بودی به پریشانی افتادی؟ بعد پرسید :

- حال می خواهی چه کنی؟ من برایت چه می توانم بکنم؟  
گفتم : کمکم کن که از این اوضاع نا بسامان نجات پیدا کنم.  
گفت : چطور؟

گفتم : نمی دانم. تو بهتر می دانی که چطور می شود از این تنگنا بیرون آمد، بالاخره تو پیغمبری، مگر نه؟!

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت :

- بنویس. آنچه دیدی، شنیدی، فهمیدی و آنچه را که می پنداری درست است، همه را بنویس و در اختیار همگان بگذار.

گفتم : فکر می کنی با نوشتن درد من درمان می پذیرد؟  
گفت : حداقل فایده نوشتن و آگاهانیدن دیگران اینست که سنگینی بار غمت را با دیگران تقسیم می کنی و تا حدودی سبک می شوی.

گفتم : منظورت اینست که من غم و دردم را به دیگران منتقل کنم آیا این به دوراز فضیلت انسانی نیست؟

گفت : نه، اولاً، این درد ها فقط متعلق به تو نیست. ثانیاً وقتی درد و غم ها تقسیم شوند از شدت آنها کاسته می شود و تحمل آن آسان تر می شود. دردهای بزرگ را نباید به تنهایی به دوش کشید. این حق توست که دیگران نیز در این مشکل با تو همدلی و همراهی کنند. هدف تو رفع مشکل همه انسانهاست. دلیلی ندارد که تو به تنهایی حامل دردی باشی که به همه جامعه بشری تعلق دارد.

حرف او درست بود. من بشخصه مشکل چندانی با خودم و خدایم و دین و مذهبم نداشتم. آنچه مرا رنج می داد، مشکلی بود که مردمان روزگارم و بویژه هموطنانم بدان گرفتار آمده بودند. من برای بیداری این مردم و آشنا شدنشان به مسائلی که آنها را دچار مصیبت و بدبختی کرده بود، سر به این راه ناهموار و پر از ماجرا گذاشته بودم.

او راست می گفت، من اگر آنچه دیده و شنیده و فهمیده ام به دیگران منتقل نکنم چه فایده ای از این تلاش سخت و طاقت فرسا حاصل می شود. گذشتگان ما دانستنی های خود را نگفته با خود به گور بردند و ما را دچار این

مصیبت کردند. اگر ما هم مانند آنها دانستنی های خود را نگوئیم، فرزندان و نسل های آینده ما نیز گرفتار مصیبت های مشابه ما خواهند شد.

این وظیفه و مسئولیت هر انسانی است که تجربیات و آموخته های تلخ و شیرین و بخصوص مفید عمر خود را به آیندگان منتقل کند. آیندگان باید بدانند که پدرانشان چرا دچار مصیبت های بزرگ شده بودند تا بتوانند از اشتباهات آنها بپرهیزند و خود را گرفتار بدبختی های پیشینیان نکنند.

اگر ما در مقابل حقایقی که باعث و بانی سیه روزی ما بوده سکوت کنیم و به ریشه های اساسی آن نپردازیم، نسل های بعدی ما چگونه می توانند در مقابل آنها مصون باشند. مگر حوادثی که باعث سیاه روزی ما شد، نمونه های مشابهی در گذشته نداشته؟

اگر نسل ما از سرنوشت گذشتگان آگاه بود، آیا دچار چنین حادثه شومی می شد؟ مقدار زیادی از گناه شور بختی کنونی ما به گردن پدران ماست که ما را در تاریکی و بی خبری گذاشته بودند.

ما دهها نمونه بسیار روشن از عملکرد بد فرجام آخوندهای مذهب شیعه داشتیم که به ما نگفته یا از ما پنهان کرده بودند که در نتیجه این بی خبری ها به این روز گرفتار شدیم.

واکنشی که در مقابل افشاگری روشنگران نشان داده می شود، خود نمونه زنده ای است از بی توجهی مردم به سرنوشت خود و دیگران. اکثر مواقع حتی مردمانی که تا گردن در منجلاب نکبت و ذلت غرق هستند، با وادینا! وامذهبا! وامسلمانا! کردن می کوشند دانسته یا نادانسته، با غرض یا بی غرض، با مزد یا بی مزد، از افشاگری های خردمندان جامعه خود مانع شوند.

شگفتی در اینست که بعضی مواقع این جماعت حتی در ساحل امن هم که ترسی از محتسب و قاضی شرع و چماق تکفیر و تعزیر ندارند، حاضر نیستند در مقابل افکار و اندیشه های خرافی قد علم کنند. حال آنکه کسانی که با پوست و گوشت و استخوانشان درد را لمس می کنند و چماق و تازیانه و خنجر زهرآگین تا گلوگاهشان رسیده است، نعره و فریادشان به آسمان بلند است. آنها با ناباوری به هموطنان ساحل امن نشین خود که در برابر مصیبت‌هایی که گریبانگیر مملکت و ملتشان شده است خاموشی گزیده و بی تفاوت نشسته اند، می نگرند و گاهی در

دل گاهی به زبان و زمانی به قلم و بیشتر اوقات با پیامهای تند و گزنده مانند آنچه در «پیامبران خرد در پیکار با تاریکی هزاره ها» آمده است، می گویند :

- آخر چرا ساکت نشسته اید؟ چرا حرف نمیزنید؟ چرا نمی خروشید؟ آیا نمی دانید که برسر هموطنانتان چه آمده است؟ با سکوت خود چرا حکومت ظلم و ستم و بدنامی و شرمندگی را تأیید می کنید؟ در انتظار چه نشسته اید؟..

آنچه مسلم است بیشتر این جماعت خاموش به امید پاداش آخرت نیستند و دل به بهشت دنیای دیگری نبسته اند، از اینرو، می پرسم :

- پس در انتظار کدام پاداش خاموشی گزیده اید؟! . . .

خضر پیغمبر از حالت غمزده ام، پی به غوغای درونم برد، با تأثر گفت : از واکنشی که بعضی ها در مقابل کوشش تو و دیگر دلسوختگان نشان می دهند غمگین نباش. با اینکه همه هم میهنان تو درد وطن دارند و هیچکس برای رهائی مملکت خود از دست آنهایی که به مردم ظلم و به ملت ستم و به مملکت جفا می کنند، بی تفاوت نیست، متأسفانه بعضی از مردم، عادت دارند در مقابل علل و اسباب فجایع، خود را به نادانی بزنند و از واقعیت ها بی تفاوت بگذرند.

نگران نباش. بزودی زمان آن خواهد رسید که مردم پی به واقعیت ها ببرند. به همین سبب نیز باید نوشت و گفت و اگر لازم بود فریاد کشید و حتی نعره زد تا اینکه وجدان این به خواب رفتگان بیدار شود. آنروز خواهی دید که خیلی از همین کسانی که در حال حاضر خاموشی اختیار کرده اند، مصمم تر از تو به جنگ با مسببین شور بختی مملکت خود بر خواهند خاست.

باید نهراسید، باید شهامت داشت و گفت و گستاخ بود و شجاعانه نوشت. باید خطر کرد و پیشگام شد تا دیگران نیز براه بیفتند. بی پروائی در ابراز دانستنی ها و آگاهی دادن ها، باعث می شود تا دیگران هم به حرکتی که راه افتاده بپیوندند. مطمئن باش در کوتاه مدتی این گفتن ها و نوشتن ها به نعره و فریاد همگانی تبدیل خواهد شد و ریشهٔ مسببین مصیبت کنونی را از بن بر خواهد کند.

در آن لحظه که خضر پیغمبر می خواست سوار گردونه ای بشود که می باید او را از صحنه هستی زمینی بیرون ببرد، بار دیگر به طرف من برگشت و گفت :

- راستی، تو یک بار پا به حریم حقیقت گذاشته بودی، چرا از نو به آنجا

نمی رویی؟

با تعجب پرسیدم : کجا؟ کی؟

گفت : زمانی که با «خدای خوب» خود دیدار و گفتگو داشتی، در آستانهٔ سرابی بودی که همه انسانها وقتی به خدا فکر می کنند در آن آستانه قرار می گیرند، حتی پیغمبران. اما تو گستاخانه پا از آن آستانه فراتر گذاشتی و به «درون سراب» و سپس به «آنسوی سراب» رفتی، و آنچه در آنجا دیدی دیگر «سراب» نبود، بلکه حریم «حقیقت» بود، یادت هست؟

با شگفتی گفتم : آری!

گفت : بازگرد به همانجا. «حقیقت» در «آنسوی سراب» است، نه در آسمان ها، نه در گورستان ها و نه در لابلای احادیث و روایات کتب کهنه و نه در نزد ما پیغمبران.

لحظه ای به خود بازگشتم و یادم آمد که من فقط یک بار و آن هم در عالم اشراق گذارم به «آنسوی سراب» افتاده بود و نه بیشتر. واقعیت اینست که بعد از آن سفر، حتی مرغ خیال هم دیگر مرا به «آنسوی سراب» نمی بُرد. ضمن اینکه فکر هم نمی کردم که حریم «حقیقت» در «آنسوی سراب» باشد.

گفتم : چگونه می شود دوباره به «آنسوی سراب» رفت؟

گفت : با خواستن، با سعی و کوشش و با کمک پیر.

گفتم : نمی خواهی در این سفر نیز پیر و مرشد و راهبرم باشی؟

خندید و گفت : راه «آنسوی سراب» را ما پیغمبران نمی دانیم. تو برای رفتن به «آنسوی سراب» به راهبر والا مقام تری نیاز داری. . . . و سوار گردونه شد و رفت.

وقتی بیدار شدم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم، دیدم در آن خواب، خضر پیغمبر با سخنان پر حکمت خود نه تنها مرا از ناامیدی نجات داد، بلکه راهی جلو پایم گذاشت که بدون راهنمایی او هرگز به مخیله ام خطور نمی کرد. توصیه نخست او، مبنی بر اینکه باید نوشت و گفت تا مردمی را که وقت و حوصله تحقیق و پیگیری قضایا را ندارند آگاه کرد، موردی بود که خودم هم به آن فکر کرده بودم و می پنداشتم که مردم می باید از چکیده آموخته ها و تجربه ها و افکار و اندیشه های پژوهشگران و اندیشمندان خود آگاهی پیدا کنند. اما با تأکید خضر پیغمبر این باور در من دو چندان شد و تصمیم گرفتم که از نو قلم به دست



بگیرم و بار دیگر به کسانی که در جستجوی حقایق هستند، برگ سبزی ارمغان کنم. آنچه بر من رفته بود، برای آنها شرح و تفسیر کنم. شاید به این طریق برای مشکلی که گریبانمان را گرفته است راه حلی پیدا شود.

اما توصیه دوم او، مرا از خواب غفلت بیدار کرد و بر آن داشت تا بعد از فراغت از مرحله نخست، به دنبال فراهم کردن زمینه های سفر مجدد به «آنسوی سراب» باشم. شاید «حقیقت» را که در «این سوی سراب» نیافته بودم در «آنسوی سراب» پیدا کنم.

فردای آنشب، پزشک بخش اجازه داد که بیمارستان را ترک کنم. با خوشحالی از بیمارستان بیرون آمدم. در سر راه به اقامتگاه کلوشار پیر که مدتی در آنجا سکنی گزیده بودم رفتم.

وقتی به آن جا رسیدم، هیچ یک از آثاری که در زمان اقامت کلوشار پیر و من در آنجا پراکنده بودند، ندیدم و نشانه ای هم از اینکه کسی در این جا اقامت داشت به چشم نمی خورد. با حسرت مدتی در آن مکان توقف کردم و سپس همراه با خاطره خوشی که از آن مکان داشتیم، به سوی خانه ای که در آن به چله نشسته بودم رفتم.

سجاده ام بر زمین پهن بود و کتاب و مهر و تسبیح نیز همانجائی قرار داشتند که نهاده بودم.

این اطاق و محتویات آن مرا به یاد روزهای چله نشینی ام انداخت و بی اختیار بار دیگر بر سر سجاده قرار گرفتم و این بار نیایشی حاکی از شکر گزاری به درگاه «خودآ»ئی که «نمرده» بود، به جا آوردم و سپس با او به راز و نیاز نشستیم. با موجودی که سرچشمه حیات بود، بی آنکه مدعی خدائی باشد و یا کسی داعیه پیغمبری او را داشته باشد. موجودی که هیچ یک از کسانی که از او حیات یافته بودند، شکر گزارش نبودند و قدر و قیمت او را نمی دانستند.

موجودی که فقط یک بار، انسانی آن هم با اشراق در «درون خود»، او را یافته و یادی از وی کرده بود. موجودی که وجودش را فقط زمانی می شود احساس کرد که بتوان پا به حریم «حقیقت» یا بقول خضر پیغمبر به «آنسوی سراب» گذاشت.

آری، من این موجود را که سرچشمه حیات همه موجودات زنده عالم است، با اشراق شناختم و همانوقت او را «خدای خوب» نام نهادم. تنها خدائی که وجود دارد. خدائی که از آغاز حیات و هستی زنده بوده و هنوز هم زنده است و تا ابد هم زنده خواهد ماند. در من، در تو، در او و در همه موجوداتی که حیات دارند.

این خداز همان لحظه ای که خود حیات پیدا کرد، تا به امروز که میلیاردها سال از آن لحظه می گذرد، برای حفظ حیات و بقای خود و هموعانش مشغول آفرینش است، واگر روزی دست از آفرینش بردارد، آن روز، روز مرگ او و پایان حیات و هستی در عالم خواهد بود. از اینروست که او برای زنده ماندن و بقای حیات، ناچار است که حتماً آفریننده باشد و دائماً بیافریند.

این خدا از زمانی که خود حیات پیدا کرد تا به امروز که میلیاردها میلیارد از نوع خود را آفریده است، با این وصف همچنان یکتا و خالق مطلق و «لم یلد و لم یولد» است که من چگونگی اش را در دفتر «آنسوی سراب» شرح داده ام.

من که زمان درازی با دلشوره به دنبال آن افتاده بودم که بفهمم آیا خدا مُرده است یا نه؟! آخر الامر به این نتیجه رسیدم، آن خدائی که به بشر معرفی شده است و من و پدرانم و دیگر ابناء بشر آنرا پرستیده ایم هرگز پا به عالم وجود و هستی نگذاشته است که بمیرد یا زنده باشد.

بنابراین، کسانی که دوست دارند و یا خود را نیازمند خدا می دانند، می توانند آن موجودی را که باعث و بانی حیاتشان بوده به عنوان خدا بشناسند و قبول کنند و اگر دوست دارند و لازم می بینند به ستایش او پردازند، نه آن خدای موهومی که به هیچ دلیل عقلی و منطقی نمی تواند وجود داشته باشد.

وقتی به این نقطه رسیدم آرامش پیدا کردم. از سجاده برخاستم و در حالیکه غرق شادی و شادمانی بودم، آن اطاق را ترک کردم تا به کاری مشغول شوم که خضر پیغمبر، رفیق راه و همسفر شفیق و مرشد حکیم من توصیه آن را کرده بود. پایان

## پیوست

## اسامی جانباختگان ارتش شاهنشاهی و نیروهای انتظامی ایران

\*\*\*

هیچ ملتی دست به قتل عام ارتشیان خود نمی زند،

مگر بیگانگان و دشمنان آن ملت

جانباختگان ارتش شاهنشاهی و نیروهای انتظامی ایران که نام پر افتخار آنها در این فهرست آمده است، سربازان میهن پرست ایران زمین بودند که از نخستین سحرگاهی که آخوندها با فریب و نیرنگ به حکومت رسیدند، توسط این طایفه نا جوانمردانه به اتهامات واهی از جمله «محاربه با خدا و رسول خدا» تیرباران شدند.

مفهوم محاربه با خدا، در هیچ مکتب و مسلکی حتی در عالم وهم و خیال نیز معنائی ندارد، چه رسد به عالم واقع. زیرا بشر در مقام و موقعیتی نیست که بتواند با خدائی که صدها صفت بر آن شمرده اند، بمحاربه و ستیز برخیزد.

محاربه با رسول خدا هم، برخلاف گفته آخوندها، حتی در زمان حیات پیغمبر اسلام نیز مجازات مرگ نداشت. چنانکه در سال هشتم هجری که مکه توسط سپاهیان اسلام فتح شد، هیچیک از کسانی که بیست و یک سال با پیغمبر اسلام به ستیز پرداخته و با او جنگیده بودند، به قتل نرسیدند.

ارتشیان و افراد نیروهای انتظامی که در انقلاب سیاه ۱۳۷۵ به دست آخوندها قتل عام شدند، همگی مسلمان و اکثریت آنها شیعه مذهب بودند. آنها نه تنها با خدا و رسول خدا جنگ نداشتند، بلکه با آخوندها هم که ادعای شریعتمداری خدا و پیغمبر اسلام را دارند، محاربه ای نداشتند و جنگی نکردند پس چرا طایفه آخوند فرزندان سرباز ایران را قتل عام کردند؟! چرا؟!

ملت ایران نباید از این فاجعه ملی چشم پوشی کند و آنهایی را که بزرگتری آسیب را به ایران و ایرانیان و سخت ترین ضربه را به ارتش ایران وارد ساخته اند، بدون مجازات رها سازد.

آخوندهائی که دستشان به خون پاک فرزندان این آب و خاک آغشته است باید مطابق احکام همان شریعتی که خود را شریعتمداران قلمداد می کنند، قصاص شوند تا دیگر هیچ آخوندی جرات نکند به هر بهانه ای، حتی به بهانه خدا و پیغمبر و امام و دین و مذهب خون هیچ انسانی را به زمین بریزد. دیگر بس است. دیگر ریختن خون بر اثر فتوای کسانی که به سودای یغماگری، اسلام را دستاویز قرار داده و هزاران هزار ایرانی را بهلاکت رسانده اند کافی است. دیگر نباید اجازه داد این سوداگران مرگ بیش از این، فرزندان این آب و خاک را به دستاویز شریعتی که جز مرگ و خفت و ذلت و خواری برای ما ایرانیان ارمغانی نداشته است، از هستی ساقط کنند.

## فهرست

دلاوران جانباخته ارتش شاهنشاهی و نیروهای انتظامی ایران :

آرتشبد :

آرتشبد غلامعلی اویسی. ارتشبد نعمت اله نصیری.

سپهبد :

سپهبد بیوک امینی افشار - سپهبد عبدالعلی بدره ای - سپهبد خلیل بخشی آذر - سپهبد هاشم برنجیان - سپهبد فضل اله جعفری - سپهبد بقراط جعفریان - سپهبد علی حجت کاشانی - سپهبد فرهنگ خلعت بری - سپهبد علی محمد خواجه نوری - سپهبد علی محمد خادمی - سپهبد نادر جهانبانی - سپهبد هوشنگ حاتم - سپهبد امیر حسین ربیعی - سپهبد مهدی رحیمی - سپهبد ابوالحسن سعادت‌مند - سپهبد جعفر قلی صدری - سپهبد فخر مدرس - سپهبد محمد تقی مجیدی - سپهبد چنگیز وشمگیر - سپهبد ایرج مقدم - سپهبد حسن یزدی - سپهبد رستگار نامدار - سپهبد سعید مهدیون - - -

**سرلشکر :**

سرلشکر پرویز امینی افشار - سرلشکر محمد علی ایمانی فر - سرلشکر حسن بهزادی - سرلشکر احمد بید آبادی - سرلشکر بیگلری - سرلشکر حسن پاکروان - سرلشکر منوچهر خسرو داد - سرلشکر عبدالله خواجه نوری - سرلشکر علی اصغر ده پناه - سرلشکر ریاحی - سرلشکر ولی محمد زند کریمی - سرلشکر غلامحسین شمس تبریزی - سرلشکر جمشید فتحی مقدم - سرلشکر ایرج مطبوعی - سرلشکر محمد جواد مولوی - سرلشکر رضا ناجی - سرلشکر علی نشاط - سرلشکر کمال نظامی - سرلشکر فرامرز نوذری بقا - سرلشکر مظفر نیازمند - سرلشکر نعمت اله وقار--

**سرتیپ :**

سرتیپ جهانگیر اسفندیاری - سرتیپ ایرج امینی افشار - سرتیپ محمد انصاری - سرتیپ اعلائی - سرتیپ حسن بدیعی - سرتیپ حسن علی بیات - سرتیپ حسین ترابی - سرتیپ ابوطالب جواهری - سرتیپ احمد حمیدی آشتیانی - سرتیپ جلال سجده ای - سرتیپ عباس شفاعت - سرتیپ محمد شهنام - سرتیپ مرتضی شیرانی - سرتیپ مجتبی عمید - سرتیپ اکبر غفاریان - سرتیپ علی فتحی امین - سرتیپ عباس کحالی - سرتیپ نعمت اله معتمدی کردستانی - سرتیپ منوچهر ملک - سرتیپ فضل اله ناظمی - سرتیپ هوشنگ صفائی - سرتیپ عبدالله وثیق - سرتیپ حسین همدانیان - سرتیپ هاشم هوشمند همدانی - سرتیپ اکبر یزدجردی - سرتیپ ابولفضل تقوی --

**سرهنگ :**

سرهنگ ابوالفضل احمدی - سرهنگ محمد علی احمدی - سرهنگ محمد هادی احمدی - سرهنگ ماشاله افتخار منش - سرهنگ فریدون افشار - سرهنگ هوشنگ افشارنیا - سرهنگ سیاوش آل آقا - سرهنگ انصاری - سرهنگ غلامعلی ایوبی - سرهنگ عطاالله بای احمدی - سرهنگ غضنفر بهمن پور - سرهنگ سیاوش بیانی - سرهنگ جلیل پور طوسی - سرهنگ هوشنگ توانا - سرهنگ

کاظم خاتمی - سرهنگ عزت الله خاوری - سرهنگ رحمت اله خلیفه بیگی -  
 سرهنگ کیومرث رجبیان - سرهنگ عزیز اله رحمانی - سرهنگ صادق رضوانی -  
 سرهنگ شاهپور رنجبران - سرهنگ منصور زمانی - سرهنگ احمد سالاری -  
 سرهنگ هوشنگ سلیمی تهرانی - سرهنگ حسن شاه بیگی - سرهنگ بهروز  
 شاهوردی لو - ناخدا شهریار شفیق - سرهنگ منوچهر صادقی - سرهنگ داود  
 صارمی - سرهنگ احمد طالبی - سرهنگ امیر عبدالملک پور - سرهنگ هادی  
 عزیز مرادی - سرهنگ علی فاریا - سرهنگ فرحی سرابی - سرهنگ حسین  
 فردوس مکان - سرهنگ جمشید فروغی - سرهنگ برهان فریدونی - سرهنگ  
 عظمت اله فهندژ - سرهنگ محمود کاشی - سرهنگ حسین کاوه ای - سرهنگ  
 هوشنگ کاویانی - سرهنگ هادی گلستانه - سرهنگ حسن لِحسائی - سرهنگ  
 محمد باقر لطیفی مقدم تهرانی - سرهنگ لیقوانی - سرهنگ ناصر مافی -  
 سرهنگ جواد مخفی - سرهنگ حسین مصطفوی قزوینی - سرهنگ محمد قلی  
 معترف - سرهنگ معینی طباطبائی - سرهنگ مقدم حسینی - سرهنگ معصوم  
 نجعی نژاد - سرهنگ هوشنگ منوچهر - سرهنگ علی اکبر مهری - سرهنگ  
 مهدی نوربخش - سرهنگ ناصر قلی هوشمند - سرهنگ حسین واعظی - سرهنگ  
 علی وجدانی - سرهنگ نادر وحدتی پور - سرهنگ ناصر قلی هوشمند - سرهنگ  
 ابراهیم هوشنگی - سرهنگ پرویز یغمائی - سرهنگ اصغر یوسفی - سرهنگ  
 سعید عین القضاتی - سرهنگ زروان - سرهنگ ضیائی کوهی سرخی - سرهنگ  
 محمود امینی خوئی - سرهنگ پرویز شمیرانی - سرهنگ نصرت الله صدری -  
 سرهنگ داریوش جلالی - سرهنگ محمد رضا زاد نادری - - -

### سرگرد:

سرگرد سیاوش آذربد - سرگرد علی آرین فر - سرگرد منوچهر ادیب پور - سرگرد  
 محمد مهدی اشراقی - سرگرد حسین اصفهانیان فرد - سرگرد حجت اله امیر  
 فتحی - سرگرد اسداله بختیاری - سرگرد محمد پندار - سرگرد عباس پازوکی -  
 سرگرد ایرج خلف بیگی - سرگرد بهمن پرتوی - سرگرد هرمز جباری - سرگرد  
 احمد حامد منفرد - سرگرد محمد دهناد - سرگرد ایرج ذولفقاری - سرگرد  
 محسن رحیمی - سرگرد احمد رستم خانی - سرگرد اسماعیل زرافشین - سرگرد  
 عبدالحسین سروش - سرگرد کیومرث سلیمی زاده - سرگرد محمد علی شریفی

راد - سرگرد محمد تقی صدیقی تنکابنی - سرگرد مظفر ضرغام - سرگرد نصراله طوافی - سرگرد هوشنگ طوطیان - سرگرد محمد حسین عزیزیان - سرگرد عباسی - سرگرد رمضانعلی فرمانی - سرگرد ناصر قوامی - سرگرد محسن زادگان - سرگرد اکبر محمدی - سرگرد میر حیدر محیز - سرگرد عبدالله منوچهری قشقائی - سرگرد علی مهر کار - سرگرد بهمن نسیم - سرگرد عبدالله نوروزی - سرگرد اسماعیل نوری مقدم - سرگرد سید عباس هاشمی - سرگرد ایرج آشوری - - -

### سروان :

سروان علی اکبر آتشی - سروان اسماعیل اصغری - سروان علی اصغر افاضلی - سروان قدرت اله بقائی دولت آبادی - سروان برات تیمور زاده - سروان حیدر جعفری نیا - سروان قاسم ژیان پناه - سروان عباس سلطان زاده - سروان علی اصغر سلیمانی - سروان جعفر شکروی - سروان منیر طاهری - سروان کمال عرفانیان - سروان کریم فیض - سروان حسین قلمکار - سروان محمد قناد زاده - سروان فرامرز کاظمیان - سروان رضا کرمی - سروان محمد علی مزینانی - سروان محمد علی مشفق - سروان محمد نادری بروجردی - سروان محمد باقر نیک زاد - سروان حسن یارجانی - سروان مازیار حقوقی - سروان غلامرضا جوادی پروانه - سروتن حمزه لوئیان - سروان جواد غفاری - سروان عربعلی فرزین نیا - - -

### ستوان :

ستوان محمد آریامنش - ستوان محمد تقی آزادی منفرد - ستوان فلاح اصغری - ستوان یعقوب افراشته - ستوان غلامعلی الیاسی - ستوان احمد بهادری - ستوان بهادر بهادری - ستوان قادر بهار - ستوان منوچهر بهمنی - ستوان غلامرضا پروانه - ستوان سیاوش پور فهمیده - ستوان حسن تاج الدینی - ستوان محمد علی ثقفی - ستوان رحمت اله جاوری - ستوان داریوش جاوید - ستوان ناصر جزایری - ستوان محمد اسماعیل جهانبخش - ستوان اله وردی حاج اسفندیاری - ستوان عبدالله حاج عباس - ستوان منصور حاج قاسمی - ستوان ایوب حبیبی - ستوان احمد حسین زاده - ستوان خاطر خطیبی - ستوان احمد خلجی - ستوان عباسقلی داودی - ستوان عزت اله دشتی - ستوان ابوالفضل دلاوری - ستوان جعفر راستگو

- ستوان علی راهداری - ستوان مصطفی رخشان - ستوان جواد رضائی - ستوان محمد حسین روحانی - ستوان عباس رهبر تبریزی - ستوان منوچهر رهبری نژاد - ستوان مهدی ساعت پور - ستوان حافظ سرنوشت - ستوان احمد سعیدی - ستوان حسین شکری - ستوان حسین شه کمان - ستوان نجف طهماسب زاده - ستوان انوشیروان عسگری - ستوان محمد مهدی عظیمی فر - ستوان حسین غلامی - ستوان فریدون فارسی - ستوان محمد علی فرزام - ستوان محمد رضا قربان نجف آبادی - ستوان عبدالله قزلباش - ستوان علی گلزار - ستوان حسین لشکری - ستوان یداله متقی زاده - ستوان حسین مختاری اردکانی - ستوان محمد تقی نجفی - ستوان منوچهر وثوقی - ستوان ناصر نصیری - ستوان حسین مالکی - ستوان یداله همت زاده - ستوان اسداله یداله‌ی - ستوان حسن حسینی - ستوان برات تیمورزاده - ستوان احمد خلجی - ستوان جواد رضائی - ستوان محمد تقی نجفی - - -

#### استوار :

استوار محمد آقا حسینی - استوار علی اسکندری - استوار عبدالله اعلائی - استوار غلامرضا اقبالی - استوار ابراهیم اکبری - استوار مهدی بابائی فرشباف - استوار عزت اله بوستانه - استوار قلی بیگلری - استوار محمد بیگلو - استوار عباس پرتغالی - استوار محمد ثابتی - استوار حسن جمالی - استوار جمشیدی - استوار ابراهیم جواد زاده - استوار مسعود حسام - استوار بهرام حسین پور - استوار اله وردی خلیل زاده - استوار حمید خیر خواه - استوار محمود داربرزین - استوار بهمن داودی - استوار عباسقلی درودگر - استوار محمد پهلوان - استوار جواد ربیعی - استوار عباسعلی رجحان - استوار خداداد رحمتی - استوار رضا رحیمی - استوار محمد باقر رستمی - استوار کریم رضائی - استوار علی مراد رفیعی - استوار علی رنجبر - استوار باقر زنجانی - استوار هدایت اله سام پور - استوار سلامت - استوار علی علمی - استوار اسداله علی پور کرباس دهی - استوار محمد حسین فرنژاد - استوار رحمت اله فیاضیان - استوار قریب - استوار قریشی - استوار اسکندر قویدل - استوار مهدی کام فر - استوار علی خداداد کردبچه - استوار شکراله کلانتری - استوار علی کمپانی - استوار حسن گلبادی نژاد - استوار



لطفعلی لطف الهی - استوار کاظم لطفی - استوار عوض مادرام - استوار عبداله مجیدی - استوار محمد علی محرابی - استوار علی حسین محمدیار - استوار ایرج مرودشتی - استوار مجتبی مرادی - استوار احمد مشک آبادی - استوار محمود معمار - استوار اصغر ناصری - استوار عباس نوروزی - استوار وزیر وظیفه خواه - استوار رحیم هدایتی - استوار محمد یزدانی - استوار اله وردی یعقوبی - استوار محمد حسین زارع - استوار غلامرضا اقبالی - استوار جهنبخش فاتح پور - استوار ابراهیم اکبری - استوار مهدی بابائی قرشباف - استوار محمد جواد میرمالکی - - -

### گروهیان :

گروهیان محرمعلی احمدی - گروهیان احمد اسب چی - گروهیان حجت اله اشرفی - گروهیان محمد اعظمی - گروهیان محمد باقر افتخاری - گروهیان رسول امینی - گروهیان حمید ایمان پور - گروهیان محمد بابا میر - گروهیان کریم بایرامی - گروهیان احمد بختیاری - گروهیان قنبرعلی بردبار - گروهیان سیروس پذیره - گروهیان تارپوردی لشکری - گروهیان محمد جان بهره مند - گروهیان جوانمردی - گروهیان ناصر حدادی - گروهیان حسن حسنی - گروهیان میر سلیمان حسینی - گروهیان عبدالنبی حق نویس - گروهیان چراغعلی حقیقی - گروهیان محمد حکم آبادچی - گروهیان ناجی خورشیدی - گروهیان علیرضا خیر خواه - گروهیان غلامحسین ذاکری - گروهیان حسین رحیمی - گروهیان محمد کاظم رضائی - گروهیان محمد حسین زارع - گروهیان مولود شاکری - گروهیان محمد علی شعبانی - گروهیان غلامحسین صبوری - گروهیان خلیل صنعتی - گروهیان حسین طرقی - گروهیان عزیزاله غفاری - گروهیان غلامی - گروهیان مصطفی قنادی - گروهیان منصور کثیرلو - گروهیان کربلائی محمد - گروهیان حسین کرمی - گروهیان حسن کشاورز - گروهیان علی گرجی نژاد - گروهیان محجوب - گروهیان ذولفعلی محمدپور قادری - گروهیان احمد محمدی - گروهیان نریمان مرنندی - گروهیان حسین معروفی - گروهیان حسین معین الدینی - گروهیان برات اله موسی زاده - گروهیان رضا موسی وند - گروهیان موسی میرشکار - گروهیان مهدی نجاتیان مقدسی - گروهیان حمید حمید نداف - گروهیان محمد نظری - گروهیان محمد رضا ربانی فراهانی - گروهیان رشید

علی ولی زاده - گروهان کیومرث ویسی - گروهان محمد یارلو - گروهان حسن گلبادی نژاد - گروهان بهمن داودی - گروهان کاظم لطفی - گروهان باقر زنجانی - گروهان محمد تیغ تیز - گروهان محمد کوبانی - - -

### پاسبان :

پاسبان محمد ابراهیمی - پاسبان اسماعیل احمدی نژاد - پاسبان هادی اکبری - پاسبان حسن ایزدی - پاسبان بلالی - پاسبان احمد بلند نظر - پاسبان میر علی بوذری - پاسبان حسن بیداد مست - پاسبان حسین تاجیک - پاسبان مجید ترکمانی - پاسبان احمد تقی زاده - پاسبان محمد تقی حاج عبدی - پاسبان علی اصغر حدادی - پاسبان محمد حق وردی - پاسبان حسن حیدری - پاسبان محمد علی خضری - پاسبان محمد ده باشی - پاسبان جهانگیر ذاکری - پاسبان لطف اله خاتمی - پاسبان خیراله رجبی - پاسبان اکبر رسه تام - پاسبان یداله رفعت نیا - پاسبان حسن رومیانی - پاسبان عبدالعلی زارعی - پاسبان سجاد سجادی - پاسبان غلامرضا سفید دشتی - پاسبان هدایت اله سلجوقی - پاسبان داریوش سینائی - پاسبان حسن شجاعی - پاسبان علی شکرانی - پاسبان حسین شهریار بهرامی - پاسبان عبدالرسول شیخی - پاسبان قدرت اله شیرخانی - پاسبان محمود صفائی - پاسبان رحمان عبدالههی - پاسبان قربانعلی عربی - پاسبان محمود عسگری زاده - پاسبان محمد قلی علی دوست - پاسبان حسین فربودی - پاسبان فیض اله فلاح مقدم - پاسبان رضا قاسمی - پاسبان حاج عباس قلعه نوی - پاسبان علی اکبر کاویان دشتی - پاسبان علیرضا کمالی - پاسبان یداله کی منش - پاسبان محمد قاسم گرائی - پاسبان قاسم لشکری - پاسبان مهدی محمدی صفت - پاسبان سید سادات مظلوم حسینی - پاسبان خسرو ملک زاده - پاسبان سید هاشم موسوی - پاسبان اسماعیل مهمان نواز - پاسبان محمد تقی نصیر اوغلی - پاسبان امان اله نقیب زاده - پاسبان مجتبی یعقوبی - پاسبان رضا یوسفی - پاسبان احد تقی زاده - پاسبان انوشیروان عسگری - پاسبان حسین غلامی - پاسبان طهماسب زاده - پاسبان رحمت الله جاوری - پاسبان محمد اسماعیل جهانبخش - پاسبان کریم بایرامی - - -

سرباز : سرباز فیض علی رشید زاده - سرباز هدایت اله زمانی - سرباز احمد سردار

آیا خدا مرده است؟! ۲۸۳ هوشنگ معین زاده

- سرباز مصطفی صدری - سرباز احمد صمدی کلاه سینی - سرباز حسین فرهادی  
- سرباز عوض قوچانی - سرباز عباس کردبچه - سرباز علیرضا محمدی تودشکی -  
سرباز همت اله مرادی - سرباز زیاد علی نوائی - - -

### ... کارنامهٔ سربازان دلاور ارتش شاهنشاهی ایران :

ارتشیان، همچنانکه در پیشگیری از انقلاب سیاه ۱۳۵۷ صمیمانه کوشیده بودند، پس از وقوع آن نیز از نخستین کسانی بودند که برای سرنگونی رژیم خونخوار آخوندی قیام کردند و مبارزه با آنان را پایه گذاری نمودند. اگر چه تا کنون بععل گوناگون، به هدف نهائی خود دست نیافته اند، ولی هرگز نیز دست از تلاش خود بر نداشته اند و بی شک باز هم، این ارتش ایران است که این رژیم سفاک و یغماگر و خونخوار را سرنگون خواهد کرد.

حرکت های زیر نمونه هائی از تلاش پیگیر نظامیان سلحشور برای نجات ایران از زیر سلطهٔ آخوندها بوده که در بیست و سه سال گذشته انجام گرفته است :

- زنده یاد سپهبد بقراط جعفریان یکی از امیران دلاور ارتش شاهنشاهی ایران بود که در بحبوحه شورش به قصد فرو نشاندن آن دست بکوشش زد. شورشیان و حامیان بیگانهٔ آنها این امیر سلحشور را در حین پرواز با هلیکوپتر میان دزفول و اهواز، بمنظور هماهنگ کردن حرکت یگانهای تحت فرماندهی خود جهت عزیمت به سوی پایتخت و سرکوب شورشیان در حرکت بود، به آتش بستند و به قتل رساندند.

- زنده یاد ناخدا شهریار شفیق یکی از اولین افسران ارتش شاهنشاهی ایران بود که پس از انقلاب سیاه ۱۳۵۷ به مبارزه با جمهوری اسلامی برخاست و تلاش گسترده ای را آغاز کرد. جنایتکاران جمهوری اسلامی این افسر دلاور را ترور کردند تا حرکت ارتشیان را در نطفه خفه کنند، اما راه او را همقطاران او ادامه دادند.

- زنده یاد سرتیپ جواد معین زاده، امیر ارتش شاهنشاهی ایران بود که با ایجاد «ارتش رهائی بخش ایران» اولین سازمان «نظامی - سیاسی» را بر علیه

رژیم آخوندی بنیان گذاشت و پرچم مبارزه را همراه با همقطاران و یاران میهن پرست خود به دست گرفت. نشریه «آرا» ارگان رسمی این سازمان در سالهای نخست انقلاب سیاه ۱۳۵۷، اولین نشریه مبارزان خارج از کشور بود که میهن پرستان ایرانی را برای سرنگونی رژیم آخوندی گرد هم آورد.

- زنده یاد ارتشبد غلامعلی اویسی، یکی دیگر از امیران ارتش شاهنشاهی ایران بود که برای سرنگونی رژیم آخوندی قیام کرد. اکثر ارتشیان و میهن پرستان مبارز به حرکت این امیر نامدار ایران پیوستند و گروهی از آنها نیز در پایگاهائی که در مرزهای ایران ایجاد کرده بود مستقر شدند. اما آن زنده یاد با گلوله های جنایتکاران اسلامی همراه با برادرش غلامحسین اویسی به شهادت رسید.

- زنده یاد سرلشکر علاءالدین ناظم، امیر دیگر ارتش شاهنشاهی ایران بود که بقصد سرنگونی رژیم آخوندی قد علم نمود و حرکت خود را به داخل ایران برد. تلاش های این امیر دلاور نیز با توطئه های دشمنان ایران بی ثمر ماند.

- زنده یاد ارتشبد بهرام آریانا امیر دلاور دیگر ارتش شاهنشاهی ایران بود که برای سرنگونی حکومت آخوندی در سالهای آخر عمر، با رشادت بپا خاست و به ترکیه عزیمت کرد که از آنجا حرکت رهائی بخش ایران را آغاز کند. این امیر ایران پرست نیز با توطئه های حامیان حکومت آخوندی حرکتش سرانجام نا موفق ماند.

- عملیات ربودن کشتی تبرزین نیز از جمله تلاش هایی بود که به فرماندهی افسران نیروی دریائی شاهنشاهی ایران انجام گرفت.

## قیام دلاوران ۱۸ تیر ۱۳۵۹

- اوج دلاوری ارتشیان را زنده یادان افسران و درجه داران ارتش شاهنشاهی ایران، همراه با میهن پرستان دلیر در درون کشور نشان دادند و آن قیام غرور آفرین ۱۸ تیر ماه ۱۳۵۹ بود.

این قیام به سبب توطئه بیگانگان و خیانت بیگانه پرستان، پیش از موفقیت نهائی به خون نشست و بیش از ۲۸۳ تن از دلاورانی که در آن شرکت داشتند به جوخه های تیرباران سپرده شدند.

قیام ۱۸ تیر ۱۳۵۹ یکی از تجلیات با شکوه هماهنگی ملت و ارتش ایران برای نجات مملکت بشمار می رود.

پاس احترام ویژه به این جانباختگان دلیر، اسامی نظامیان این قیام دلیرانه جداگانه زینت بخش این کتاب می شود .

## فهرست

### سلحشوران قیام ۱۸ تیر ماه ۱۳۵۹

#### امیران :

- سپهبد سعید مهدیون - سرتیپ خلبان آیت محقق

#### سرهنگان :

- سرهنگ احمدآزموده. سرهنگ هادی ایزدی. سرهنگ عبدالله امیر طهماسب.  
سرهنگ شهربانی سعید امیری. سرهنگ غلامعلی دیده ور. سرهنگ خلبان  
داریوش جلالی. سرهنگ چترباز محمد رضا نادری. سرهنگ شهربانی غلامعلی  
وارسته پور. سرهنگ خسرو زرینه. سرهنگ خلیفه سلطانی. سرهنگ منوچهر  
صادقی. سرهنگ محمود صیاح. سرهنگ ابراهیم صیرفی. سرهنگ حسین

مصطفوی قزوینی. سرهنگ علی فاریا. سرهنگ نادر وحدتی پور.

### سرگردان :

- سرگرد کورش آذر تاش. سرگرد ایرج خلف بیگی. سرگرد بهمن پرتوی. سرگرد محمد هاشم صبوحی مقدم. سرگرد حسن گوهری. سرگرد چترباز محسن جلالی قاجار. سرگرد فرخ زاد جهانگیری. سرگرد سیروس ستوده. سرگرد ایرج سلطانی جی. سرگرد محمد حسین عزیزیان. سرگرد کاوس علیزاده. سرگرد عباسی.

### سروان :

- سروان علی حیدر آریانا. سروان کریم افروز. سروان هوائی بیژن ایران نژاد ثابت. سروان اسماعیل اصغری. سروان محمد براتی. سروان امید علی بویری. سروان محمد بهروز فرد. سروان غلامرضا ثابتی آزاد. سروان سیروس دهقان. سروان فضل الله رئیسی. سروان خلبان ناصر زرنندی. سروان هوائی هرمز زمانپور. سروان خلبان علی اصغر سلیمانی. سروان علی شفیق. سروان جلال عسگری. سروان محمد ملک. سروان نور الله نجف نژاد.

- ستوان چتر باز فیروز آذریان. ستوان شکراله احمدی. ستوان اصغر الماسی. ستوان محمد تقی تاجداری. ستوان محمد تیغ تیز. ستوان هوائی جعفر راستگو. ستوان محمد رضا جوادی. ستوان خلبان ناصر رکنی. ستوان محرمعلی زاهدی. ستوان ابراهیم محمد نظری. ستوان خلبان محمد مهدی عظیمی فر. ستوان خلبان نجات یحیی. ستوان ناصر مروتی. ستوان خسرو محمدی کوبائی. ستوان ناصر مروتی. ستوان رسول یحیی پسند کوجانی. ستوان سیار پور فهمیدی. ستوانیاری منوچهر رهبری نژاد. ستوانیاری محمد رضا قربان نجف آبادی. ستوانیاری محرمعلی زاهدی. ستوانیاری چترباز فریدون جواهر نیا. ستوانیاری حسین هالکی. ستوانیاری محمد علی فرزام. استوار ایرج مرودشتی.

### درجه دار :

- استوار عنایت الله آزاد یگانه. استوار محمد رسول ابریشمی. استوار حبیب اله

احمدی. استوار تقی افتخاری. استوار جمشید بختیار. استوار محمد بهرامی. استوار مصطفی حجازی. استوار محمد تقی خاتون آبادی. استوار چترباز مجتبی مرادی. استوار منصور ساجدی. استوار ناصر ساجدی. استوار ایرج درخشنده. استوار علی کمپانی. استوار علی پور کرباسی. استوار محمد حسین فرنزاد. استوار محمد علی مهرابی. استوار حسن کاظمی. استوار ابراهیم جواد زاده. استوار قاسم نقیب زاده. استوار خلیل عطری. استوار غلامحسین قایق ور. استوار جهانگیر فاتح پیروز. استوار حسن کریم پور تاری. استوار محسن عسگریان. استوار منوچهر فتاحی نوده ای. استوار جمشید رنجبر. استوار خلیل خباز هاشمی. استوار علی اکبر عیوض زادی. استوار عابدینی مقدم. استوار چترباز غلامحسین همدانی. استوار یار رسول یحیی پسند - همافر جعفر مظاهری کاشانی. همافر یوسف پور رضائی.

- گروهبان منصور کثیرلو. گروهبان هوئی شمس علی کریمیان. گروهبان محمود کیانی فر. گروهبان محمد حکیم آبادچی. گروهبان مرتضی فرح پور. گروهبان علی مرواریدی. گروهبان سیاوش نوروزی. گروهبان چترباز علی سعادت. گروهبان احمد محمدی. خلیل خباز هاشمی. . . محمد رسول ابریشمی. . . جهانبخش فاتح جو.

\*اسامی این فهرست به ترتیب الفبا تنظیم شده است.

\*فهرست اسامی این جانباختگان از کتاب «شورش ۵۷ در آئینه مطبوعات» نوشته دوست پژوهشگرم زنده یاد شهرام جاوید پور تهیه شده است.



## نمونه هایی از نقد و بررسی کتاب

## آیا خدا مرده است؟!

معرفی و بررسی کتاب: آیا خدا مرده است؟!

نوشته « هوشنگ معین زاده

در کاوه شماره ۱۰۱ بهار ۱۳۸۲

از : مهندس جلال الدین آشتیانی

## آیا خدا مرده است؟!

جُنُبشی که به امید مردمسالاری و آزادی و آسایش ایرانیان آغاز گردید و نیک اندیشان نا آگاه از زینهای سهمناک دین سالاری، به خیال بهره گیری از رخنه و کارسازی روحانیون، با یاری گروه برجسته ای از ناموران پای بند و حتی پی ورز در دین، برچسب اسلامی را پذیرفتند.

آنها با این باز ندانی دین سالاری را که گامه ای ناهمگون با دینداریست، جایگزین مردمسالاری کردند. از اینرو از همان نخست نشانهای این گزگزینی آشکار گردید و به زودی سلطنت روحانیت(گفته مشگینی فرنشین مجلس خبرگان) و سر فرماندهی خود کامه ی ولایت مطلقه فقیه، جانشین ظل الله دوران قاجار گردید.

رفتار نابخردانه این فرمانروایان تازه به دوران رسیده و شتاب در دست اندازیهای گوناگون و بکار گیری زور و فشار و آزادی کشی – به نام فرمان و دستور واجب اطاعه، خداوند جبار، قهار، منتقم... (به جای رحمن و رحیم!) آسیب سخت و ویرانگری به آرامش و آزادی مردم و بالندگی فرهنگ ایران و بن مایه ها و نهادهای ایرانی و پیشرفت و فرگشت هازمانی ... وارد ساخت.

کانایی(حماقت)و بیخردی فرمانروایانی که بسیاری از آنان هنوز در فرهنگ و تمدن تازیان بیابانگرد(که پس از ۱۴۰۰ سال نمونه برجسته و پیشرفته و با هزاران میلیارد دلار سد سال گذشته، رسایی یافته آنرا در عربستان سعودی می بینیم)

می اندیشند و به این دهش نیز خود را سرفراز می دانند، آنرا چنان به گزراهی کشاند که بسیار زود خود را رسوا کردند و سدها بار بیش از دوران شاهنشاهی، زیر درفش دین، به ستم و ناروا کاری پرداختند و با این تبه کاری ها نه تنها آبروی خود، که ارج و ارزش دین و روحانیت را نیز بردند و دینداران را به دینداری نیز بد بین ساختند.

چشمگیر است که رفته رفته نه تنها ستمدیدگان و هوده باختگان (حق باخته) که نوجوانان زاده یا پرورش یافته در دوران دیده بانی و پاسداری و رهبری پیوسته ی روحانیت، به ستیز با فرمانروایان و استادان شریعت پرداختند و تا جایی پیش رفتند که از دین و دینداری نیز روی برگرداندند.

شگفت آور ولی باور کردنی است، که همین لغزشها و نا آگاهی ها انگیزه شد که مردم ایران (بویژه دانشجویان و جوانان) به خواندن کتاب و گزارش و نوشتار و بررسی و جستار گرایش بی اندازه زیادی پیدا کردند. از اینرو شمار کتاب خوانان و نویسندگان و کاوشگران، به ویژه در فرهنگ برجسته ی کهن ایران، روز به روز در افزایش است.

جای بسی نیک بختی است که این جنبش در بین ایرانیان برونمرزی نیز پدیدار شد و یارایی و هوشمندی و شایستگی های خفته و نهفته را بیدار ساخت. یکی از نمونه های بسیار برجسته و ستایش آفرین این دگرگونی شگفت آور، دوست و همکار نویسنده ی ما «هوشنگ معین زاده» است که در زمان کوتاهی به نگارش و چاپ کارمایه و آموزه ای دست زده و همه نشانهایی از پژوهش و سگالش ژرف اوست.

از او که خود را سربازی ایراندوست کهنه کار، ولی نویسنده ای نو رسیده در این بازار می شناساند، باید پرسید: پس اینهمه مایه را در کجا و کی اندوخته تا به نوشته ی کاوه ی روشنگر، از قلم شمشیری دو دم سازد و با هزاران دم فقیهان سیه کار را بنیاد بلرزاند؟

برخورد با یک چنین یارایی و توانی های خفته و اکنون بیدار و شکفته، من پیر و از کار افتاده را دلگرم و امیدوار می سازد که دلیران خردمند بپا خاسته اند، شمشیرهای بران را بر آخته اند و مهر به راستی را جان داده اند تا دیوان هزار ساله را از سرزمین راستان بیرون کنند.

در پایان این نوشتار پروانه می خواهم که یک یاد آوری را در میان گزارم: درونمایه کارمایه های دوست ما، در شماری از خوانندگان این اندیشه را می پروراند که او از روی دین ستیزی و ناسازگاری با پرورش مینوی این گفتارها را در میان گذاشته است.

من هر چند با این نویسنده پر مایه و خردمند تنها با گفتگوهای دور آشنا شده ام و بخت دیدار و جستار دست نداده، ولی به ویژه در این مایه دریافته ام که چنین نیست و او نیز خود جستجو گریست که در پی دریافت درست و به سود آدمیان و به ویژه پرورش مینوی (معنوی) و پایه دار (نه ترفند بازی) می باشد.

برای ما آدمیان که در کالبد جاندار اندیشمند سه یا چهار بُعدی پرورش می یابیم، بنیاد آفرینش و سازگان نهماری (عظیم و بی شمار) که بیرون از ابعاد است (و خدایش می نامیم) نمی توان در اندیشه آورد، فناء فی الله و بقا بالله - شیوه ی انگاری خود فریبی بود که عارفان کهن اندیشمند باورمند به «آدم - خدایی» دین های ابراهیمی (که خدا آدم را به چهره خود می آفریند و یا به راستی وارانه آن است) و خدا جهان را، که میدان کران بسته است از مدیترانه تا میان رودان، و زمانی نزدیک به چند هزار سال پیش بود، در شش روز یکباره می آفریند با دید امروز که جهان بی پایان از Quark تا میلیاردها کهکشانهای فرار، که به شماری سدها میلیون سال نوری گسترش دارند و با شتاب های بیان و انگار ناپذیری از هم دور می شوند (به کجاها و در چه آوندی (ظرفی)؟) نمی توان سنجید و به جاست که خدای دین عجایز را به گذشته سپاریم و همارا (مختصات Coordinate) و سنجه (میزان) نوینی برای شناخت و عرفان برگزینیم.

بی پرده می گویم: حتی در گفتار دانشمندان از (Big Bang) و همانندانش نیز با شتاب مَهر پذیرش ننهیم، که آنها نیز دارای کاستی هایی می باشد. چون همه باز در همان بُعدها پیگیری می شوند.

در آئین های ایرانی چه زرتشت، بودا و دانتا ما با سنجه های دیگری روبرو هستیم که در اینجا نمی توان از آنها سخن گفت و خوشبختانه دوست ما معین زاده با آنها خوب آشناست و نوشته های او گویای این آگاهی.

معرفی و بررسی کتاب: آیا خدا مُرده است؟!

نوشته : هوشنگ معین زاده

در ره آورد شماره ۶۱ پائیز ۱۳۸۱

از: غفور میرزایی

## آیا خدا مُرده است؟!

انتشارات آذرخش، آخرین نوشته هوشنگ معین زاده را زیر عنوان «آیا خدا مُرده است؟!» در مهر ۱۳۸۱ منتشر کرد.

از معین زاده تاکنون کتابهای «خیام و آن دروغ دلاویز!»، «آن سوی سراب» و «کمدی خدایان» را خوانده ایم.

نوشته های معین زاده روان و زیبا است. نویسنده، تخیلی قوی دارد که به کمک مطالعات و قریحه و استعداد سرشتی، می تواند مسائل و موضوعات مورد علاقه خود را به سادگی به خواننده تفهیم کند. موضوع های مورد علاقه معین زاده، آن چه از این چند کتاب او بر می آید، مبارزه با خرافات دینی است. مبارزه با خرافات دینی، گر چه مطلبی تازه نیست و بیشترین مبارزه را هر دین تازه ای با خرافات دین قدیمی کرده است که می خواسته جایگزین آن گردد. اما از آن جا که شاید خرافه پسندی هم از ویژگی های گروهی از آدمیان است، دکانداران و متولیان هر دینی برای رونق بازار خود از این ویژگی استفاده کرده اند و هر چه «خلق الله» خواسته اند به آنها داده اند.

«جن شیعه» و «جن سنی» و یا ورود به دستشویی با «پای راست» و یا «پای چپ» تا دعا نویسی بر روی تخم مرغ و خواندن امن یجیب... برای بر آوردن حاجات... را با صدها حدیث و روایت... از ارکان - البته واجب و قطعی دین - قلمداد کرده اند. شاید اولین راه خرافه زدایی دینی، رها کردن گریبان دین از دست متولیان است.

تصادفاً در بیشتر دین‌ها «رابطه» حذف گردیده است و حتی پیامبران هم جز «ابلاغ» وظیفه دیگری نداشته است. اما متأسفانه بی توجهی دانایان و نادانان، در رخنه و دکان گشایی را به دغلبازان باز نهاده است. نان خوردن از راه دین حرام است تا چه رسد به حکومت کردن و ثروت و قدرت مافیایی کسب کردن. بنابراین کار معین زاده به این حد و مرز، محدود نیست. او فرسنگ‌ها از این هم فراتر می‌رود و می‌خواهد بداند که «این خدایی که ادیان توحیدی و یا متولیان این ادیان معرفی کرده‌اند» کیست و کجاست؟ و چرا اصلاً «بعد از خلقت آدم، که او را خلیفه خود نیز معرفی کرده است»، راه رستگاری او را از راه پُر پیچ و خم دین معین کرده است؟ و چرا پیامبر پشت پیامبر فرستاده و به یکی قناعت نکرده است؟ مگر خدای نکرده، به قول رباعی منتسب به خیام «خاکم به دهن» نمی‌توانسته با همان پیامبر اولی، همهٔ پیامها و دستوره‌های خودش را یک جا ابلاغ کند؟

**آیا خدا هم مانند دولت‌ها از دستگاه عریض و طویل خوشش می‌آید؟ اصلاً چرا انسان را جوری نیافریده که هر طوری که خود خدا می‌خواهد رفتار کند؟**

تصادفاً فرقهٔ شعوبیه در بیش از هزار سال پیش صریحاً معتقد بوده است که خدا آدمیان را آفریده است، اما آنها را برای ادارهٔ زندگی خود آزاد نهاده است. آنها می‌گویند خدا حتی نمی‌داند که امروز تعداد آدمیان به چه عددی رسیده است. البته قدرت تخیل معین زاده آن قدر زیاد است که می‌تواند صدها پرسش دیگر هم بیافریند. معین زاده نویسنده است و هنرمند، پس آفریننده است. آن چه را که خدا هم نیافریده و یا دیگران به صورت خرافات هنوز در نیاورده‌اند، معین زاده می‌تواند بیافریند و به فهرست پرسش‌هایش اضافه کند. همان گونه که به «معراج» می‌رود. هفت طبقه آسمان را زیر پا می‌گذارد. با خدا به گفتگو می‌نشیند. موسی هم با خدا سخن گفت و کسی به او نگفت که دروغ می‌گوید. هر کسی می‌تواند با خدای خود سخن بگوید، اما بایستی مانند معین زاده، نویسنده ای توانا و هنرمند بود تا بتوان هم با خدا حرف زد و هم، روبرو شد، یعنی خدا را دید. کاری که موسی هم طاقت نداشت و «لن ترانی» از خدا شنید.

معین زاده حتی می تواند با «خضر پیامبر» همسفر آسمان ها گردد و از فرش تا عرش، هر گوشه و کنار را بگردد و به کمک این «دلیل راه و پیر دیر»، «حل معما» کند.

آفرینندگی نویسنده تا بدانجا قدرت گرفته است که خضر پیامبر را نه از آسمان و محل سکونت پیامبران، بلکه در کوچه پس کوچه های پاریس، آن هم در نیمه شبی سرد از یک «کلوشار پیر»، یعنی دایم الخمر بیچاره یا به قول این بابا لنگ درازهای «ینگه دنیایی» (homeless) مفلوک، می آفریند. شگفتا که حافظ هم «کسب جمعیت از آن زلف پریشان می کرد» و معتقد بود که :

«بر در میکده رندان قلندر باشد که ستایند و دهند افسر شاهنشاهی».

معین زاده نویسنده ای است که رسالت خود را به این جا ختم نمی کند. او در پشت و روی این آفرینش ها و این خیالپردازی ها، از آگاهی های دینی، تاریخی، علمی و فلسفی خود مدد می گیرد و به برکت منطق اقناعی که دارد، مبارزه ای سیاسی را دنبال می کند.

**معین زاده معتقد است که انسان، «خودآ» را «خدا» کرده و این دکانداران دغلکار، «دین» های متعدد و با آذین بندی گیج کننده ای فراهم آورده اند تا به نیات پلید و امیال زشت و قدرت طلب خود را ارضا کنند.**

او راه رهایی را در بیرون آمدن از این لجن زار خرافه ها و دین بازی ها و دین سازی های دغلکاران می داند. برای رسیدن به این هدف «معلم» کُشی فایده ندارد، زیرا دین دیگری و یا دکاندار دیگری بر مسند می نشیند.

او می خواهد «الفبا» را از میان بردارد و «خودآ» را از خدایی خلع کند. گویا بهترین شیوه برای راحت تر رسیدن به مقصد نا پیدا، بالا بردن آگاهی عمومی و ترویج تفکر علمی که با نوعی تثبیت شخصیت و آزادی و حقوق فردی همراه است، می باشد. به جای توهین به مردم و خوار شمردن آنان بهتر است فکر و اندیشه نوین به آن ها ارایه داده شود.

امروز «فنا فی الله» راز «بقا» نیست. جستجوی حقایق و کسب دانش و معرفت است که می تواند هماهنگی با «خود» و «جامعه» و حتی «کائنات» را فراهم آورد و «انالحق» حلاج ها را نه به صورت «هویدا کردن اسرار» که «جرم» بود، بلکه به صورت دانشی که قابل تحصیل کردن و دستیابی عمومی است، در آورد.

به نظر می‌رسد که نویسنده کتاب «آیا خدا مرده است؟!» راه خود را در این شیوه یافته است. احترام به مردم و تاریخ و فرهنگ ملی نه تنها منافاتی با خرافه زدایی ندارد، بلکه آن را الزامی می‌سازد. البته قصد معین زاده نه ضدیت یا انکار آفریننده است و نه حتی مبارزه با دین یا اعتقادات فردی است. او با ابزاری کردن دین، با دست‌آویز کردن خدا و حکومت کردن و حکومتی کردن دین مخالف است. او نمی‌گوید که هر چه را عقل و یا دانش نمی‌تواند پاسخ دهد، حتماً وجود ندارد و یا بایستی به دور ریخت، بلکه می‌خواهد بگوید که به جز عقل و دانش - که البته هر لحظه و هر روز رو به تحول و تجربه و تصحیح شدن است، وسیله دیگری برای ارتباط، همزیستی، بهزیستی... ما انسان‌ها فعلاً هنوز شناخته نشده است. با تجربه و آگاهی انسان‌های چند هزارسال پیش زیستن، توهین به انسان بودن و حتی توهین به هستی همیشه در تغییر است.

چاشنی عقل و دانش انسان اگر با عشق همراه گردد و این عشق نه تنها به خود و نزدیکان و همه انسان‌ها، بلکه به هستی و همه کائنات اگر تعمیم داده شود، این جاست که پندار و گفتار و کردار نیک هر فرد انسانی اگر جهانی و کائناتی گردد، دیگر زبان و دل موسی و فرعون هم با هم نیک می‌گردد و جنگ هفتاد و دو ملت از میان بر می‌خیزد و بنی آدم اعضاء یک پیکر - آن هم پیکری کائناتی می‌گردد. این آگاهی‌ها حیرت‌آفرین است، ولی چنین حیرتی سرگردانی نیست، بلکه چراغ راه‌های دورتر و دیر یاب تر است.

خواندن کتاب و کتاب‌های معین زاده، تخیل و تصور آفریننده آدمی را از مرز تنگ و محدود خود بینی به فراسوی بی‌مرزی‌ها می‌کشاند و آشتی با هستی می‌بخشاید...

نویسنده گر چه کوشیده است «در جستجوی حقیقت» باشد و از راه منطق عقلانی و فهم خرد انسانی خارج نشود، با وجود این چون سخن از موضوعی در میان است که کلام شاعرانه و تشبیه و تصور و معناهای هزار لایه از سرشت نهادی است، خواسته و ناخواسته، خودش نیز وارد همین مفاهیم گردیده است و مجادله «عقل و دل»، گفتگو و دیدار «من و خدا» و خصوصاً «سیروسلوک عارفانه» و گردش‌های زمینی و کیهانی با «خضر پیغمبر» و «...جایگاه روح القدس»، «من و

چله نشینی»، «من، خضر پیغمبرم»... و بسیاری دیگر از فصل ها و عنوان ها هم تخیلی و تمثیلی و هم شاعرانه و توهمی است.

تصادفاً هر جا که نویسنده عنان قلم را رها کرده و فراسوی عقل مصلحت جو گام نهاده است، سخن شاعرانه تر شده است.

سخنان شاعرانه، روی ویژگی سرشتی خود، چند لایه می گردد و تعبیرهای بسیار می تواند در بر گیرد و به دل هم بیشتر می نشیند. گاهی نویسنده ضمن نقد از پیامبر بازی، خودش بی میل نیست که بتواند ادعایی تازه ارایه دهد و مشکلی بر مشکلات بیفزاید.

برداشت بیش از این را از کتاب، بر عهده خوانندگان وامی گذاریم تا آن ها از گل هایی دلخواه خود، دامن ها پر کنند هدیه احباب را. البته اگر در این رفت و آمدهای نویسنده، از ناسوت به لاهوت و از گفتار مستقیم با پیر مرد خنزر پیزی، صادق هدایت وار، یا بی خانمان الکلی کلوشار پیر فرانسوی در بیداری و خواب و یا پاریس و عرش که بیشتر در شمایل خضر پیامبر جلوه می کند، خود را گم نکنند. اما چاره ای جز این نیست. چه می توان کرد؟ دریای بیکران است و جیحون خروشان و هیچ کدام را با کوزه ای نمی توان کشید، اما هر کسی توان آن دارد تا به قدر تشنگی از آن بچشد.

\*\*\*

ابتدا فکر می کردم نام کتاب را از افکار نیچه، فیلسوف آلمانی، گرفته اند که می گوید «خدا مرده است یا خدا کشته شده است»، ولی در پایان کتاب تازه متوجه شدم که چرا نام کتاب «آیا خدا مرده است؟!» انتخاب شده است.

ده برگ پایانی ویژه نام افرادی از نیروهای مسلح سه گانه ارتش و همچنین شهربانی و ژاندارمری است که بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷ به دست قدرتمداران انحصار طلب مذهبی بدون هیچ گونه محاکمه قانونی و رعایت اصول انسانی، قتل عام شده اند.

این افراد از درجات ارتشبدی تا سرباز و پاسبان ساده را شامل شده اند که ژرفای جنایتی تاریخی و ننگین را مجسم می سازد. آیا این تأسف را که زشتکاران استبدادی غیر انسانی، بر ملت ما و تاریخ ما تحمیل کرده اند و این بار سبعانه تر



در پایان قرن بیستم تکرار کردند با هیچ کلام و احساس و اشک و آهی می توان از ذهن ها پاک کرد؟

بگذارید آرزو کنیم که هر یک از ما، و همه ما، به خود آئیم و با وجدان بیدار و خرد جمعی این مرحله اسفبار استبداد پذیری و استبداد پروری را پشت سر بگذاریم و با مهر و پاکی و درستی، نظامی مردم سالار و انسانی را در کشورمان بر پا داریم.

من تصور می کنم که این تنها راهی است که مردم ما در سر دارند و آن را به سر انجام خواهند رسانید. در این راه دراز رنج ها بسیار است و محرومیت ها فراوان. هر کسی از هر راهی که می داند و می تواند اگر صادقانه به سوی آن هدف جمعی بکوشد و برود، بی گمان این شب تیره را به صبح امید، زودتر خواهد رسانید.

کلید پیروزی در شناخت درست و همه جانبه و بی طرفانه گذشته به منظور انتخاب بهترین و کم هزینه ترین راه آینده است. راهی که در آن حقوق و آزادی های فردی از دستبرد مصون باشد و در سایه نظامی مردم سالار و حاکمیت قانون مردمی، انرژی فردی و عمومی در امنیت کامل صرف بهبود زندگی مادی و معنوی فردی و جمعی گردد.

ایرانی شایسته چنین آینده ای است و این حرمت به روح جانبازان تاریخ دراز ملت است.

معرفی و نقد کتاب: آیا خدا مرده است؟!!

نوشته : هوشنگ معین زاده

در ره آورد شماره ۶۳ بهار ۱۳۸۲

در کاوه شماره ۱۰۲ تابستان ۱۳۸۲

از : دکتر ضیاء صدرالاشرفی

## آیا خدا مرده است؟!!

کتاب «آیا خدا مرده است؟!» نوشته هوشنگ معین زاده اخیراً منتشر شد که طرح زیبای روی جلدش همچون نام مولف آن، هر اهل کتاب را به مطالعه آن دعوت می کند.

آقای هوشنگ معین زاده تاکنون کتاب های خیام و آن دروغ دلاویز!، آن سوی سراب و کمدی خدایان را که به صورت مربوط به هم و در عین حال مستقل از هم هستند، نوشته اند که بی تردید همه آنها موفق ترین و پر خواننده ترین رمان های فلسفی، اعتقادی، اجتماعی خارج از کشور بوده اند. اکنون کتاب «آیا خدا مرده است؟!» در سه بخش به قرار زیر معرفی و بررسی می شود:

۱ - سخنی در باره عنوان کتاب.

۲ - تفسیری از تصویر روی جلد آن.

۳ - معرفی و توصیف متن کتاب.

### ۱- سخنی در باره عنوان کتاب

فردریک ویلهلم نیچه فیلسوف بزرگ قرن نوزدهم آلمان (۱۸۴۴-۱۹۰۰)، که به نظر بعضی از اندیشه مندان تاریخ فلسفه غرب، بایستی او را آخرین فیلسوف بزرگ از تبار فلاسفه بزرگ دوران ساز همچون افلاطون، ارسطو، دکارت، بیکن، جان لاک، هیوم و هگل به شمار آورد، عبارت «خدا مرده است!» را همچون فیلسوف و پیام آوری به اطلاع همگان رسانید و مشهور خاص و عامش گردانید.

او فرا رسیدن عصر پوچی (نیهلیم) بعد از دوران مذهبی و در پیش رو بودن عصر ارزش های انسانی که در فراسوی نیک و بد دینی و سنتی قرار دارند، به بشریت نوید داد و آن را موکول به قرن بعد از بیست و یکم کرد.

نیچه ابتدا در کتاب دانش دلگشا «حکمت شادان» و سپس در چنین گفت زرتشت که بعضی از صاحب نظران به حق آن را یک «آدیسه ادبی» قلمداد کرده اند، موضوع و نیز پیام «خدا مرده است!» را برای اولین بار مطرح ساخت.

به نظر نگارنده، نیچه دو مضمون گوناگون و مرتبط به هم را در «دانش دلگشا» و «چنین گفت زرتشت» به کار برده است:

الف : در کتاب دانش دلگشا با عنوان «دیوانه»، نیچه متأسف از این است که انسانها، خدای خودشان را کشته اند، ولی با بی خیالی مُرده او را به حال خود رها کرده اند، بی آنکه به قول مولانا «با آداب دانی خدای مقدس خویش را تدفین کرده باشند». درست به سبب این غفلت و بی حرمتی به مرجع ارزش های سابقشان، عالم را بوی مرگزی ناشی از درگذشت خدا فرا گرفته است.

به علت از دست رفتن شالوده جهان مذهبی سابق و فرو ریزی ارزش های نیک و بد دینی، که همگی معطوف به خدای آن بودند، تصویر و تصور ما از جهان همبسته مبتنی بر «وحدت و غایت و حقیقت»، جای خود را به عالم بی مبداء و معاد و بی آغاز و انجام کنونی داده و در نتیجه دنیای انسانی ما در پوچی و نیهلیم فرا گیری فرو رفته است. (اراده معطوف به قدرت)

نیچه در قطعه دیوانه قلباً از واقعه مرگ خدا شادمان نیست. البته لبه تیز انتقاد نیچه متوجه دین ناباوران است که حرمت خدای سابق خویش را پس از کشتن و مرگ او پاس نداشته اند. اما طنز گزنده او هنگامی که دعای میت بر خدای مُرده می خواند، شامل دین باوران و دکانداران دین است که در بازخواست آنها می گوید:

**- این کلیساها اگر مکان های دفن و مقبره های خدا نیستند، پس**

**مگر دیگر چیستند؟**

درست بدین سبب هر دو گروه دین باوران و دین ناباوران، نیچه را همچون «دیوانه» ای از خود طرد می کنند. از نظر نیچه مرگ خدا یا کشتن به وسیله انسانها، هم ناظر بر مرگ مفهومی و متلاشی گشتن و قطعه قطعه شدن خدائیت از

زمان او تا به امروز است و هم منطبق بر مصداق آن در ۲۰۰۳ سال پیش مسیحیان می باشد که ناظر بر روایت مصلوب شدن عیسی ناصری و کشته شدن اوست (انجیل یوحنا، باب نوزده آیه ۳۰-۳۸).

ب - در کتاب چنین گفت زرتشت، در دو بخش جداگانه مسأله مُردن خدا با هم به صورت مفهومی و مصداقی مطرح شده است. نیچه ابتدا جنبه عام و مفهومی مُردن خدا را مطرح می کند:

- در بخش اول وقتی زرتشت از مرد راهب جدا می شود و راهب بنا به اعتقادش، زرتشت را به خدا می سپارد، زرتشت، «یعنی خود نیچه» در دل خویش از خود می پرسد: **این چگونه ممکن است که این راهب در جنگل و خلوت خود نشنیده است که خدا مُرده است!** اما او در باره مرگ خدا با پیر مرد پاکدل صحبتی نمی کند و او را با اعتقادات و عادتش تنها می گذارد و خندان از او جدا می شود.

اما در بخش چهارم چنین گفت زرتشت، پیام و نظر نیچه علاوه بر این که ناظر بر مرگ خدا به عنوان مرجع ارزش های دینی است در ضمن به مرگ مسیح به عنوان مرگ خدا مربوط است.

جواب سؤال آیا خدا مرده است؟ برای مسیحیان بر خلاف مانوی ها و مسلمانان همواره «آری» بوده است. به استناد آیه ای از انجیل که: **«در این جا نیست، بلکه برخاسته است» (انجیل لوقا، باب ۲۴ آیه ۶).**

همه مسیحیان صمیمانه به این باور ماوراء الطبیعه معتقدند که پسر خدا که در عین حال خداست، پس از مرگ به خاطر آمرزش گناه ازلی «آدم و حوا» در خوردن میوه ممنوعه در بهشت و نیز بخشودگی گناهان نا کرده اولاد آنها، از گور به پا خاسته و به قول دانتیه به آسمان هشتم پیش خدای پدرش عروج کرده است. فرض ناظر بودن «خدا مُرده است» بر مسیح از آنجا تقویت می شود که نیچه، وقتی به شرح حال «پونتیون پیلات» حاکم رومی آن روز منطقه فلسطین می پردازد که وی به مناسبت عید پسخ یهودیان بنا به سنت یهود، مجرمی را آزاد و متهم دیگری را محکوم به اعدام می کرد، پیلات بر خلاف میل قلبی و به اصرار روسای کاهنان و مشایخ یهود (به نوشته هر چهار انجیل) مسیح را محکوم و «برابا»ی دزد گردنه را آزاد می کند.

از اینرو نیچه در چنین گفت زرتشت، و در قطعه مربوطه، پیلات را قاتل خدا نامیده است. به نظر نیچه، پیلات، یعنی قاتل خدا با گفتن جمله سئوالی: «راستی چیست؟» (آیه ۳۸ باب ۱۸ انجیل یوحنا)، کتاب مقدس مسیحیان را غنی ساخت. به قول او: **آن نجیب زاده رومی می دانست که کسی از راستی و حقیقت مطلق خبر ندارد. در حالی که عیسی مدعی بود که به راستی شهادت می دهد، یعنی شاهد حقیقت است.**

نیچه که خبر مرگ خدا را در دو کتاب خود به اطلاع همگان رسانیده بود، چنان این خبر در جهان پیچید که کسی جز مرد راهب از آن بی خبر نمانده است. یعنی کشتن مسیح، به منزله مرگ خداست که واقعیت است و رستاخیز Resurrection او عوامفریبی مستی دکانداران دین را منعکس می سازد و به قول نیچه:

**- از زمان کپرنیک بشر از مرکز جهان در غلطیده و در غبار بی نامی به نام زمین در فضای بی آغاز سرگردان شده است. از آن پس این مرگ بُعد ارزشی مفهومی نیز یافته و کلاً خدا به عنوان مرجع ارزش های دینی هم مُرده است**

باز هم شاهد دیگر بر آن که در بخش آخر «چنین گفت زرتشت»، نظر نیچه از «خدا مرده است!» همچنین ناظر به قتل و مصلوب شدن مسیح بنا به اعتقاد مسیحیان است. نیچه عنوانی را به نام «بیکار» در همان بخش چهارم کتابش در فاصله نه چندان دور از عنوان «قاتل خدا» آورده است.

در طنز گزنده نیچه، بیکار همچون آخرین کشیشی است که به سبب مرگ آخرین خدای مجسم (مسیح) دیگر بیکار شده است! به عبارت دیگر با مُردن خدا برای آخرین بار همه دکانداران دین بیکار شده و آخرین فرد آنان با زرتشت (نیچه) در فضای قرن نیچه که بنا به نظر او در کتاب «اراده معطوف به قدرت» بعد از قرن بیست و یکم یعنی پایان عصر نیهلسم آغاز می شود برخورد و خواننده آگاه و باریک بینی را دچار حیرت و اعجاب می کند.

این بود شرح مختصری از شأن نزول عنوان کتاب آقای هوشنگ معین زاده در حد برداشت شخصی من از افکار عمیق نیچه از آن.

## ۲ - تفسیری از تصویر روی جلد:

کمترین کتاب فارسی است که روی و پشت جلد آن نیاز به تعمق و تأمل داشته باشد. روی جلد زیبای این کتاب از سرکار خانم «سونا صفائیان» نقاش، گرافیکست و هنرمند بی بدیل است. به راستی در تأمل و تعمق در تصویر روی جلد کتاب (همچون عنوان مناسب آن) جز تحسین این همه نکته سنجی در هماهنگی تصویر روی جلد با عنوان و محتوای کتاب، کار دیگری از انسان بر نمی آید. نکات قابل ذکر در آن به نظر من به قرار زیر است:

الف - دست توانمند خدا در نقاشی سقف کلیسای سیستین که «میکل آنژ» این اعجوبهٔ اعصار و قرون برای مجسم کردن اسطوره و داستان آفرینش آدم در تورات، با قلم موی سحر آسای خود خلق کرده است. در تصویر روی جلد کتاب، این دست خدایی، برای طرح سؤال «آیا خدا مرده است؟!» برگزیده شده است. به عبارت دیگر در طرح روی جلد، انگشت خود خدا، عنوان کتاب و لفظ خدا را نشانه رفته و سؤال اساسی «آیا خدا مرده است؟!» از طرف خود خدا مطرح می شود. این طنز غنی فلسفی با غنای مفهومی را، در سیر و سلوک یعنی خودآیی مولف می توانیم در متن کتاب باز یابیم.

تصویر روی جلد برای من یاد آور دو اثر هنری دیگر است که دراولی: پس از فرو پاشی شوروی یک هنرمند کمونیست فرانسوی در تصویری از مارکس، خود وی با انگشت خویش، چشم چپش را باز کرده و از بیننده سؤال می کرد:

**آیا من مرده ام؟!** 

و در طنز دیگر، بر روی یک آگهی تبلیغاتی «نیست گرایان» و پیش از آن در یک مجله انگلیسی زبان نوشته بود که :

- خدا مُرده است (نیچه).

- نیچه مُرده است (خدا).

- کدام یک راست است؟!

ب - فضای اصلی روی جلد که دست خدایی آفرینش از آن بیرون آمده است، در عین حال یاد آور نظریهٔ علمی به وجود آمدن جهان کنونی از «بیگ

بنگ» عظیم کیهانی و آفرینش خوشه ها، کهکشان ها و ستارگان از آن است. نوری که ظلمت، شمال و جنوب آن را فرا گرفته، از شرق به غرب یا به قول حافظ «ز ازل تا به ابد» ظلمت فرا گیر را شکافته و از آغاز روی جلد تا انجام بی پایان پشت جلد امتداد یافته است.

پ - تصویر رنگی در بخش فوقانی خود که با متن سفید و فضای آسمانی که عنوان کتاب در آن نوشته شده، تماس می گیرد و همچون دریای اولیه است که حیات زمینی ما در آن تکوین یافته است. این بخش فوقانی از تصویر با بازو و دست خدای میکل آنژ در ارتباط هنری و منطقی با مضمون خلقت است و سفیدی هنرمندانه ای که وارد متن سیاه شده و آب را به صورت ذرات غبار در آورده است، ضمن یاد آور طنز تکوین و تشکیل سلول زنده و حیات در دل دریای اولیه است که به دور از منقولات کتاب های دینی، امروز مورد قبول علوم تحقیقی و تجربی (فیزیک و شیمی و بیولوژی) است. مسلماً نکات دیگری نیز وجود دارد که خوانندگان و هنرشناسان نکته سنج و خود هنرمند گرامی خانم صفائیان می توانند از آن روایت نمایند.

### ۳ - معرفی و توصیف متن کتاب

توجهی به فهرست مطالب کتاب ما را به وسعت پژوهش و عمق اندیشه، مولف محترم برای نوشتن آن آشنا می کند.

- کتاب «آیا خدا مرده است» با فصل اول، در جستجوی حقیقت که حاوی عنوان های سه گانه زیر است آغاز می شود. در واقع مولف به طرح مسأله در این بخش می پردازد:

- بتکده مسیح - عقل و دل - من و خدا

- کتاب در فصل هفتم تحت عنوان حقیقت و در واقع با درک حقیقت پایان می یابد.

مولف در فصل دوم، تحت عنوان پندارها و بازتاب ها، به صورت ایمانی و نیز استدلالی، در پی جویی راز بزرگ یا سؤال اساسی می رود، ولی از طریق شیوه های رایج بدان دسترس نمی یابد تا این که در فصل سوم از طریق سیر و سلوک

صوفیانه با چله نشینی برای دیدار خضر پیغمبر باز هم صمیمانه در جستجوی حقیقت خدا است و در آن شرح بسیار جالب و تحقیقی راجع به خود خضر پیغمبر و اصل و نسب ناشناخته این پیغمبر مشهور می دهد.

مولف پس از زیارت و شناخت خضر پیغمبر، با او برای دیدار دیگر پیغمبران و سپس آرامگاه خدایان ادیان مُرده و زنده می رود که فصل چهارم و پنجم کتاب را در بر می گیرد.

- فصل ششم را با عنوان آرامگاه آغازگران یکتاپرستی با شرحی از آرامگاه «هورا مزدا» و گفتگو با زرتشت و آرامگاه «آتون» خدای مشهور مصر و دیدار مبلغ آن «آخناتون» تنها فرعون موحد مصر تخصیص داده و شرح بسیار جذابی از آخناتون، بزرگ مرد تاریخ بشری و یکی از بنیانگذاران واقعی و تاریخی توحید و اولین لغو کننده اعدام و قصاص و بردگی انسان آورده است.

به نظر من، اوج تصویر سازی و رمان نویسی در این کتاب در بخش بازگشت از آرامگاه خدایان ظاهر می شود. آنجا که خود مولف با خضر (کلوشار: طرد کنندگان دنیا و مافی ها) جا عوض می کند و پس از سیر و سلوک و مکاشفه طولانی این بار از طریق استدلالی و عقلانی به کشف حقیقت خویشتن در جهان واقعی نایل می آید و خدای خود خویشتن را در خویش و با خویشتن باز می شناسد و به خود آیی خویشتن می رسد.

این کتاب مثل سایر کتاب های آقای هوشنگ معین زاده به صورت «رمان» با نثری روان و دلنشین نوشته شده است.

اصولاً آغاز و توسعه فرهنگ رمان نویسی در یک کشور شاعر پروری چون ایران، نشانه مثبتی است که کشور ما از اشاره و تشبیه و تمثیل به تشریح و تحلیل و ترکیب رو کرده است. جای رمان های مختلف در موضوعات فلسفی، سیاسی، اجتماعی، فکری، عرفانی، دینی، علمی و ... در اشکال رمانتیک، درام، تراژدی، کمدی و ... در زبان و ادبیات فارسی خالی به نظر می رسد.

کتاب به جانبختگان انقلاب بهمن ۱۳۵۷، بویژه افسران، درجه داران، پاسبانان، و سربازان ارتش شاهنشاهی ایران و نیروهای انتظامی تقدیم شده است. لیستی که شامل نام بخشی از آنهاست در پایان کتاب آمده است. البته چون آقای



هوشنگ معین زاده شغل نظامی داشتند، حمیت صنفی ایشان برای خواننده قابل فهم و احترام است.

خواندن کتاب برای بازاندیشی در اساس باورهای مان به راستی ضروری است، زیرا به رغم آن که صراحتاً گفته می شود که در اسلام بر خلاف سایر ادیان اصول دین تحقیقی بوده و تقلیدی نیست، یعنی سه اصل «توحید و نبوت و معاد» را فرد مسلمان بعد از بلوغ عقلانی بایستی خود با تحقیق دریابد و سپس به آن ها ایمان بیاورد، یعنی هیچکس نمی تواند و حق ندارد به تقلید از پدر و مادر، پیغمبر و امام یا مجتهد و شیخی خود را مومن و مسلمان بنامد، اما در واقع و عملاً همه به دلیل پدر و مادر و خانواده و محیط اجتماعی شان مومن به دینی گشته اند و کسی تحقیق و تفکری بر روی اصول دین یعنی توحید و نبوت و معاد نکرده و نمی کند، اصولی که نخستین فیلسوف بزرگ و اندیشه مند اسلام، یعنی اسحاق کندی (از اشراف قبیله کنده در جنوب عربستان) و معاصر مامون، معتصم و متوکل، هر سه مقوله اصول دین را هزار و دویست سال پیش جزو مقوله های ایمانی و غیر عقلانی قرار داده و دویست سال بعد از کندی، یعنی هزار سال پیش بوعلی سینا، نیز در مقوله معاد جسمانی گفته است:

**– هیچ دلیل عقلانی به معاد جسمانی نمی توان ارائه نمود....**

– کتاب آقای معین زاده در زمینه مسأله خدا راه اعتدال کندی و بوعلی سینا را طی می کند و نه راه افراط ابوالعلاء مُعری فیلسوف و شکاک عرب را که پیشکسوت خیام ما بود.

ابوالعلاء مُعری همان فیلسوفی است که در رابطه دین و عقل چنین سروده است:

**– مردم زمانه ما دو دسته اند: آنان که عقل دارند و دین ندارند، آنانی که دین دارند و عقل ندارند. یکی بودیم، ادیان آمدند، شقه شقه مان کردند. از من حقیقت را پرسیدند ندانستم. هر کس ادعای دانستن حقیقت «مطلق» را می کند دروغ می گوید.**

پاریس – فروردین ماه ۱۳۸۲